

بازگشت به اصل خویش

اثری از رابرت هیچنز



ترجمه دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم

رابرت اسمیت هیچنز در ۱۴ نوامبر سال ۱۸۵۴ در ایالت کنت انگلستان بدنیا آمد. او پسر بزرگ پدرش بود که شغل کشیشی منطقه را داشت. او تحصیلات متوسطه خود را در کالج کلیفتون بپایان رساند و چون علاقه زیادی به موسیقی داشت، وارد کالج سلطنتی موسیقی لندن شد. او بعدها در نشریه معتبر 'جهان' بر جای جُرج برنارد شاو تکیه زد و منتقد موسیقی گردید. سپس وارد دانشکده نویسندگی لندن شد. هیچنز به مسافرت علاقه زیادی داشت و مقصد مورد علاقه او کشور مصر بود.

نخستین کتاب او که نظر منتقدین ادبی را جلب کرد 'گل شمعدانی سبز رنگ' (۱۸۹۴) بود که در باره دوست نزدیکش اُسکار وایلد برشته تحریر در آمده بود. موفقیت بعدی او با نوشتن کتابی به اسم 'مرد تصویری' (۱۸۹۵) حاصل گردید که داستان کتاب در قاهره پایتخت مصر اتفاق میافتد.

کتابی را که در دست دارید در اصل بنام 'فراخوان خون' بچاپ رسیده است. در آن زمان باور اروپائیان بر این بود که تمام مظاهر توارث، به خون ارتباط پیدا میکند. بهمین دلیل بود که خانواده های اشرافی سعی زیاد داشتند که ثابت کنند که خون اجداد آنها دست نخورده در عروق آنها جریان دارد. با همین استدلال کسی که خون بزه کار و یا جنایتکار در رگهای خود دارد، زود یا دیر فراخوان خون شروع شده و شخص را به اصل خویشتن رجعت میدهد. با پیشرفت علم ژنتیک، این فرضیه کاملاً منتفی شده ولی در ادبیات اروپائی هنوز به آن برخورد شده و آنرا یک اشتباه فرض نمیکنند. به این دلیل چون ترجمه تحت‌اللفظی 'فراخوان خون' معنای درستی در فارسی ایجاد نمیکند، مفهوم واقعی آنرا که 'بازگشت به اصل خویش' است، انتخاب کرده ایم.

این کتاب موفقیت زیادی برای نویسنده بیار آورده، بارها تجدید چاپ شده که آخرین آن در سال ۲۰۱۹ بوده است. چندین فیلم و نمایش تئاتری هم از روی آن تهیه شده است.

داستان کتاب مربوط به خانمی سی و شش ساله انگلیسی به اسم هرمیون بوده که با وجود هوش سرشار و اطلاعات عمیق ادبی، فریفته جوانی خوشرو شده که ده سال از خودش جوانتر و از طرف مادر به جزیره سیسیل ارتباط پیدا میکند. او هرگز در گذشته به این جزیره نرفته و حتی با زبان آنها هم آشنا نیست. اطرافیان هرمیون با این ازدواج موافق نبوده و او را از اینکار منع میکنند. بهترین دوست او که در دنیای ادبیات فرانسه نقش بزرگی دارد، بخاطر او از پاریس به لندن مسافرت کرده که هرمیون را متقاعد نماید که از این کار صرفنظر کند.

این فعالیتها بجائی نمیرسد و یک سلسله وقایعی اتفاق میافتد که مسئله بازگشت به اصل خویش را در ذهن متبادر مینماید. این کتاب فریب را در مقابل فداکاری و دروغ را در مقابل از خود گذشتگی قرار میدهد.

مولانا در مثنوی مشهور خود چنین میگوید:

هر کسی دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

حقیقتاً مولانا در این شعر بلند خود در قریب هزار سال پیش چکیده این کتاب را بخواننده عرضه میدارد.

این کتاب برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان فارسی زبان قرار میگیرد. بایستی توجه داشت که این اثر یک کتاب پر حادثه و زود خورد نیست و نویسنده نظرش به جنبه فلسفی و احساسی بازگشت به اصل خویشتن است.

تصاویر این کتاب توسط هنرمند نقاش 'اورسون لاول' کشیده شده و از اولین چاپ این کتاب بر گرفته شده است.

فهرست فصول

صفحه	عنوان	فصل
۲	در یک غروب زمستان	فصل اول
۱۱	دوشیزه تاوتلی	فصل دوم
۳۰	لوکرزیا گبی	فصل سوم
۳۵	ورود مهمانان	فصل چهارم
۴۶	بهار سیسیل	فصل پنجم
۵۰	احساسات سیاستیانو	فصل ششم
۶۰	اکتشاف دلاری	فصل هفتم
۶۶	مادلنا	فصل هشتم
۷۷	مسافرت	فصل نهم
۸۲	مشغولیت دلاری	فصل دهم
۸۸	مکتوب از طرف هرمیون	فصل یازدهم
۹۵	در خانه سالواتور	فصل دوازدهم
۱۰۲	ماهگیری	فصل سیزدهم
۱۰۶	قول و قرار موریس	فصل چهاردهم
۱۱۳	نامه های موریس	فصل پانزدهم
۱۱۸	اتفاقی در پایان جشن	فصل شانزدهم
۱۳۱	پایان جشن	فصل هفدهم
۱۳۵	روز بعد از جشن	فصل هیجدهم
۱۳۹	آرتوآ وارد میشود	فصل نوزدهم
۱۴۸	موریس دیر کرده است	فصل بیستم
۱۵۵	سرنوشت محتوم موریس	فصل بیست و یکم
۱۶۱	بر سر موریس چه آمد؟	فصل بیست و دوم
۱۶۵	هرمیون عزادار	فصل بیست و سوم
۱۶۸	آرتوآ	فصل بیست و چهارم
۱۷۴	نتیجه گیری	فصل بیست و پنجم

فصل اول : در یک غروب زمستان

در یک بعد از ظهر دل‌تنگ کننده ماه نوامبر و قتیکه لندن بشدت در یک مه زردرنگ فرو رفته بود ، هر میون لستر در خانه خود واقع در ایتون پلیس کنار آتش نشسته و یک بسته بزرگ نامه که او همان موقع از کشوی میزش بیرون آورد، جلوی خود گذاشته و آنها را مطالعه میکرد. او منتظر دیدار نویسنده نامه ها امیل آرتوآ بود که روز قبل به او تلگراف زده بود که از پاریس توسط قطار شب و کشتی به لندن خواهد آمد.

دوشیزه لستر یک زن سی و چهارساله بود و یکصد هفتاد و هشت سانتیمتر قد داشت . کاملاً باریک و لاغر ولی ورزیده بود. عضلات پاهایش قوی در حرکت دادن آنها ، این خانم دچار کمی اشکال میشد. صورتی تقریباً چهارگوش و ساده داشت. در عین حال چهره اش کاملاً مطبوع و چشمان قهوه ای رنگش مملو از همدردی، هوش و انرژی بود. چشمان زنی که جسماً و روحاً سالم و سر حال بود. اثری از چابکی که در انسانها و حیوانات کاملاً فریبنده بنظر میرسد، در این خانم وجود نداشت در عوض چشمانش حکایت از یک روح بی آرایش و صادق میکرد. با همه این امتیازات ، او خانم هنوز یک زن زیبا محسوب نشده که هر کیفیت پسندیده او ، از روح و روان او سرچشمه میگرفت.

حقیقت این بود که هر میون از سوی تعداد زیادی افراد مختلف مورد تحسین و تمجید قرار گرفته که فریفته هوش و ذکاوت او شده و نارسائی های ناچیز بدنی که این زن را قدری شبیه مردان جلوه میداد ، بچشم نمیآمد. حال اگر خود هر میون نیز به همین عقیده بود، کسی نمیدانست. هر چه بود او در میان مردم محبوبیتی داشت که خیلی از مسائل را بدون اهمیت میکرد.

اطاق که هر میون در آن نشسته و نامه های آرتوآ را میخواند اطاقی کوچک و از کتاب پر شده بود. قفسه های متعدد که از روی زمین شروع شده و بنزدیک سقف میرسید مملو از کتاب های مختلف بود. معدودی از کتابها جلد های بسیار زیبا داشته ولی بیشتر آنها جلد مقوائی در هم ریخته ای داشتند. این دسته از کتابها بنظر میرسید که بیشتر از بقیه مورد استفاده قرار گرفته اند. در روی چندین میز که در این اطاق جا داده شده بود، بغیر از گلدانهای کریستال و عکس های متعدد، کتابهای بیشتری قرار داده شده و علاوه بر آن مجلات انگلیسی و خارجی نیز روی میزها بچشم میخورد. یک میز تحریر بزرگ هم در گوشه اطاق قرار داده شده که که پر از یادداشت ها و نامه بود. یک پیانوی باریک در کنار دیوار قرار گرفته که سرپوش دکمه های آن باز و با وجود نُت های موسیقی آماده استفاده بود. در روی فرش ضخیم ایرانی که در جلوی شومینه قرار داشت ، یک سگ بزرگ سنت برنارد دراز کشیده ، پوزه اش را روی دستانش گذاشته و با رضایت کامل چشمان خواب آلود خود را باز و بسته میکرد.

در همان حالیکه هر میون مشغول خواندن یک بیک نامه ها بود، تغییری در چهره اش شکل میگرفت که بطرز خنده داری نشاندهنده تاثیر مفاد نامه در روحیه وی بود. چند بار تبسم کرده و یکی دو بار هم با صدای بلند بخنده افتاده بود. سگ وفادار نگران شده ، سر بزرگ خود را بلند کرده و به صاحبش خیره شده بود. خیلی زود هر میون نامه ها را جمع کرده، با یک نخ قطور با بی خیالی آنها را بهم بست و آنها را در همان کشویی گذاشت که از آن برداشته بود. درست در همین موقع ، درب اطاق که کمی باز مانده بود، کاملاً باز شد. یک پسر بچه با قیافه ای شرقی در لباس مستخدمین در آستانه در ظاهر گردید.

هر میون بزبان فرانسه سؤال کرد:

" سلیم... چه خبر شده است؟ "

" خانم... آقای آرتوآ اینجا هستند. "

هرمیون از جا پریده و بانگ زد:

" امیل... او کجاست؟ "

صدائی از بیرون درب اطاق بلند شد که او هم به فرانسه گفت:

" او اینجا است. "

سلیم با متانت خود را عقب کشید و یک مرد بزرگ قدم بداخل اطاق گذاشت و دستان هرمیون را که بطرف او دراز شده بود گرفت.

هرمیون به پسر بچه گفت:

" سلیم... هیچ کس دیگری را به این اطاق راه نده. "

آرتوآ با حلتی تهدد آمیز اضافه کرد و گفت:

" مخصوصا تاونلی کوچک را. "

" امیل ساکت باش... سلیم... اگر دوشیزه تاونلی به اینجا آمد، او را به این اطاق نیاور. "

سلیم لبخندی زیرکانه به مرد بزرگ زد و به هرمیون گفت:

" من درک میکنم خانم. "

و سپس از اطاق خارج شد.

آرتوآ که هنوز دستان هرمیون را در دست داشت گفت:

" هرمیون... تو که همیشه نسبت به شرق اظهار علاقه میکردی، چطور راضی شدی که چنین توهینی به مشرق زمین کرده و سلیم را مجبور به پوشیدن چنین لباسی بکنی؟ "

" من میدانم... این کار خوبی نیست ولی چاره دیگری نداشتم. همه به او نگاه کرده و او را تعقیب میکردند. خود او از این قضیه خوشحال نبود. به محض اینکه من این حقیقت را در یافتم من همه هنرهای خود را جمع کرده و او را به این صورت در آوردم. خیلی افتضاح است ولی او خودش خوشحال و راضی میباشد. من از تو بخاطر آمدن به اینجا تشکر میکنم. خیلی ممنون. "

او دستش را رها کرد و در نور آتش شومینه، آنها برای چند لحظه بیکدیگر نگاه کردند.

آرتوآ مرد بلند قدی بود که در حدود چهل و سه سال سن داشت. او عضلاتی بزرگ و قوی مانند هرکول داشت، خوش تیپ بود و صورتش اجزائی منظم و دلپذیر و چشمانی خاکستری رنگ و بسیار درشت داشت. پیشانی او بلند و نمودار یک فرد اندیشمند بود. ریش و سبیل با شکوهی صورت او را تزئین میداد و سلمانی او بارها متذکر شده بود که ریشهای او در تمام پاریس نظیر ندارد. از سر و روی او قدرت فکری و بدنی میبایرد. او مرد خوش لباسی بود و از ظاهر و رفتار او میشد نتیجه گرفت که یک هنرمند باشد. وقتی به هرمیون نگریست، لبخندی که در ورود به اطاق روی لبانش نقش بسته بود، ناپدید شد. او با صدای پرطنین خود که با ظاهر او جور در میآمد گفت:

" من به اینجا آمده ام که که شخصاً همه داستان را از اول تا آخر بشنوم. میدانی... قبل از اینکه از پاریس حرکت کنم، من به نامه هائی که برای من نوشته بودی، نگاه کرده و در هیچ یک از آنها کوچکترین اشاره ای به این آقای دلاری نشده بود. "

هرمیون جواب داد:

" چرا میبایستی به او اشاره ای شده باشد؟ "

و سپس نشست ولی آرتوآ هنوز سر پا ایستاده بود. هرمیون گفت:

" من فکر میکنم که ما در نامه های خود خیلی بندرت در باره اشخاص گفتگو کرده ایم. البته ما در باره وقایع، عقاید، کار، شرایط زندگی، مردها، زنها و حتی بچه ها مطلب مینویسیم ولی خیلی کم در باره شخص بخصوصی وقت خود را تلف نمائیم. من کاملاً مطمئن هستم چون همین چند دقیقه پیش این نامه ها را میخواندم. در نامه ها خود تو به من خیلی کم از دوستان مشترک ما ذکری آمده است چه برسد به کسی که دوست هیچکدام از ما نیست. "

و در همان حالی که صحبت میکرد، دست خود را دراز کرده و از داخل کتو بسته نامه هائی را که با ریسمان نازکی بسته بود، بیرون آورد. سپس گفت:

" تمام نامه ها در اینجا هستند. "

" تو این کشوی میز خود را قفل نمیکنی؟ "

" هرگز. "

او با قدری خشونت به هرمیون خیره شد و هرمیون گفت:

" ولی من درب اطاقم را قفل میکنم. آیا تو متوجه این کار من نشده بودی؟ "

" نخیر. "

" این مثل همان است که تو درب یک آپارتمان را قفل کنی. من پیوسته کلید اطاق را همراه خود دارم. "

آرتوآ دیگر چیزی نگفت ولی لبخندی زد. غفلتاً تمام علائم ناراحتی و نگرانی از چهره اش رخت بر بست.

هرمیون دست خود را از کتو بیرون آورده، نامه ها را بدست گرفته و گفت:

" اینها همه نامه های تو هستند. "

" شکایات من، خودپرستی من، نظرات من... خدای من هرمیون... تو چه دوست خوبی هستی. "

" بعضی افراد هم در مورد تو اینطور قضاوت میکنند که آدم فروتنی نیستی. "

" من؟... فروتن... فروتنی چیست؟... من ارزش خود را در مقایسه با سایر افراد میدانم و این دانش را بعضی خودپرستی تلقی میکنند. "

هرمیون شروع به باز کرده دسته نامه ها کرده ولی آرتوآ دستش را روی نامه ها گذاشت و مانع از باز شدن آنها گردید. سپس گفت:

" من اینهمه راه از پاریس به اینجا نیامده ام که نامه هایی را که خودم نوشته ام بخوانم یا اینکه تو برای من بخوانی. من آمده ام که در مورد این آقای دلاری مذاکره کنم. "

سلیم با یک سینی چای وارد شد و بدون یک کلمه حرف، از اطاق خارج شده و این بار در پشت سر خودش بست. بمحض رفتن او آرتوآ از جیب خود یک کیسه کوچک بیرون آورده، پیب خود را از کیسه خارج کرده، آنرا پر نمود و آتش زد. در این اثنا هرمیون چای را داخل فنجان ها ریخت. سه حبه قند در یکی از آنها انداخت و آنرا جلوی آرتوآ گذاشت. آرتوآ گفت:

" من اینجا نیامده ام که اعتراض کنم. تو خودت خوب میدانی که ما هر دو آزادی های فردی را ستایش میکنیم. چند بار در آن نامه ها ما این موضوع را ذکر کرده ایم. ما به حقوق شخصی که بدون دخالت بیگانگان، برای خودش اقدام مینماید احترام گذاشته و من اینجا هستم که بشنوم که تو چگونه خودت را در این وضعیت دیوانه وار قرار دادی. "

در این کلام آخر، لحن صحبت او قدری تمسخر آمیز بگوش میرسید. هرمیون بدون معطلی اقدام به ضربه متقابل کرده و گفت:

" امیل... هیچ کدام از اینها از طرف تو نبوده است. "

آرتوآ چای خود را بهم میزد ولی آنرا نمینوشید. بالاخره هرمیون سکوت را شکسته و گفت:

" تو نیاستی از یک نقطه مرتفع به من نگاه کنی. من اینرا نمیتوانم قبول کنم. ما وقتی کاری را انجام میدهیم ، همه در ارتفاع یکسان ایستاده ایم. امیل عزیز... تحلیل های خودت را کنار بگذار و نقطه نظرهای حرفه ای برخ من نکش. من خیلی راحت میتوانم به مکنونات قلب گرم و صادق تو پی ببرم. من هرگز از تو وحشت نداشته هرچند که مقام ترا بالاتر از کسانی که از تو انتقاد میکنند ، و حتی سطحی که خود تو برای خود تصور میکنی ، در نظر میگیرم . هر زنی و هر مردی بایستی قادر به دوست داشتن باشد. امتیازاتی را که تو تا بحال در وجود من کشف نکرده ای بتو اجازه نخواهد داد که مرا تمسخر کرده و به من بخندی. حالا چایت را بنوش. "

آرتوآ با صدای بلند زیر خنده زد ، قدری از چای خود نوشید ، پُک محکمی هم به پیپ خود زده و گفت:

" آیا تو هرگز برای کسی قائل به احترام بوده ای؟ "

" هر کسی که صادق و صمیمی باشد من به او احترام میگذارم. این شامل خود منم میشود. "

" پس با من صادق و صمیمی باش و من همین فردا به پاریس بروم گشت. در مورد آقای دلاری هم با من کاملاً با صداقت رفتار کن. "

هرمیون برای چند لحظه ساکت نشسته و هنوز بسته نامه ها در روی پایش بود . بالاخره گفت:

" گاهی خیلی سخت است که در باره احساسی که داریم ، حقیقت را ابراز کنیم. آیا اینطور نیست؟ "

" آه... اینطور بنظرم میرسد که خودت هم واقعا نمیدانی حقیقت چیست. "

" مطمئن نیستم که من این را میدانم. تاریخچه یک احساس ممکن است بمراتب از تاریخ فرانسه پیچیده تر باشد. "

آرتوآ که خود یک نویسنده بود سرش را تکان داد بمثابة اینکه همه چیز را میداند. هرمیون گفت:

" موریس... موریس دلاری به من علاقه داشت و این برای مدتی مدید بطول انجامید. من خودم وقتی به این راز پی بردم ، بشدت متعجب و خوشحال شدم. "

" چرا؟... محض رضای خدا بگو ببینم که چرا خوشحال شدی؟ "

" خیلی خوب... او یک مرد بسیار خوش تپیی است. "

" این که دلیل شگفتی و حیرت تو نمیتواند باشد. "

" آیا اینطور نیست؟... منکه اینطور فکر میکنم. حقیقت اینست که من از اینکه مورد علاقه یک مرد به خوش تپیی او قرار گرفته ام دچار شگفتی شده بودم. "

" حالا نظریه و نگرش تو در این مورد چیست؟ "

آرتوآ سرش را کمی بسمت او خم کرده و چشمان خاکستری خود را به او دوخت

هرمیون گفت:

" نظریه؟... امیل نگاه کن... من بخود جرات داده و میگویم که برای مردی نابغه و مطلع مانند تو قدری مشکل است که احساسات یک زن عاری از زیبایی را در مورد زیبایی درک کنی. یک زن زشت مانند من که آنقدر درک و فهم دارد که زیبایی ها، رنگها و اشکال را تحسین نماید، وقتی بیک موجود زیبا نگاه میکند مانند گدائی هست که بیک فرشته زُل زده است. قدرت ذهنی من در اینجا به من کمکی نمیکند. من در باطن اینطور تصور میکنم که انسانها از روز اول قرار بوده زیبا باشند . افراد زشت در میان آدمهای زیبا مانند گناه در مقابل زهد و پاکیزگی هستند. آیا آن کتاب خود را بیاد میآوری که که مواجه با شکست شد و دلیل این عدم موفقیت این بود که خود را واقعا در آن قرار نداده بودی؟ "

آرتوآ قیافه دلخوری بخود گرفت.

هرمیون ادامه داده و گفت:

" در آخر تو مقدار زیادی پول خرج کردی که مانع از این بشوی که این کتاب در نسخه های بیشتری بچاپ برسد. تو همه کتابها را از کتابفروشیها جمع کردی. من گاهی به این فکر میافتم که آدمهای زشت مانند خودم را نیز باید از همه جا جمع کرده و از بین ببرند. به این ترتیب وقتی خوش تیپ ترین مردی را که در تمام عمر به من برخورد کرده بود، میدیدم که به من علاقه پیدا کرده، بسادگی دچار اعجاب شده بودم. بنظر من این غیر ممکن میآمد. و وقتی که متقاعد شدم که این امکان وجود دارد، باید بتو اعتراف کنم که بینهایت شاد و سرمست شده بودم. اینطور بنظرم میرسید که من با خودم آشتی کرده ام. یک آشتی که هرگز در قبل برای من اتفاق نیفتاده بود. "

" و این تازه اول کار بود؟ "

" بله و من بایستی بگویم که این اول کار بود. چیزهای دیگری هم وجود داشت. موریس دلاری بهیچوجه یک انسان ابله نیست ولی در همان حال از نظر قدرت فکری بیای من نمیرسد. "

" من از این بابت تعجبی نمیکنم. "

" حقیقت این بود که این موجود که از زیبایی کامل برخوردار است، در مقابل من، بسیار فروتن میشود. من فکر میکنم که موریس به هوش و استعداد همانگونه نگاه میکند که من به زیبایی. او مرا وادار کرد که این مطلب را درک کنم. همین باعث شد که قلب من بر روی او باز شده و به او علاقه پیدا کنم. آیا منظور مرا درک میکنی؟ "

" بله... لطفاً به من قدری بیشتر جای بده. "

و فنجان چای خود را بلند کرد. هر میون در حالیکه هنوز صحبت میکرد، فنجان را گرفت، آنرا پر کرده و چون مجذوب گفتار خود شده بود، بی اختیار بحرفهای خود ادامه داد.

" من از امتیاز فکری خودم با خبر هستم. من میتوانستم از این طریق به او کمک کنم. ولی امتیاز او که بجهت زیباییش بود، برای اعتلای ذهنی من کاری انجام نمیداد. ولی خود همین، مرا هر چه بیشتر بسمت او میکشاند. در آخر... یک روز متوجه شدم که میل دارم با او ازدواج کنم. و حالا امیل... من میخواهم در همینجا با او ازدواج کنم. "

او فنجان پر از چای را به امیل پس داد. امیل نگاهی به فنجان و چای انداخت و گفت:

" در این چای قند ریخته نشده است. "

" آه... برای اولین بار من اینرا فراموش کردم. "

" بله. "

لحن کلام او طوری بود که هر میون با عجله به او نگاهی کرده و گفت:

" نخیر... حالا هیچ فرقی نمیکند. "

" چرا... فرق میکند. تو برای اولین بار فراموش کردی که من چای را همیشه با قند مینوشم. لعنت بر خودپرستی انسانها. "

او روی یک صندلی دسته دار در طرف دیگر میز نشست، ادامه داده و گفت:

" این حتماً یک تفاوتی ایجاد میکند. موریس دلاری اگر یک مرد واقعی است و تو خیال داری با او ازدواج کنی نباید بتو اجازه بدهد که مشاور شخصی باشی که با گفتن حقیقت، پاریس را تکان داد. "

" بله همینطور است. من هیچ دوستی را بخاطر او از خود نخواهم رنجاند و او خود این را خوب میداند. من هیچ دوستی ندارم که صادق و بیگناه نباشد. شکر خدا که من چنین ادعائی را میتوانم با صداقت بیان کنم. امیل اگر تو هم با گفته من موافق هستی ما به اتفاق میتوانیم حجم آن نامه ها را دو برابر کنیم. "

آرتوآ متفکرانه و حتی با اندوه به او نگاه کرد. بعد گفت:

" من معتقد هستم که تو در طریق دوستی ، قادر به انجام همه کار هستی. حتی خواهی توانست که موافقت شوهر خود را جلب کنی که حجم این نامه ها دو برابر بشود... شوهر؟ ... من فکر میکنم که تاوونی کوچک خیلی ناراحت و ناراضی شده باشد. البته او همیشه قدری ناراضی هست. "

" تو ' اولین ' را نمیشناسی. تو او را هرگز نخواهی شناخت. او از تو خوشش نمیآید چون تو او رامیترسانی. هوش و ذکاوت تو باعث وحشت او میشود ولی قیافه و هیكل تو او را خیلی بیشتر میترساند. "

" من همان چیزی هستم که خداوند آفریده است. "

" البته با کمک سلمانی... این ریش تو هست که بیشتر از همه چیز او را میترساند. "

" حالا او در باره این داستان عشقی تو چه فکر میکند؟ تمام کسانی که آشکارا و پنهان ترا ستایش میکنند در این مورد چه خواهند گفت؟ "

" چه چیزی باید بگویند؟... چرا باید این کار من کسی را متعجب و دستپاچه کند؟ مطمئنا ازدواج برای یک زن طبیعی ترین اقدام ممکنه در دنیا است. حتی اگر این زن خیلی هم زیبا و فریبنده نباشد. من همیشه شنیده ام که ازدواج سرنوشت محتوم یک زن است. حالا من بشخصه به این مطلب اعتقادی ندارم با این وجود نمیتوانم درک کنم که اگر من مایل به ازدواج باشم چرا باید تا آخر عمر مجرد باقی بمانم. و من حالا کاملا برای این کار آمادگی دارم. "

" همین است که تاوونی کوچک و بقیه را گرفتار تعجب کرده است. "

" من دارم فکر میکنم که در تمام این سالها ، رفتار من زنانه نبوده است. "

" نخیر... اینطور نیست... تو یک زن فوق العاده ای هستی که کار بسیار مهمی را انجام میدهی و بسیار معمولی است. "

" اینکار ابدًا بنظر من معمولی نمیآید. "

امیل آرتوا شروع به نوازش کردن ریش های خود کرد. او سعی میکرد که جلوی حسادت خود بگیرد. او هرگز به فکر ازدواج یا هر میون نیفتاده بود و همین حالا هم در چنین خیالی نبود ولی از پاریس با ناراحتی و خشمی آمده بود که سعی میکرد آنرا پنهان نماید. او گفت:

" لازم نبود که این حرف را به من بزنی. واضح است که ازدواج یک اتفاق بسیار بزرگ و جدی برای تو محسوب میشود. اگر اینطور نبود تو هرگز راضی به انجام این کار نمیشدی. "

" دقیقاً... حالا به من بگو... آیا تو از این خبر متعجب نشدی؟ "

" فکر میکنم که من هم کاملاً متعجب شدم. بله... این در مورد منم صادق است. "

" ولی فکر میکردم که تو بسیار با هوش تر از آن هستی که این قضیه ترا بهت زده کرده باشد. "

بعد هر میون فکری کرد و گفت

" تو به من به این چشم نگاه میکنی که انگار قرار است که من تا آخر عمر مجرد باقی بمانم. "

" من بتو به چشم هر میون لستر نگاه میکنم. موجودی که عاری از تعصب ها و پستی های مردانه تو بوده ، زیر بار قید و بندهای اجتماعی نرفته ، مغزی بزرگ و قلبی سخاوتمند دارد. در دنیای برده های میمون ، مانند باد هوا آزاد است. برای نظرات دیگران بجز خود ، ارزشی قائل نبوده ولی با فروتنی کامل در قبال حقیقت که در وجودش هست ، سر تسلیم فرود میآورد. "

هر میون بخنده افتاد ولی دو قطره شک بی اختیار از چشمانش بیرون جست. بعد گفت:

" ولی امیل عزیز من... هم اکنون من صرفاً یک زن ساده هستم. این را بتو اطمینان میدهم. "

" حالا چرا من بایستی متعجب شده باشم؟ شاید دلیلش این باشد که تو آدم خیلی غیر متعارفی هستی. خیلی زیاد منفرد و تودار هستی. من ترا یک پروفیسور در ذهنم مجسم میکنم. آدمی که ایده آل یک زن معمولی میتواند باشد. "

" تو هیچ چیز در این باره نمیدانی. تو مانند کسی هستی که با تیر و کمان آسمان را هدف میگیرد. "

" بسیار خوب... پس بیشتر در باره خودت به من بگو. یک مشعل بدست بگیر و به جنگ این تاریکی برو. "

" من اینکار را نمیتوانم انجام بدهم. تو اینطور وانمود میکنی که زنها را میشناسی و در همان موقع از یک زن سؤال میکنی که برای تو توضیح بدهد که چه جاذبه ای در مرد مورد علاقه اش، او را مجذوب نموده است. بعد این جواب را بمیل خودت تشریح کنی. من اینکار را نخواهم کرد. "

آرتوآ با یک حالت مضحک که نقابی بود بر کنجکاوای ناراحت کننده او، گفت:

" ولی من میخواهم بدانم. "

" بسیار خوب... تو به منظور خود خواهی رسید. موریس و من امشب در رستوران کامینتی در خیابان بیت هیل شام صرف خواهیم کرد. به آنجا بیا و با ما ملاقات کن. به این ترتیب هر سه نفر ما شب را با هم خواهیم بود. ساعت هشت و نیم شب در آنجا باش و البته احتیاجی به تعویض لباس نخواهی داشت. در آنجا خوشمزه ترین قهوه ترک به مشتریان عرضه میشود. "

" آیا آقای دلاری قهوه ترک را دوست دارد؟ "

" خیلی دوست دارد. "

" آیا این دوست داشتن عاقلانه و از روی فهم است؟؟ "

" منظورت چیست؟ "

" منظورم اینست که آیا او واقعا به قهوه ترک علاقه دارد یا اینکه چون میبیند که تو به این قهوه علاقه نشان میدهی، او هم تظاهر به دوست داشتن آن میکند. "

" خود تو میتوانی امشب این قضیه را کشف کنی. "

" من خواهم آمد. "

او از جا بلند شده، پیپ خود را در کیسه اش گذاشت و گفت:

" اگر تحلیل گر فقط یک کلمه بگوید... "

هرمیون حرف او را قطع کرده و گفت:

" بله... "

" نگذار آقای دلاری با هر خصوصیتی که دارد بچشم خود ببیند که گدای کوچک کثیف به فرشته خیره شده است. من همان جمله خودت را بکار میگیرم. مردها همه چیز را نمیتوانند خوب تحمل کنند. دیدن شیفتگی و فریفتگی یک زن مانند تو میتواند کاملاً مخرب باشد. دوست من... درباره خودت خوب و بجا فکر کن و بدان که چشمهای زیبای تو مانند چشمهای ابوالهول است. آیا از این چشمان هوش و ذکاوت جستن نمیکند؟ کاری نکن که من مجبور شوم سه دانه از چیزی که فقط خودم میدانم چیست در قهوه ترکی این آقای دلاری انداخته و او را نزد اجدادش بفرستم. "

هرمیون از جا بلند شده، دستانش را بطرف او دراز کرد و گفت:

" خدا ترا حفظ کند امیل... تو یک ... "

در همین موقع صدای در زدن بلند شد و هرمیون بسمت در رفته و آنرا باز کرد. سلیم با کاغذ و مداد پشت در ایستاده بود. آرتوآ گفت:

" آها... تاوونی کوچک به اینجا آمده بود. "

هرمیون گفت:

" بله... این یادداشت را او نوشته است. سلیم... آیا تو به او گفتی که من با آقای آرتوآ هستم؟ "

" بله خانم. "

" آیا او چیزی گفت. "

" خانم... او فقط گفت ' خیلی خوب ' و بعد این یادداشت را برای شما نوشت. بعد دوباره گفت " خیلی خوب ' و از اینجا رفت. "

" بسیار خود سلیم. "

سلیم بدنبال کار خود رفت. آرتوآ گفت:

" خیلی خوب شد. همانطور که این دختر از اینجا دور میشود من میبینم که از فرط حسادت لاغرتر میشود. "

" امیل ساکت باش... اینقدر بدجنس نباش. یک امشب را خیلی خوب باش. خیلی خوب؟ "

" من سعی خودم را خواهم کرد. "

بعد با قدری اشکال خم شده و دست هرمیون را بوسید. بدون حرف دیگری از اطاق خارج شده و هرمیون سر میز نشست و یادداشت دوشیزه تاونلی را جلوی خود گذاشت و خواند:

" عزیز من... حالا من بایستی خودم را با این حقیقت وفق بدهم که هیچ نقشی در زندگی تو نداشته باشم. در ابتدا این بنظر مشکل میرسد ولی موجودیت پیوسته با تلاش همراه است. خیلی دلم میخواست که میفهمیدم این چیزها چه معنایی دارد. دوستدار شما اولین "

هرمیون آهی کشید و سپس بخنده افتاد. با خود گفت:

" کاش میفهمیدم که این چیزها چه معنایی دارد... اولین بیچاره من... "

بعد روی فرش زانو زد و سر بزرگ سگش را در دستهایش گرفت و گفت:

" این چیزها ترا ناراحت نمیکند. اینطور نیست پسر پیر... تا وقتی که تکه استخوانی برای تو وجود داشته باشد همه چیز درست است. خود منم بدنبال تکه استخوان خودم هستم. بهمین دلیل خیلی خوشحالم. بینهایت خوشحالم. "

بعد دماغ سرد سگش را بوسید و بار دیگر گفت:

" بینهایت خوشحال. "



فصل دوم : دوشیزه تاونلی

دوشیزه تاونلی که با احترام توسط سلیم که او را از خانه هرمیون جواب کرده بود، همانطور که آرتوآ حدس زده بود وارد مه غلیظ لندن شده و مستقیماً بخانه دوستش خانم کرزویک رفت که در خیابان اسلون زندگی میکرد. اولین تاونلی احساس میکرد که لازم است مشکل فکری خود را با کس دیگری در میان بگذارد و در عین حال چای خانم کرزویک که مخلوطی از چای چینی و یک چای دیگر که منبع آن بدقت مخفی نگاهداشته میشد، در تمام لندن نظیر نداشت. لطف درگاه ملکوت شامل حال دوشیزه تاونلی شده و خانم کرزویک در خانه بود و آتش مفصلی در شومینه اطاق خود برافروخته بود. او ملاحظه کرد که دوشیزه تاونلی سرش پائین افتاده و از پهلو وارد اطاق میشود و بسرعت گفت:

" اولین عزیز... خوشحال باش و مرا هم با یک کیک پودری سر حال بیاور. من از عشق خسته شده ام. مه تمام خواهد شد و حتی درد های عصبی هم محدودیت هائی دارد. من از تو نمپیرسم که چه اتفاقی افتاده چون فکر میکنم که خیلی خوب جواب این سؤال را میدانم. "

دوشیزه تاونلی خود را بیک صندلی راحتی بزرگ رساند و یک کیک برداشت. بعد در حالیکه بزمین چشم دوخته بود گفت:

" معنی این چیزها چیست؟ "

" تو معنی آنرا بایستی از کسی که این کیک را پخته بررسی. شماره ۵ خیابان الیچ. من همیشه این کیک ها را از آنجا تهیه میکنم. صاحب مغازه یک مرد فهمیده و خوبی است. "

" نخیر... منظور من کیک نبود. من در باره تغییرات شگرفی که در زندگی پیش میآید و شخص ایدا انتظار آنرا ندارد، صحبت میکردم. من فکر نمیکنم که شخص احمقی باشم ولی ایدا منتظر چنین چیزی هم نبودم. "

" منتظر چه چیزی؟ "

" این نامزدی بسیار عجیب هرمیون. "

خانم کرزویک که زنی کوتاه قد بود ولی وانمود میکرد که بلند قد است در جواب گفت:

" من نمیدانم که ما چرا باید این را نامزدی بسیار عجیب بنامیم. هر کسی در زمانی نامزد میشود و هرمیون هم زنی مثل همه ما بوده و ممکن است در تصمیم خود اشتباه کرده باشد. هر چند که باید اعتراف کنم که بهیچوجه بفکرم نمیرسید که او تمایل داشته باشد که با موریس دلاری ازدواج نماید. اینطور بنظر میرسید که این مرد برای او با مرد های دیگر فرقی ندارد. "

دوشیزه تاونلی بسادگی گفت:

" خیلی افراد هستند که هرمیون به آنها اهمیت زیادی میدهد که باعث تعجب بقیه آشنایان او میشود. او بسیار خوش برخورد و روشن فکر است. وقتی من خودم را با او مقایسه میکنم، خود را کوچک احساس مینمایم. و البته او از نظر

جسمی بسیار سر حال و قوی است. در زمستان او در یک حمام پر از یخ غوطه ور میشود. البته وقتی یخی وجود داشته باشد. "

خانم کرزویک با کنایه گفت:

" او از یخ فقط در حمام استفاده نمیکند. "

" من کاملاً منظور شما را درک میکنم. منظور شما اینست... آه... بله... شما درست میگوئید. ولی من شخصاً ترجیح میدهم که حمام من گرم و راحت باشد. ولی گردش خون من پیوسته در بهترین شرایط نیست. "

" خوب... هر میون آدم عجیبی است. من لندن را خیلی خوب میشناسم ولی هرگز زن دیگری را پیدا نکرده ام که شبیه هر میون باشد. او کارهایی میکند که به فکر زنهای دیگر نمیرسد. "

" خیلی خوب... حالا او قصد دارد کاری را انجام بدهد که ما خواب آنرا دیده و خیلی از ما، آنرا انجام داده اند. آیا این جواب سؤال شماست؟ این مرد ده سال از او جوانتر بوده... آیا این جواب شماست؟ "

" هیچکس نمیتواند پیش بینی کند که ازدواج دو نفر به موفقیت ختم خواهد شد یا نه، قدر مسلم اینست که این آقای موریس دلاری بسیار خوش تیپ است. "

" بله ولی هر میون خوش تیپ نیست. "

" این مسئله مهمی نیست. "

" میدانم... من نگفتم که مسئله مهمی است ولی آیا در این مورد بخصوص هم مهم نیست؟ "

" من نمیفهمم که چرا بایستی باشد. "

" فراموش نکن که مردها برای زیبایی چهره ارزش زیادی قائل هستند. آیا فکر نمیکنی که هر میون نیز آقای دلاری را بهمین دلیل دوست دارد؟ "

" برای او باطن هم به اندازه ظاهر مهم است. "

" بله... این قانون اوست. "

" اما او اینبار بایستی بیشتر به عمق و باطن نگاه کند. "

" البته که وی بایستی این کار را بکند. من اینرا بطور کامل درک میکنم. چیز عجیب اینجاست که ما زنها اغلب با مردی ازدواج میکنیم که در باره او چیزی نمیدانیم. راز و رمز خیلی جاذبه دارد. "

دوشیزه تاونلی آهی کشید. او دختری لاغر و سبزه بود و پیوسته طوری لباس میپوشید که مرموز بنظر بیاید. خانم کرزویک یک شاه بلوط شکری را برداشته و در حالیکه با لذت آنرا گاز میزد گفت:

" در نظر من، موریس دلاری شخصی مرموز نیست. او از لحاظ فکری و هوشی بسیار معمولی و از نظر خوش تیپی کاملاً غیر عادی است. هر میون درست برعکس او بوده، بطرز غریبی باهوش و در ظاهر زیبایی خاصی ندارد. شاید بتوان گفت که تا حدی زشت هم هست. "

دوشیزه تاونلی با حرارت غیرمنتظره ای بسرعت گفت:

" آه نخیر... او ابداً زشت نیست. "

این دختر هر چند شخصیت برجسته ای نبود، هر میون را همواره ستایش میکرد. او سپس گفت:

" هر میون چشمان زیبایی دارد. "

خانم کرزویک همچنان پافشاری کرده و گفت:

" چشمان خوب بتنهائی یک زن را زیبا نمیکند. هر میون خیلی بزرگ است و صورتش هم کاملاً چهار گوشه است. ولی همانطور که قبلاً هم گفتم، اینها مهم نیست. هر میون شخصیتی دارد که همه را بدنبال خود میکشد. "

دوشیزه تاونلی گفت:

" ایکاش که من چنین شخصیتی داشتم. من سعی خواهم کرد که چنین شخصیتی را در خود پرورش بدهم. "

خانم کرزویک با قدری بیرحمی گفت:

" شاید بهتر باشد که تو سعی کنی یک جفت سبیل روی صورتت پرورش بدهی. این سعی تو بیفایده خواهد بود چون اگر چیزی وجود خارجی نداشته باشد، سعی در بوجود آوردن آن بیفایده خواهد بود. "

دوشیزه تاونلی بدون توجه به این کنایه به حرف خود ادامه داده و گفت:

" من با خود فکر میکردم که هر میون کاری انجام بدهد. "

" کاری انجام بدهد؟ "

" یک کار مهم... کاری که باعث مشهور شدن او شود. ولی البته حالا دیگر... "

او در اینجا قدری تامل کرده و سپس گفت:

" حالا دیگر خیلی دیر شده است. ازدواج استعداد را بوجود نمیآورد. آنرا نابود میکند. یکی از نویسندگان مرد که نامش را فراموش کرده ام، اینرا گفته است. "

" شاید همین نویسنده استعداد خانمش را نابود کرده است. بهر حال من فکر میکنم که هر میون مادر خوبی از آب در بیاید. "

گونه های دوشیزه تاونلی قدری گلگون شده چون او پیوسته هر میون را ستایش میکرد. خانم کرزویک در ادامه حرف خود گفت:

" یک مادر فوق العاده بسیار کمیاب است. ولی مادرهای خوب، شکر خدا حتی در لندن هم فراوان هستند. من خودم شخصا یک مادر فوق العاده را نمیشناسم. "

دوشیزه تاونلی پرسید:

" منظور شما از مادر فوق العاده چیست؟ "

" یک مادر خوب کسی است که میتواند یک دانه را پرورش داده بیک درخت تبدیل کند. هر میون برای دوستی و الهام بخشی به دیگران یک نابغه است. اگر او یک بچه داشته باشد، من میتوانم تصور کنم که او از آن بچه یک موجود استثنائی خواهد ساخت. "

دوشیزه تاونلی با سادگی هر چه تمامتر گفت:

" آیا منظور شما یک بچه نابغه است؟ "

" نخیر عزیز من... منظور من ابداً چنین چیزی نبود. حالا مهم نیست. "

معمولاً وقتی خانم کرزویک میگفت ' حالا مهم نیست ' دوشیزه تاونلی از جا برخاسته و از آنجا میرفت. در این مورد هم او همینکار را کرده و در حال تفکر به خیابان اسلون رفت. تفکری که خود او به آن تفکر عمیق اطلاق میکرد.

در این حال آرتوآ پای پیاده به هتل ' هلال هانز ' برگشت. او از داخل مه غلیظ و زرد رنگ ماه نوامبر آهسته و آرام از روی پیاده روهای چرب بسمت مقصد میرفت و سعی میکرد که با یک احساس ترسناک که روح او را فرا گرفته بود، مبارزه کند. او اغلب بدون اینکه دلیل مشخصی داشته باشد، احساس افسردگی میکرد ولی در این روز بخصوص دلیل مشخصی برای ناراحتی او وجود داشت. هر میون قرار بود ازدواج کند.

هرمیون اغلب به پاریس سری میزد و در آنجا تعداد زیادی دوست و آشنا داشت. او در یک میهمانی که توسط یک زن یهودی که عاشق انسانهای با هوش بود، برقرار شده بود با چندین نفر آشنائی پیدا کرد. آرتوآ در همان موقع شهرت خوبی پیدا کرده ولی بعنوان یک داستان نویس، کسی عاشق او نبود. او دو کتاب منتشر کرده بود که در مورد هنر بود. هرمیون کتابهای او را خوانده و از آنها لذت برده بود. با این وجود این کتابها قلب او منجمد کرده بود. وقتی خانم انتهوون یهودی به او گفت که چه کسانی برای شام بخانه او خواهند آمد او نزدیک بود که از این خانم خواهش کند که شخص دیگری را برای همراهی با او انتخاب کند. او طبیعت خود را مخالف با این مرد میدید.

آرتوآ هم از اینکه همراه هرمیون باشد، چندان از خود اشتیاقی نشان نمیداد. وقتی به زنان میرسید، وی محتاط و سرسخت میشد. او میدانست که زنان تا چه حد میتوانند مرموز و غیرقابل پیش بینی باشند. در زندگی خصوصی او، زنان جائی نداشتند. او فقط روی یک مطلب تکیه داشت و آن اینکه زنان بایستی زیبا باشند. بعنوان یک مرد فرانسوی، برغم نیروی فکری زیاد، او کاملاً خود را از راه و رسم دوست داشتن و ترجیح دادن زنهای کوچک اندام، نمیتوانست خلاص کند. میتوان حدس زد که وقتی به وی خبر داده شد که همراه او در شام یک خانم درشت هیكل، بلند قد با صورتی خشن خواهد بود، او تا چه حد بی میل بود که به اطاق غذاخوری وارد شود. او با خود فکر میکرد که خانم صاحبخانه با او خیلی خوب تا نکرده است.

با همه اینها، او هرمیون را با کمال دقت زیر نظر گرفته بود.

یک چیز غیر عادی و حیاتی در وجود این زن نظر او را جلب کرده و بخود گفت که این توجه خاص بدلیل اینست که او یک نویسنده بوده و هر چیز غیر عادی، نظر او را جلب میکند. بهر حال وقتی به هرمیون نزدیک شد که به او معرفی شود، چندان احساس خوبی نداشت.

ولی این معرفی سر آغاز یک دوستی بزرگ و پسندیده شده و همین احساس دوستی بود که او را در این مه غلیظ، ناراحت و نگران میکرد.

در پایان مهمانی آنشب، هرمیون و آرتوآ خود را از شر تمام مطالبی که در باره یکدیگر شنیده بودند خلاص کرده و با هم مانند دو دوست رفتار میکردند. هرمیون بر حسب طبیعت خود چیزی جز طبیعی نمیتوانست باشد. او نمیتوانست چیزی بگوید که آنرا احساس نمیکرد. هرمیون با نهایت صداقت و شفافیت به آرتوآ نشان داد که تا چه حد به او توجه دارد. به این ترتیب بود که در یک چشم بهم زدن، او را تسخیر کرد. شاید تسخیر آرتوآ صرفاً از طریق قلب امکان پذیر نبود و برای تکمیل کار، مغز هم باید به میان میآمد. ولی چون در این مورد قلب و مغز با هم ترکیب شدند، تسخیر او توسط هرمیون کار ساده ای بود. فقط وقتی شب پایان رسید، او قدری از نتیجه کار متعجب و حیران شده بود. هرمیون با استعدادی که داشت خیلی زود کشف کرد که یک قلب پاک و بزرگ در سینه این مرد میتپد و علاوه بر آن، این مرد یک روشنفکر برجسته بود. وی بنظر قدری گمراه کننده میآمد چون پیوسته آماده بود که شخصیت روشنفکری خود را نمایان کند. ولی در همان موقع مترصد بود که چیزهایی را که در قلبش میگردد، پنهان نماید. او حتی با خودش هم کاملاً در مورد مکونانات قلبی اش، روراست نبود و عادت کرده بود که به درخواست های قلبی اش خیلی ترتیب اثر ندهد. حالا چرا او چنین آدمی بود؟ به احتمال خیلی زیاد خود او هم قادر به جواب دادن چنین سوالی نبود. این یکی از راز و رمزهای شخصیت او بود. از همان دقایق اول رابطه آنها با یکدیگر، هرمیون به او نشان داد که اعتقاد دارد که آرتوآ یک قلب گرم در سینه دارد که بدون هیچ تردیدی میتواند به آن اعتماد و تکیه کرد. آرتوآ که عادت داشت که مردم او را اشتباه بگیرند حالا متوجه شد که تا چه حد بصیرت یک زن با فراست میتواند تسکین دهنده باشد. قبل از پایان مهمانی، آنها متوجه شده بودند که دوستان خوبی برای یکدیگر شده و این حقیقت تا همان موقع برقرار ماند.

آرتوآ یک مرد محتاط و قدری تودار بود. ولی مانند همه آدمهای محتاط، وقتی دستش را نزد کسی باز میکرد و نشان میداد که چه آدمی هست میتواند براحتی صادق و بی آرایش باشد. او بخصوص با هرمیون بدون تعارف و تکلف بود و خیلی زود هرمیون را بعنوان محرم راز های خود انتخاب نمود. او بندرت به لندن مسافرت میکرد چون از این شهر خوشش نمیآمد. ولی نامه های طولانی برای هرمیون مینوشت که در آن راز دل، موفقیت ها و شکست های خود را نزد وی فاش میکرد. این نامه ها تاریخچه زندگی مخفی وی را در بر میگرفت.

همین تاریخچه بود که حالا او به آن فکر میکرد. خبر ازدواج قریب الوقوع هرمیون با مردی که او هرگز ملاقات نکرده بود، او را برآشفته کرده و برای اولین بار یک احساس غریب حسادت در خود مییافت. او اینطور فکر میکرد که هرمیون بیک عبارت مایملک او محسوب میشود. او این خود پرستی خود را درک کرده و از آن نفرت داشت. ولی

قادر به زدودن آن از سیستم فکری خود نبود. بعنوان یک دوست ، او بیشک هر میون را دوست میداشت و هر میون هم اینرا خوب میدانست. ولی او هر میون را برای ازدواج و شروع یک زندگی مشترک در نظر نمیگرفت. خود هر میون هم کم و بیش در مورد آرتوآ همین نظر را داشت. به این ترتیب دلیلی وجود نداشت که ازدواج او تفاوتی در رابطه دوستی آنها ایجاد نماید. هر میون عقیده داشت که ازدواج او ربطی به رابطه دوستانه او با دیگران نداشته ولی آرتوآ کاملاً با این نظر موافق نبود. او به هر میون بچشم یک همسر و مادر نگاه میکرد. ولی حالا هر میون برای خودش خانواده ای تشکیل خواهد داد ولی آرتوآ بعنوان یک هنرمند، کماکان مجرد باقی مانده که زندگی و موفقیت هنرمند قربانی شده ، به آن بستگی پیدا میکند. او از این ضعف خود ناراضی و نگران بود. یک احساس درماندگی بسراغ او آمده به این نتیجه رسیده بود که دشمنی او بر علیه دلاری تا چه حد بی ارزش و بی ثمر است. دلایل زیادی برای ناراحتی فکری او وجود داشت که مهمترین آنها را او دیوانگی خودش قلمداد میکرد. او میبایستی با این مشکل جنگیده و آنرا مغلوب کند. اگر این کار در فرصت کمی که داشت ، امکان پذیر نبود، حد اقل آنرا در آنتسب پنهان کرده و اجازه خودنمایی ندهد.

وقتی به هتل رسید به اطاق نشیمن خود رفت و برای مدت یکساعت و نیم روی فصلی از یک نوشته کار کرد که مورد تأیید خودش قرار نگرفت. او از هتل بیرون آمد، یک درشکه دو نفره کرایه کرده و مستقیماً به خیابان پیت هیل رفت.

هر میون از قبل در آنجا بود و سر یک میز کوچک در گوشه سالن نشسته و پشتش به او بود. روبروی او خوش تیپ ترین مردی که او در عمرش دیده بود ، نشسته و همانطور که وارد رستوران شد، به او چشم دوخته و با این نگاه سعی میکرد که درک کند که آیا این مرد حق دارد که چنین موفقیتی را داشته باشد که جای او نزد هر میون بگیرد؟

او مردی را دید که کاملاً جوانتر از هر میون بوده ، خیلی بلند نبود ولی بدنی ورزیده داشت. برغم داشتن عضلات ورزیده، این مرد کاملاً با وقار بوده و مانند هرکول بنظر نمی رسید. موهای سیاه رنگ و کوتاه و چشمانی زنده و مشتاق داشت. اجزاء صورتش کوچک و ظریف بوده و چهره یک پسر بچه را بخاطر می آورد. سایه قهوه ای رنگی که در صورت او بچشم می خورد نشان میداد که این مرد قسمت اعظم زندگی خود را در خارج از خانه صرف میکند. آرتوآ فکر کرد که شاید این مرد در جنوب زندگی می کرده است.

آرتوآ که بیحرکت و بی اراده در میان در رستوران ایستاده بود با خود فکر میکرد که شاید خودش هم یک نمونه عالی از اسب درشکه بوده که با یک اسب اصیل مسابقه ای مواجه شده است. این مقایسه باعث رنجش او شده و بلافاصله این سؤال به ذهنش رسید که بچه دلیل این مرد از بقیه مردان خوش صورت ، خوش تیپ تر بنظر میرسد. جای تعجب بود که او بلافاصله جواب این سؤال خود را دریافت. دلیل آن این بود که این مرد حال و هوای آمادگی سریع حرکت و انجام کار را داشت که در عین حال همراه یک فروتنی و افتادگی مخصوصی بود. آرتوآ با خود عهد کرد بدخلق و مهاجم نبوده و باعث خراب شدن عیش هر میون نشود.

هر میون بمانند اینکه متوجه شده بود که او در آنجا ایستاده ، برگشت و آرتوآ در اعماق وجود خود دریافت که چرا مردی مانند دلاری به زنی مانند هر میون توجه پیدا کرده است. امتیازی که هر میون در روح خود داشت ، دلاری در جسم خود صاحب آن بود. دلاری مانند یک مجسمه ای بود که احساسات هر میون را منعکس میکرد. ولی این مجسمه زنده و سر حال بود. همین که ظاهر هر میون چندان چنگی بدل نمیزد، باعث مجذوب شدن هر چه بیشتر دلاری شده بود.

آرتوآ که قدری احساس خشم میکرد جلو رفته و هر میون مشتاقانه دلاری را به او معرفی نمود. کاملاً آشکار بود که او نگران بود که این دو مرد ، دوستی یکدیگر را نپذیرند. این دلواپسی هر میون طوری آشکار و شدید بود که آرتوآ دلش بحال او سوخت و تصمیم گرفت که با بد خلقی خود مبارزه کرده و آنرا شکست بدهد. دلاری هم در احترام به او چیزی فروگذار نکرده و اینهم بطور کامل برای آرتوآ مشخص بود. دلاری بدون اینکه خود را کوچک کند رفتاری مناسب و محترمانه داشت و برای ارائه چنین رفتاری، زحمت زیادی بخود هموار نمی کرد. این مانند مهمیزی بود برای اسبی که برای چهار نعل دویدن ، آمادگی کامل داشت.

آرتوآ بلافاصله درک کرد که دلاری با او سر دشمنی نداشته و درست بر عکس کاملاً آماده بوده که بزرگترین دوست هر میون را با تمام وجود تحسین نماید. ولی وقتی آرتوآ کاملاً نزدیک دلاری شده و حتی کمی با او تماس پیدا کرد احساس نفرت در او افزایش پیدا کرد. آرتوآ بزبان انگلیسی چندان مسلط نبود ولی خوشبختانه دلاری زبان فرانسه را بخوبی صحبت میکرد. البته نه به اندازه هر میون که تسلط زیادی به این زبان داشت. حد اقل آنقدر بود که بتواند بر راحتی

در گفتگو شرکت نماید. آرتوآ به این نتیجه رسیده بود که این مرد خیلی اهل گفتگو نیست. گفتگو در ابتدا منحصر به هرمیون و آرتوآ شده و گاهگاهی دلاری کلمه ای ابراز میکرد. ولی این برای مدتی طولانی ادامه پیدا نکرده و هرمیون که بر حسب طبیعت خودش پرحرف بود، نمیتوانست سکوت را تحمل کند. کاملاً بر حسب اتفاق آرتوآ از دو نفر دوست مشترک که در پاریس سکونت داشتند، نام برد. این خانم و آقا با هم خیلی نزدیک بوده ولی حالا با هم سر جنگ و جدال پیدا کرده بودند. سؤال این بود که بروز این مشکل تقصیر کدامیک از آنان بوده است. آرتوآ که از همه جزئیات با خبر بوده و معمولاً قضاوت درستی در چنین مواردی داشت گفت که بعقیده او این مشکل تقصیر زن بوده است. او سپس گفت:

" خانم لاگرانژ طبیعت و اخلاق خوبی دارد ولی در این مشکل بخصوص باعث شکست وی شد. علت بروز تمام مشکلات، حسادت بوده ولی نه حسادتی که غالباً با احساسات قلبی توأم است. دلیل آنهم اینست که این خانم و رابرت مونیو صرفاً دوستان خوبی بوده و بخاطر نقطه نظرهای مشترک، دوستی عمیقی بین آندو برقرار شده بود. هرمیون میدانی که هر دو آنها منتقدین ادبی میباشند. "

" بله... بله... "

" آنها در خیلی از موارد باهم موافق بوده و شاید در ایجاد این دشمنی خود منم قدری مقصر باشم چون گاهی هماهنگی زندگی آنها را من از بین برده ام. "

" آه... امیل... چطور چنین چیزی امکان پذیر است؟ "

" یک روز که من خلق و خوی حسابی نداشتم، گفتم که خیلی ساده است که بتوان یک منتقد ادبی بود ولی بوجود آوردن یک اثر ادبی کار بسیار مشکلی است. شما دو نفر حتی جرات اینکه یک اثر ادبی بوجود بیاورید در خود پیدا نخواهید کرد. آنها از لحن سخن من جا خورده و کوششی هم نکردند که آنها پنهان کنند. من گفتم که یک موضوع پر شکوه برای بوجود آوردن یک داستان کوتاه دارم که خود شما بارها در باره آن در نقد های خود سخن گفته اید. آنها این مسابقه ای را من که برای آنها طرح کرده بودم، پذیرفته و من یک ماه به آنها وقت دادم که آن مطلب را بصورت یک داستان کوتاه در بیاورند. بعد از این مدت، این دو داستان کوتاه به یک هیئت قضاوت ادبی که از دوستان خود ما بودند، داده شود. همه این ها تا حدی مضحک و در عین حال جالب بود و در میان جمع ادبی ما، هیجان زیادی بوجود آورد. هرمیون... تو بایستی این را خوب بخاطر بیاوری. "

" بله خیلی خوب بخاطرم هست. بعد چه اتفاقی افتاد؟ "

" داستان کوتاه خانم لاگرانژ با شکست مواجه شد ولی رابرت مونیو داستانی نوشته بود که باعث تحسین و تعجب همه ما شد. او داستان کوتاهی نوشته بود که بیشک یکی از بهترین داستانهای کوتاهی بود که بزبان فرانسه نوشته شده بود. "

" و خانم لاگرانژ؟... "

" مطلب زیادی در این مورد ندارم جز اینکه بگویم از آن تاریخ بعد او از رابرت متفر شد. "

" و تو به خودت اجازه میدی بگویی که این خانم طبیعت و اخلاق خیلی خوبی دارد؟ "

" بله... ولی این اخلاق خوب و پسندیده تحت فشار غیرقابل تحملی، سقوط کرد. "

هرمیون بسمت نامزد خود برگشت و گفت :

" موریس... تو به اندازه من با دنیای ادبیات آشنا نیستی، در واقع تو در دنیای ادبیات غریبه هستی. حالا تو چه میگوئی؟ "

موریس دلاری قدری تعال کرده و با فروتنی به آرتوآ نگرست.

هرمیون گفت:

" نه... نه... موریس... شاید تو بتوانی در این مورد قضاوت بهتری در مقایسه با امیل داشته باشی. تو مردی در خیابان هستی که من گاهی حاضرم یکصد پوند برای شنیدن نظرش بپردازم. در حالیکه برای مرد بزرگی که در

زمینه ادبیات اسم و رسمی دارد، من دو پنس هم نمیپردازم. آیا بنظر تو کسی که واجد یک طبیعت و اخلاق برجسته ای هست میتواند در مقابل فشار روحی شدید مقاومت نماید؟ "

دلاری گفت:

" من اینطور فکر نمیکنم. "

هرمیون جواب داد:

" خود منم همینطور... من فکر نمیکنم که این کار امکان داشته باشد. شاید برای یک لحظه اینطور باشد ولی نه بیشتر. حالا امیل... آیا تو میگوئی که بین آندو سر همین مطلب شکر آب شده است؟ "

" حتما همین طور است. آیا هرگز تو در مورد جوانب متعدد حسادت مطالعه کرده ای؟ "

" نخیر... ایدا... من اصلا نمیدانم که حسادت چیست. من انرا درک نمیکنم. "

" تو حتما بایست قادر باشی که چنین احساسی داشته باشی. "

" تو چنین فکر میکنی که تمام افراد قادر به حسادت هستند؟ "

" خیلی کم افرادی پیدا میشوند که بعنای واقعی کلمه حسود نباشند. من مطمئن هستم که تو هم میتوانی چنین احساسی داشته باشی. "

هرمیون با صدای بلند خندید و گفت:

" امیل... من کاملا شک دارم. شاید من خیلی بخودم مغرور هستم. بعنوان مثال اگر من به کسی علاقه داشته و کسی دیگری به علاقه ... "

آرتوآ حرف او را قطع کرده و گفت:

" و کس دیگر علاقه خود را به تو قطع کرده باشد. شاید این شخص دیگر در وجود خود مقدار مشخص و محدود احساسات عاطفی داشته و این احساس را هم در جای دیگری به مصرف رسانده است. در این باره چه میگوئی؟ "

" خوب یا بد من در وجود خود مقدار زیادی سربلندی و غرور دارم و در چنین صورتی احساسات عاطفی من از بین خواهد رفت. عشق و علاقه من بر شالوده همدردی استوار است. این همدردی را از آن بگیر و این عشق خواهد مرد. من پیوسته کوتاه میآیم ولی در این حال سؤال میکنم. اگر به سؤال من جواب داده نشود، دیگر نمیتوانم کوتاه بیایم. پس به این ترتیب بدون عشق حسادتی هم وجود ندارد. ولی امیل... شاید منظور تو این نبود. "

امیل لبخندی زد. هرمیون پرسید:

" چرا تبسم میکنی؟... چه خبر شده است؟ "

" سؤال این بود که آیا یک اخلاق خوب و برجسته میتواند ناگهان سقوط کرده و به بد خلقی تنزل پیدا کند؟ "

" بله... این امکان وجود دارد. "

" پس به این ترتیب این اخلاق را دیگر نمیتوان برجسته و شایسته دانست. تو نمیتوانی بگوئی که یک مرد شجاع، از خودش ترس نشان داده ولی هنوز مردی شجاع است. "

" چیزی که من میگویم اینست که مردی که واقعا شجاع است، تحت شرایط خاصی ممکن از از خود جبن نشان دهد بدون اینکه او را مردی جبون بدانیم. طبیعت انسانها پیچیده تر از آنست که بتوان با یک کلمه یک انسان را برای همیشه، تعریف کرد. ولی بایستی بگویم که این مانند آن بومرنگ است که که وقتی پرتاب میشود، در ابتدا از شخصی که آنرا پرتاب کرده دور شده و سپس بطرف او برمیگردد. یک خلق و خوی برجسته هم بالاخره به وضعیت اولیه خود بازگشت میکند. بعد البته فاجعه پشیمانی دامنگیر خواهد شد. "

آرتوآ به آرامی سخن میگفت و هرمیون با چشمانی درخشان به او نگاه میکرد. او گفت:

" این یک فرضیه بسیار خوبیست که ما بایستی توجه خود را به چیز خوبی که در پایان ایجاد میشود ، جلب کنیم. من وقتی مرتکب گناه میشوم، بایستی به این فرضیه فکر کنم. "

دلاری گفت:

" تو... تو مرتکب گناه بشوی؟ "

هرمیون جواب داد:

" موریس عزیز... تو در باره من خیلی خوب فکر میکنی. "

دلاری مانند یک پسر بچه سرخ شد و بسرعت نگاهی به آرتوآ انداخت که او جواب این نگاه او را نداد.

هرمیون گفت:

" امیل... اگر این فرضیه تو درست باشد، قطعاً خانم لاگرانند و رابرت مونیه دوباره با یکدیگر دوست خواهند شد. "

" من معتقدم که یک روزی آن خانم پرچم سفید صلح را بدست خواهد گرفت ولی مطمئن نیستم که رابرت آنرا رد نکند. "

" شما آدمهای دنیای ادبیات اشخاص بسیار مشکلی هستید. "

" کاملاً صحیح است. حسادت ما بسیار شدید بوده ولی افراد دیگری که سواد خواندن و نوشتن هم ندارند، از لحاظ حسادت دست کمی از ما ندارند. "

هرمیون که در دادن جواب عجله داشت ، فراموش کرد که غذای خود را بخورد و گفت:

" من بتو گفتم که قادر به حسادت نیستم. ولی حسادتی که از منبع احساسات ناشی شده باشد داستان دیگری است و من ممکن است گرفتار آن بشوم. ولی حسادت بکسی که استعدادش از من بیشتر بوده و یا امتیازی داشته که من فاقد آن بوده ام برای من غیرقابل توجیه است. من هرگز به استعداد دیگران رشک نخواهم برد. "

" منظور تو اینست که هرگز از کسی بخاطر استعدادی که دارد متنفّر نخواهی بود. "

" بله. "

" فرض کنیم که یک شخص توسط استعدادی که تو فاقد آن هستی عشق کسی را از تو سرقت کرد. تو میدانی... استعداد میتواند یک اسلحه باشد. "

" آیا فکر میکنی که این اسلحه ایست که بتواند قلب یک نفر را تصاحب کند؟ آه ... امیل... تو مارا نمیشناسی. "

" تو خیلی بسرعت جلو میروی... من نگفتم که قلب یک زن را تصاحب کند. "

" پس تو در باره یک مرد صحبت میکردی ؟ "

دلاری که برای یک لحظه فراموش کرد که میبایستی فروتن باشد غفلتاً گفت:

" من اینطور فهمیدم که شما میخواهید بگوئید که یک مرد میتواند قلب یک زن را بر باید بخاطر استعدادی که در شخص دیگری وجود دارد. این این چیزی است که میخواهید بگوئید؟ "

هرمیون گفت:

" میبینم که منظور یک مرد است. "

او مدتی ساکت نشسته و در حالیکه به غذائی که در جلوی او بود خیره شده ، بفکر فرو رفت . بالاخره گفت:

" امیل... وقعا که چه عقاید وحشناکی گاهی به مغز تو هجوم میآورد. "

آرتوآ به آرامی گفت:

" منظورت اینست که چه حقایق و حشناکی وجود خارجی دارد. "

" بسیار خوب... فرض کنیم که مردی دارای دو احساس مختلف بود. یک احساس تمجید و تکریم زیبایی جسمانی، و یک احساس تحسین استعداد ذهنی. این شخص ممکن است که بدام عشق زنی زیبایی گرفتار شود که فاقد استعداد ذهنی باشد. این مرد میتواند اینطور خود را متقاعد نماید که که همین زن استعداد ذهنی خوبی هم دارد. "

" یا اینکه همین شخص ممکن است که عاشق زنی بشود که چندان زیبا نبوده ولی از استعداد فطری بالایی برخوردار است. ولی توسط زن دیگری که هم زیبا و هم با استعداد باشد، از زن اولی ربهوده شود. بهر جهت در هر دو مورد آیا تو مطمئن هستی که زنی که تنها مانده است احساس حسادت بزنی که دارای استعداد و زیبایی بوده، نخواهد کرد؟ "

" ولی حسادت بزببائی بیشتر اتفاق میفتند. هر زنی بسادگی از زیبایی زنی دیگر دچار حسادت شده ولی خیلی بندرت زنی که صاحب امتیاز برجسته ذهنی بوده، مورد حسادت زنان دیگر قرار میگیرد. "

" من فکر میکنم که تو پیشرفت اجتماعی را که این روزها مردم را خیلی تغییر میدهد، از قلم انداخته ای. فاجعه های ذهنی رو به افزایش است. "

هرمیون خندید و گفت:

" و فاجعه هائی که به قلب و احساس ارتباط پیدا میکند در حال کاهش است. "

دلاری با ملایمت به بشقاب هرمیون اشاره کرده و گفت:

" هرمیون... غذای تو دست نخورده باقیمانده است. حالا کاملاً سرد هم شده است. "

" متشکرم موریس. "

و بلافاصله با یک حال و هوای اطاعت، شروع به خوردن کرد. این کار او بخوبی به آرتوآ فهماند که درجه احساس او نسبت به دلاری از چه قرار است. او بعد از قدری مکث گفت:

" من بجرات میتوانم بگویم که در این دنیا که که اکثریت افراد بیفکر هستند، قلب همیشه عنان مغز را در دست دارد. ولی یک قضیه مسلم است. حسادتی که بعلت امتیاز قلب و مغز ایجاد شده باشد، از بقیه حسادت ها شدیدتر بوده و مقاومت در قبال آن سخت تر است. این نوع حسادت مانند غولی است که اغلب افراد را بزانو در میآورد. "

آرتوآ عادت داشت که با تحکم و اعتماد بنفس صحبت کند و اغلب اینکار را بدون اینکه منظوری داشته باشد، ناخودآگاه انجام میداد. او به حرفهای خود اطمینان داشت و بخوبی میدانست که چه میخواهد بگوید. این حال و هوایی بود که در اغلب موارد باعث تحسین شنوندگان میشد، ولی در این شب بخصوص به مذاق هرمیون خوش نیامد. او کارد و چنگال خود را در بشقاب گذاشت و گفت:

" من هرگز فراموش نخواهم کرد که تو با چه لحنی این حرف را زدی. حتی اگر نامربوط و بیمعنی بود امکان داشت که برای یک لحظه مورد قبول واقع شود. و البته این بنحو وحشتناکی صحیح و صادق بود. موریس من به اندازه کافی از غذا استفاده کردم. حالا موقع صرف قهوه است. "

آرتوآ با لبخندی گفت :

" قهوه ترک... آقای دلاری... آیا شما قهوه ترک دوست دارید؟ "

" بله آقا... هرمیون به من آموخت که آنرا دوست داشته باشم. "

" آه... "

" در ابتدا اینطور بنظر میرسید که مقدار زیادی خاک است. "

" شاید اروپائی ها بایستی به مزه آن عادت کنند. آیا حالا ما در همینجا آنرا امتحان خواهیم کرد؟ "

هرمیون گفت:

" نخیر... کامینی صاحب رستوران نصیحت مرا پذیرفته و یک اطاق زیبا در پشت همین اطاق به این کار اختصاص داده شده است. با من بیائید. "

او از جا برخاست و جلو افتاد. دو مرد او را تعقیب کرده ، آرتوآ آخرین نفر بود. حالا او میتواند بخوبی تفاوت فاحشی را که بین این زن و شوهر آینده اش موجود بود، بخوبی ملاحظه کند. وقتی به اطاقی که صاحبخانه فکر میکرد نمونه اطاقهای مشرق زمین است وارد شدند آرتوآ پرسید:

" آقا ... میبخشید ولی آیا شما کاملاً انگلیسی هستید؟ "

" نخیر آقا... مادر من خون سیسیلی در عروق خود داشت ولی من هرگز به سیسیل یا ایتالیا نرفته ام. "

هرمیون گفت:

" آه... امیل... چقدر با هوش بودی که اینرا دریافتی. شاید در وجود او قدری خون جنوبیها هم باشد. روزی من او را به آنجا خواهم برد که بینیم وقتی او در معرض تابش خورشید واقعی قرار گرفت ، خون جنوبی ها در رگهای او بجوش خواهد آمد. خورشیدی که ما هرگز در انگلستان بچشم ندیده ایم. "

آرتوآ در دل به موریس گفت:

" این زن ترا باخود به ایتالیا خواهد برد. سگ لعنتی... چقدر خوش شانس هستی که با یک چنین همراهی به آنجا خواهی رفت. "

آنها در آن اطاق نشسته و دو مرد مشغول کشیدن سیگار شدند. هرمیون از سیگار کشیدن متنفر بود. آن سه نفر در اطاق تنها بوده ، اطاق گرم و با چراغی روشن شده بود. آرتوآ احساس خوب و دوستانه ای داشت و خودش هم دلیل آنرا نمیدانست. شاید شام خوبی که خورده بود، او را سر حال آورده بود. و شاید هم او خود را تسلیم فروتنی بچه گانه موریس دلاری کرده که خجالت ذاتی آن مرد این امتیاز را خدشه دار نمیکرد.

هرمیون با خود فکر کرد:

" امیل به موریس علاقه پیدا کرده است. "

او تا این لحظه نمیتوانست تصور کند که در رابطه اش با دلاری تا چه حد خوش شانس بوده است. ولی حالا که بین بهترین دوست و دلدارش نشسته بود به این فکر میکرد که سه انسان مجزای از یکدیگر در این اطاق نشسته بلکه همه با هم بطریقی وابسته میباشند. برای چند لحظه سکوت بی دردمندی حاکم شده و سپس یک پسر بچه ایتالیایی قهوه آورد. آرتوآ بزبان ایتالیایی با او صحبت کرده و چشمان پسر بچه با شنیدن زبان خودش برق زده و بهمین زبان با لهجه ناپل جواب داد. این مکالمه برای مدت کمی ادامه پیدا کرد. وقتی قهوه ها را برای مهمانان در فنجانشان ریخت، با خوشحالی اطاق را ترک نمود.

آرتوآ سپس از دلاری سؤال کرد:

" آیا ماه عسل شما در ایتالیا خواهد بود؟ "

دلاری جواب داد:

" هر کجا که میل هرمیون باشد. برای من فرق چندانی نخواهد کرد. "

" خوشحالی همه سرزمین ها را مانند ایتالیا خواهد کرد. من فکر میکنم که این کاملاً حقیقت داشته باشد. "

دلاری بخودش جرات داده و گفت:

" آیا شما این را با قاطعیت نمیدانید؟ "

" دوست من... شخص که نمیتواند در تمام زمینه ها اطلاعات عمیق و تبحر داشته باشد. "

او این مطلب را بدون رنجش و بد اخلاقی ابراز نمود. هرمیون گفت:

" امیل ... منظور تو نمیتواند این باشد که تو خوشحالی که هر محل و شهر به انسان میبخشد ، تجربه نکرده ای. یک محل مثل کلاپام با جانی مانند مرداب های آفریقای غربی و یا اردوگاه محکومین سیبری کاملاً فرق میکند. تو زندگی خوبی داشته، کار کرده و به اینطرف و آنطرف رفته ای . تو به جاه طلبی ها و آزادی خود ... "

آرتوآ حرف او را قطع کرده و گفت:

" ولی من هر جا رفته ام چشمان خود باز نگاه داشته و با دقت به زندگی افراد در هر محل خیره شده ام. "

" آیا برای یک لحظه هم شده چشمان خود را نبسته که به چیزی غیر از خوشی و شادی خود فکر نکنی؟ میدانم که این خودخواهی است ولی امیل... اینکار یک حسن دارد. این انسان را با موجودیت با شکوهش آشتی میدهد. این مثل خانه تکانی اول بهار است که در حق روح انسان اعمال میشود. و وقتی بار دیگر چشمان خود را گشودی، هر چیز را صحیح تر و بهتر از قبل مشاهده خواهی کرد. آیا میتوانی مقصود مرا درک کنی؟ شاید من نتوانسته ام که منظور خود را خوب بیان کنم ولی... "

آرتوآ جواب داد:

" من درک میکنم. در حرفهایی که تو بر زبان میآوری ، حقیقتی نهفته است. "

دلاری گفت:

" بله همینطور است. "

چشمان او با یک دنیا تحسین و ستایش به هر میون دوخته شده بود.

آرتوآ ناگهان احساس کرد که بی نهایت پیر و شکسته شده است. این احساس گاهی که کودکان را مشاهده میکرد که با خوشحالی زیاد با اسباب بازیهای خود بازی میکنند ، به او دست میداد. او گفت:

" مطلبی را که شما میگوئید حقیقت دارد. ولی یک حقیقت دیگری هم وجود دارد که در همین لحظه تو بخاطر من آوردی. "

" امیل... آن چه حقیقتی است؟ "

" مبلغی را که برای شادی و خوشحالی بایستی پرداخته شود. دنباله این سرخوشی شدید که تو در باره اش صحبت کردی ، بکجا میرسد؟ آیا هرگز متوجه شده ای که یک اقدام شدید در یک جهت، پیوسته با یک اقدام بهمان شدت در جهت دیگر تعقیب میشود. انسانهایی وجود دارند که خود را از مسیر تثبیت شده زندگی جدا کرده و پا به راهی خطرناک میگذارند. شاید در این راه بخت و اقبال بزرگی نصیب شخص بشود ولی به احتمال بیشتر خطرات روانی هم میتواند در راه باشد. در یک طرف این راه باغ بهشت قرار داشته و در طرف دیگر مردابی جهنمی انتظار قربانی جدید را میکشد. "

" آیا واقعا اینطور فکر میکنی که بدبختی از شادی و خوشی ناشی میگردد؟ "

" بعقیده من آنهایی که بدبخت زائیده شده اند، هرگز طعم بدبختی واقعی را نچشیده اند. فقط آنهایی که از جام شادی نوشیده اند میتوانند از جام بدبختی بهمان اندازه بنوشند. "

هر میون دهان باز کرد که جواب بدهد ولی دلاری دیگر طاقت نیاورده و گفت:

" در این معادله شما خبری از شجاعت و شهامت نیست. آیا در این تصمیم که از ترس مرداب باغ بهشت را فراموش کنیم، شجاعتی پنهان شده است؟ "

هر میون هم که صورتش برق میزد گفت:

" این درست همان چیزی بود که من میخواستم بگویم. امیل... من هرگز از تو انتظار نداشتم که از ترسوئی حمایت کنی. "

آرتوآ به آن دو نفر چشم دوخته مثل اینکه با دو بچه سر و کار دارد و گفت:

" چیزی که من حمایت میکنم ، شاید احتیاط نام داشته باشد. "

هرمیون گفت:

" احتیاط؟!... تو اینطور فکر میکنی که زیر پا انداختن لذت هائی که زندگی به انسان ارائه میکند، احتیاط نام دارد؟ "

آرتوآ که از ابراز مطلب نسنجیده خود پشیمان شده تیغ تیز انتقاد را متوجه خودش کرده و گفت:

" به حرفهای من توجهی نکنید. من تحلیل گر حرفه ای زندگی هستم. زندگی کنید... وارد باغ بهشت شده و نگران این نباشید که که بعدا چه پیش خواهد آمد. "

هرمیون جواب داد:

" کار دیگری از دست من بر نمیآید. من بر حسب طبیعت خودم به آینده فکر نمیکنم. برای من صرفاً ' همین الان ' مطرح است. "

آرتوآ گفت:

" و من درست برعکس من همیشه سعی داشته ام که از یک گوشه ، نگاه کنم که چه چیزی در انتظار منست. شما چطور آقای دلاری؟ "

دلاری که انتظار این سؤال را نداشت با تعجب گفت:

" من؟! ... من نمیدانم. ولی اینرا میتوانم بگویم که اگر در همین لحظه من شاد بوده و دنیا به کامم باشد، سعی خواهم کرد که از این مزیت استفاده کنم. ولی اگر غمگین و ناراضی باشم مسلماً به آینده چشم خواهم دوخت که چیز بهتری پیدا کنم. "

هرمیون با عجله گفت:

" این بهترین فلسفه ای بود که من هرگز شنیده بودم. این فلسفه به قلب من نزدیک است. زنده باد فلسفه عالی موریس دلاری. "

دلاری مانند یک پسر بچه از خوشحالی سرخ شده و درست در همان لحظه سه مرد سیگار بدست وارد اطاق شدند. هرمیون به ساعت خود نگاه کرده و گفت:

" چند دقیقه از یازده گذشته است. فکر میکنم که بهتر است من بخانه بروم. امیل آیا ممکن است که تو مرا تا خانه همراهی کنی؟ "

آرتوآ با یک حالت عدم اعتماد بنفس به دلاری نگاه کرده و گفت:

" من؟!... آیا از من میخواهی که ترا تا خانه ات همراهی کنم؟ "

هرمیون گفت:

" من میخواهم با تو صحبت کنم. موریس این را درک کرده و مخالفتی ندارد. او میداند که فردا عازم پاریس هستی. "

آنها هم از جا برخاسته و و دلاری نگهان دست خود را بطرف آرتوآ دراز کرده و گفت:

" من خیلی خوشحالم که اجازه پیدا کردم که با بهترین دوست هرمیون آشنا شوم. من خوب میدانم که شما تا چه اندازه برای هرمیون ارزش دارید. امیدوارم که به من اجازه بدهید که منم دوست شما باشم. "

و سپس دست آرتوآ را بگرمی فشرد.

آرتوآ گفت:

" من از شما تشکر میکنم آقا. "

چند دقیقه بعد هر میون و او وسوار بر کالسکه از خیابان 'ریجنت' عبور کرده و بسمت خانه هر میون روانه شدند.
هر میون پرسید:

" آیا دلیلی وجود دارد که ما فوراً بخانه برگردیم؟ شاید بهتر باشد که به راننده بگوئیم که مسیر کنار رودخانه را انتخاب کند که ما از مناظر اطراف در حالیکه همه جا خلوت است، استفاده ببریم. در ضمن فرصت کافی خواهیم داشت که با هم صحبتی داشته باشیم. "

آرتوآ درب کوچکی را که او سقف بود باچوبدستی خود گشود و با لهجه غلیظ فرانسوی گفت:

" از طریق ساحل روودخانه تیمز . "

مرد راننده در جواب گفت:

" بسیار خوب آقا ... ما از آن مسیر خواهیم رفت. "

به محض اینکه دریچه بسته شد هر میون شروع کرد و گفت:

" امیل... من خوشحالم... خیلی خوشحالم. فکر میکنم که تو بایستی دلیل خوشحالی مرا بدانی. آیا اینطور نیست؟ "

" از خوشحالی تو من تعجبی نمیکنم. آیا من چیزی بر خلاف آداب و رسوم مطلبی گفتم؟ "

" من فکر میکنم که تو چندان خوش بین نبودی. ولی میدانستم که وقتی او را ببینی شک و تردید تو بر طرف میشود. یکی از امتیازات موریس که خیلی کم اینروزها بچشم میخورد احساس احترام است. من این خصلت او را خیلی میپسندم. او بهر چیزی که خوب و شایسته باشد، احترام میگذارد. این شامل افراد هم میشود. بهمین دلیل او بتو احترام گذاشت. "

" اگر اینطور باشد بایستی گفت که این مرد بایستی قدری کوتاه نظر باشد. "

" امشب خودت را نزد من کوچک نکن. از چیزی ناراحت شدی؟ "

هر میون انتظار جواب منفی داشت ولی این جواب از طرف آرتوآ واصل نشد. در عوض او مسیر صحبت را به سمت دلاری کشید و سؤال کرد:

" چیزی در مورد او در فکر من هست که تو میتوانی جواب مرا بدهی. در باره خانواده او ، به من بگو. "

" او از یک خانواده بسیار معمولی میآید. از نظر مالی مشکلی نداشته ولی در ضمن این خانواده مقام اجتماعی بلندی ندارند. پدرش در کار کشتیرانی است. خود موریس تحصیل کرده بوده، به مدرسه 'ایتون' و دانشگاه آکسفورد رفته است. مادر موریس خیلی خوش قیافه است ولی از هوش زیادی بهره مند نیست. خون جنوبی از طرف او میآید. "

" چطور؟ "

" مادر این زن سیسیلی بوده است. "

" از طبقه اشراف یا آدمی معمولی؟ "

" این زن یک برزگر زیبا بوده ولی منکه نمیخواهم با مادر بزرگ موریس که سالهاست از دنیا رفته ، ازدواج کنم. "

" تو اینرا از کجا میدانی؟ "

" منظور تو اینست که پیشینیان ما در ما حضور دارند. اگر اینطور هم نباشد، باید بگویم که برای من مهم نیست. اگر موریس یک جاروکش بود و مادر بزرگش را هم اعدام کرده بودند، باز هم اگر او مرا میخواست، من فوراً زن او میشدم. "

" من کاملاً مطمئن هستم که تو همین کار را میکردی. "

" در هر صورت... مادر بزرگ او به احتمال زیاد زن بسیار خوبی بوده است. امیل... تو موریس را دوست نداشتی؟ من تقریباً مطمئن هستم که تو به او علاقه پیدا کردی. "

" آه... بله... من از او خوشم آمد. او خیلی خوش تیپ و فریبنده است. "

" او آدم خیلی خوبی هم هست. "

" البته... بنظر نمیرسد که آدم بدی باشد. "

" برای من او کسی است که اوقات خوش میآورد. من از تو میخواهم که با او دوست بوده و او را درک کنی. من از تو بیشتر از هر کس دیگر این توقع را دارم. "

کالسکه وارد خیابانی باریک شد که به ساحل رودخانه منتهی میگردید. خیابان تاریک و غمزه بود. هرمیون که متوجه شد آرتوآ به جایی در خیابان خیره شده، مسیر نگاه او را تعقیب کرده و زن و مردی را دید که زیر چراغ خیابان با هم دعوا میکنند. زن نفرین میکرد و میگریست. مرد دستش را بلند کرد و با خشونت او را بعقب راند. زن تعادلش را از دست داده و روی نرده های کنار خیابان افتاد. دهان خود را باز کرده و فریاد کشید.

هرمیون گفت:

" زن بیچاره... چه میشد اگر ما انسانها میتوانستیم با هم خوب باشیم؟ بنظر که خیلی ساده میآید. "

" باید بگویم که این کار بسیار سختی است. "

" شکر خدا نه برای همه افراد... خیلی افراد بوده اند که پیوسته با خوب بوده اند. خود تو یکی از آنها. تو که بهترین دوست من هستی. "

بعد دست خود را از پنجره کالسکه بیرون آورده انگار میخواهد فضای خارج را بچنگ آورد. او گفت:

" بنظر میرسد که فضا روح را آزاد میکند. زندگی کردن در یک شهر بزرگ کار اشتباهی است. موریس احتیاجی ندارد که کار کند چون من به اندازه کافی امکانات مالی دارم ولی خوشحالم که او کار میکند. "

" او چه کاری میکند؟ "

" من واقعا بطور دقیق نمیدانم ولی او در شرکت کشتیرانی پدرش کاری انجام میدهد. من وقتی کار به مسائل مالی کشیده میشود، آدم ابلهی بیش نیستم. ولی چیزی که مهم است اینست که من موریس را درک میکنم. "



“‘SPACE SEEMS TO LIBERATE THE SOUL,’ SHE SAID”

آنها حالا در ساحل رودخانه بوده و به آهستگی در طول خیابان خلوت جلو میرفتند. آرتوآ همانند اکثر هرمدان واقعی فوق العاده تحت تاثیر محیط قرار گرفته و سعی داشت که خود و همراهش را فراموش نکند. او به هرمیون گفت:

" به نور آن چراغها نگاه کن... و رودخانه را ببین که در تاریکی شب حرکت دارد. آیا هیچ چیز مهم وجود دارد؟ "

" تقریباً همه چیز که به مامربوط میشود ، اهمیت دارد. اگر من اینطور فکر نکنم ادامه زندگی برایم مشکل خواهد شد. خود تو هم بایستی همینطور باشی. من برای اثبات حرف خودم ، نامه ای را که برای من نوشته بودی ، دارم. چند بار در گذشته من بتو نوشته بودم که خودت را بخاطر دیوانگی های دیگران ناراحت و سرزنش نکن. "

" بله... خلقیات من به مغزم خیانت میکند. این برای خیلی ها اتفاق میافتد. "

" دلایل اینست که تو بیشتر از حد به مغزت اعتماد کرده و خیلی کم به ندای قلبت گوش فرامیدهی. "

" و تو دوست من... درست بر عکس این کار را میکنی. احساسات تو خیلی ساده زمام اختیار ترا بدست میگیرند. "

برای چند لحظه هرمیون ساکت شد. کالسه که چی آهسته اسب ها را بجلو میراند و هرمیون از دور یک قایق باربری را دید که تحت تاثیر امواج مد حرکت میکرد. وی بسمت آرتوآ برگشته و گفت:

" امیل... هرگز از اینکه با من بی پرده صحبت کنی نگران نباش. حالا به من بگو که چه اتفاقی افتاده است؟ "

آرتوآ جوابی نداد. هرمیون ادامه داده و گفت:

" تصور کن که در همین لحظه در پاریس پشت میزت نشسته که برای من نامه بنویسی. "

" انگار که برای مادر بزرگ سیسیلی نامه مینویسم. "

او این مطلب را بشوخی گفت و انتظار داشت هرمیون بخنده بیفتد. ولی هرمیون خیلی جدی و عبوس گفت:

" ادامه بده... "

" بسیار خوب... حالا که اصرار میکنی باید بگویم که من امشب احساسی دارم که بعد از این خوشحالی بایستی منتظر بدبختی باشیم. "

" خیلی خوب... چه جور بدبختی؟ "

" من نمیدانم. "

" بدبختی برای من یا بدبختی برای کسی که همراه با من خوشحال شده است؟ "

" نه... فقط برای تو. "

" پس به این دلیل بود که تو در باره باغ بهشت و مرداب مرگبار داد سخن دادی؟ "

" فکر میکنم که همینطور باشد. "

" خوب؟ "

" من هر چیزی را که متعلق به جنوب باشد، دوست دارم. ولی من به این دوست داشتن اعتماد نمیکنم و در وجود این مرد من خلق و خوی جنوبی میبینم. تو گفتی که او خیلی به افراد احترام میگذارد. حالا شاید هم همینطور باشد ولی آیا مطمئن هستی که او به اندازه کافی وفادار است؟ "

" آه... امیل... "

" خود تو از من خواستی که بی پرده صحبت کنم. "

" و این درست همان چیزی است که من میل دارم بشنوم. ادامه بده و همه چیز را به من بگو. "

" من دلاری را فقط یکبار دیده ام و اعتراف میکنم که آمده بودم که نقاط ضعف او را تشخیص بدهم. من ادعا نمیکنم که قادر هستم شخصیت واقعی افراد را با یک نگاه تشخیص بدهم. فقط احمق ها قادر به انجام این کار هستند. من دلاری را مردی باجاذبه زیاد دیدم و یک امتیاز غیر عادی در او وجود دارد که استعداد های دیگران سنجیده و در مورد خودش هم کاملاً فروتن و سربزیر است. من فکر میکنم که او شخص صادقی است. "

" بله... او با تمام وجود صداقت را پیشه کرده است. "

" منم همین عقیده را دارم. ولی آیا او خون خود را میشناسد؟... وقتی موقع کار برسد، این خون است که ما را رهبری میکند. او در باره قابلیت های خود، فروتن است. این چیز خوبیست ولی باید دید که این مزیت قادر به جلوگیری هست. "

" جلوگیری از چه چیزی؟ "

" امکان خونخواهی که او درک نمیکند. "

هرمیون گفت:

" تو جوری صحبت میکنی که انگار او یک بچه است. او بیست و چهار سال دارد و از من خیلی جوانتر است. "

" او خیلی جوان بنظر میرسد و تو حداقل بیست سال در تمام زمینه ها از او جلوتر هستی. آیا تو اینطور احساس نمیکنی؟ "

" خوب البته که من همین احساس را دارم. "

" و این مرد جوان خیلی بسادگی میتواند دستخوش تغییرات حالت و اخلاق بشود. "

" بله همینطور است و درست بهمین دلیل است که من او را دوست دارم. او روحیه متغییری دارد. "

" و این کاملاً شبیه پروانه ایست که خود را در تحت اشعه آفتاب میبیند. "

" امیل... میبخشی ولی گاهی اینطور بنظر من میرسد که تو عمداً روی زمین دراز کشیده و در بدبینی خود دست و پا میزنی. درست مانند یک اسب. "

" چرا نمیگوئی مانند الاغ... "

هرمیون بخنده افتاد سپس گفت:

" بسیار خوب عزیز من... درست مانند یک الاغ که گاهی خود را روی زمین انداخته و در در خاک میغلند. من فکر میکنم که این همان کاریست که خود را از قبل برای آن حاضر کرده و امشب انجام دادی. شاید این تاثیر لندن روی تو ميباشد. "

" لندن... راستی به من نگفتی که برای ماه عسل بکجا خواهی رفت. من مطمئن هستم که تو جواب این سؤال را خیلی خوب میدانی هر چند که دلاری ممکن است کاملاً از نقشه تو خبر نداشته باشد. "

" تو از کجا چنین حدسی را زدی؟ "

" وقتی من سؤال کردم که به ایتالیا میروید، من از صورت تو فهمیدم که جواب این سؤال مرا خیلی خوب میدانی. "

هرمیون سری تکان داده و گفت:

" تو درست میگوئی. من تصمیم خود را گرفته ام. "

" ایتالیا و اقامت در هتل؟ "

" نخیر... هزار بار نخیر... "

" پس قصدت اینست که بکجا بروی؟ "

" سیسیل و خانه محقر روستائی من. "

" همان خانه کوچکی را که پنج یا شش سال قبل در حاشیه کوه آمتو رفته بودی؟ "

" بله... ولی من یک کلمه در این باره به موریس نگفته ام. تمام اسباب اثاثیه ای را که داشتم در یک خانه در دهکده ای در پائین کوه قرار داده شده است. گاسپار پسر سیسیلی که مستخدم من بود با دقت حمل و نقل آنها را مدیریت خواهد کرد. من این خانه را یکبار دیگر رنگ آمیزی خواهم نمود و گلدانها آنها را با گلهای زینتی پر خواهم کرد. در غروب افتاب صدای نی لبک چوپانها را از دره پائین خواهم شنید و پسر ها را خواهم دید که زیر نور مهتاب میرقصند... "

در اینجا هر میون برای تازه کردن نفس ، قدری ساکت شد. سپس گفت:

" امیل... دست از این بدبینی خود بردار. به من بگو که در این باغ بهشت ما کاملاً شاد و خوشبخت خواهیم بود. "

" پس به این ترتیب تو او را به جنوب اروپا خواهی برد. "

" بله... طلای واقعی. موریس خون جنوبی در رگهای خود دارد. او عاشق آنجا خواهد شد. "

آرتوآ جوابی نداد و هر میون که این را مشاهده کرد گفت:

" لندن ترا آدم وحشتناک و بد اخلاقی کرده است. تو در حق خودت ، لندن و موریس بیعدالتی میکنی. "

او جواب داد:

" این کاملاً امکان دارد. ولی بگذار بتو بگویم که من از یک امتیاز خاص برخوردار هستم. فقط این نیست که من صرفاً ناظر این هستم که چه اتفاقی میافتد ولی من با استفاده از غریزه خود میتوانم از قبل حدس بزنم که چه اتفاقی خواهد افتاد. خیلی کم افرادی وجود دارند که میتوانند آینده را پیش بینی کنند ولی من میتوانم. و این کار را با دقت خوبی انجام میدهم. حتی در این بدبینی من که توسط این شهر جهمی تشدید شده است ، جرثومه هائی از حقیقت ، وجود دارد. "

" امیل... به من راست بگو... آیا فکر میکنی که ما خوشبخت خواهیم شد؟ آیا فکر نمیکنی که ما برای هم ساخته شده و با هم خوشبخت خواهیم بود؟ "

این سؤال مستقیم هر میون ، آرتوآ را به این فکر انداخت که چیز هائی که بنظرش میرسد بسیار مبهم بوده و جواب درستی برای این سؤال هر میون ندارد. او بالاخره گفت:

" من چیز خاصی نمیبینم. چیزی هم نمیدانم. شاید اینها همه تاثیر لندن است. شاید هم خودپرستی خود من هم هست. من مانند آن سگی هستم که سعی دارد با پارس کردن چیزی بگوید. نگذار که این پارس کردن من باعث ناراحتی تو بشود. شاید هم همه اینها از روی حسادت است. "

" من ابداً این حرف ترا باور ندارم. تو مردی بسیار خوب و دوستی فوق العاده هستی. چرا تو هم با خوشحال ما ، خوشحال نیستی؟ چرا تو هم یک نفر را برای خودت پیدا نمیکنی؟ "

" زندگی مشترک باب طبع من نیست. ولی از تنهائی هم گریزان هستم. بعنوان یک هنرمند ، ترجیح میدهم که تنها باشم. حالا به من بگو... جشن عروسی قرار است چه موقع بر پا شود؟ "

" فکر میکنم در ماه ژانویه. "

" آه... وقتی شما در باغ بهشت مشغول قدم زدن هستید، من از شما چندان دور نخواهم بود. من در آنطرف دریای آبیرونک در ساحل آفریقای شمالی خواهم بود. "

" امیل... قرار است کجا بروی؟ "

" من به منطقه قیروان در میان زائران و مساجد خواهم بود و ضمن مطالعه، یادداشت هائی هم تهیه خواهم کرد. "

" برای نوشتن یک کتاب؟... به سیسیل بیا و نزد ما بمان. "

" من فکر نمیکنم که شما مایل بشید که نزد شما باشم. من مزاحم شما نخواهم شد. "

در این موقع پنجره روی سقف کالسکه باز شده و راننده کالسکه سرش را بداخل آورده و با لبخندی گفت:

" آقا... به اندازه کافی از ساحل رودخانه استفاده کردید؟ "

آرتوا گفت:

" چه میخواهی بگوئی؟ "

هرمیون گفت:

" بهتر است بخانه برویم. "

سپس آدرس خانه خود را به راننده داد و در سکوت راهی خانه هرمیون در 'ایتون پلیس' شدند.



فصل سوم : لوکرزیا گبی

لوکرزیا گبی روی تراس خانه اش بنام 'کاسا دل پرت' در مونت آمامتو آمد. با دستان قهوه ای رنگش سعی کرد که جلوی تابش آفتاب را که چشمانش را خیره کرده بود بگیرد. او به دره سبز پائین پایش خیره شد که جاده ای پیچ در پیچی را که مورد استفاده روستائیان منطقه قرار داشت، در بر گرفته بود. چند کلبه کوچک و محقر که محل زندگی این روستائیان بود، در گوشه و کنار پخش شده که تا دامنه کوه اتنا از یکطرف و از طرف دیگر تا دریا، ادامه پیدا میکرد. لوکرزیا بهترین لباس خود را در بر کرده که روپوشی تیره رنگ بود که در جلوی آن پیش بندی بلند برنگ آبی و سفید قرار گرفته بود. هرچند که او معمولا با کمال میل با پاهای برهنه به همه جا سر میکشید در این روز بخصوص یک جفت جوراب سفید بلند به همراه دمپایی بر پا داشت. یک دستمال سفید رنگ با طرح گل‌های زرد به سرش بسته بود که موهای پرپشت و سیاه رنگ او را قدری پنهان میکرد. این دستمال هدیه ای از طرف گاسپار بود که آنرا از شهرک کوهپایه 'کاتارو' خریداری کرده بود. لوکرزیا برای اولین بار از این دستمال سر استفاده میکرد.

در این روز لوکرزیا بنا بود که در خدمت تازه وارد های غریبه باشد و از جائیکه ایستاده بود، سعی میکرد حرکت دسته جمعی گروهی را که قرار بود از طرف دریا وارد شوند، نزد خود مجسم نماید. او الاغهایی را که بارهای سنگینی را حمل میکردند تصور کرده، آقا و خانمی که قرار بود او در خدمت آنها باشد، در جلو حرکت کرده و اینطور فرض کرد که توسط گاسپار بسمت خانه کوهستانی خود، هدایت میشوند. این روز بسیار زیبایی برای ورود آنها بود که حتی برای لوکرزیا که تمام عمرش را در آنجا گذرانده بود، جالب بود. او به سر گریه ای که او را تعقیب کرده بود دستی کشیده و بزبان محلی با صدای بلند بخود گفت:

"مادر مقدس... امروز چه روز زیبایی است."

در این صبح او اخر زمستان هوای پاکیزه و گرم تقریبا مشابه هوای آفریقا شده بود. در زیر تابش خورشید، جزئیات دره پائین پای او براحتی بچشم میرسید. در زمینه آبی رنگ آسمان، خطوط مشخص کوه های بلند با دقت عجیبی به بیننده عرضه میشد. تخته سنگهای خاکستری بزرگ و کوچک در سینه کوه ها بخوبی مشخص بوده، خانه های کوچک روستائیان به همراه درختان زیتون و چنار که براحتی در پائین کوه مونت اماتو رشد میکردند، در زیر خانه کشیش بوضوح بچشم میخوردند و زیبایی استثنائی جنوب اروپا را بمرض نمایش میگذاشتند.

در زمینه نزدیکتر در بالای یک تخته سنگ عظیم خرابه های یک قلعه که متعلق به اعرابی بود که در قدیم جزیره را اشغال کرده بودند، بنظر میرسید. خانه های آن اطراف بنظر میآمد که خود را با نومییدی به سطح تخته سنگ چسبانده و دیر یا زود این ارتباط قطع شده و خانه به دریا سقوط خواهد کرد. دریای آرام تا جائیکه چشم کار میکرد، پهنای خود را گسترده و بسختی امکان داشت که حد فاصل بین دریا و آسمان را تشخیص داد. گاهگاهی صدای پرنده ای سکوت عمیق منطقه را شکسته و صدای زنگ کلیسا هم گاهی بگوش میرسید.

لوکرزیا بهمه این چیزها عادت داشت چون در خانه ای در همان نزدیکی درکنار دریا متولد شده بود. در حالیکه بعنوان یک طفل او گریه میکرد و شیر مادرش را میمکید، کوه اتنا از بالا به او نگاه میکرد. او در همان خانه رشد کرده، بزرگ شده و تبدیل بیک دختر بزرگی شد. او عادت کرده بود که در پائین کوه یک آهنگ مشرق زمینی را که یاد گرفته بود، با صدای بلند بخواند. او با پاهای برهنه از روی تخته سنگهای گرم رد میشد، سر خود را با غرور بلند نگاه میداشت و کوزه خود را از آب چشمه پر میکرد. دست میزد و میرقصید و گوشواره های بزرگ خود در اطراف سرش به حرکت وامیداشت. این پیوسته قسمتی از زندگی او بود.

این سرزمین که بزعم هرمیون تکه ای از باغ بهشت بود، از دید لوکرزیا خانه او محسوب میگردید. او به کوره راهی که به شهر مجاور متصل میشد نگاه کرده و فکر میکرد که قطار بایستی تا آن موقع مسافران خود را پیاده کرده و

طبعاً به این فکر افتاد که چه کاری برای او در نظر گرفته شده است. وظایف جدید او از چه قرار است و چه اندازه این افراد تازه وارد می‌خواهند به او در ازای خدمتی که برای آنها انجام میدهد، پرداخت کنند.

گاسپار بعنوان سر مستخدم او را بعنوان همکار خود انتخاب کرده و وقتی در خانه کشیش بودند به او گفت که قرار است بیست و پنج لیره در هر ماه بعنوان دستمزد دریافت نماید. البته محل زندگی، غذا و شراب خوب هم برای او در این مدت مجانی خواهد بود. در نظر لوکرزیا چنین دستمزدی بسیار شاهانه بوده و حقیقت این بود که تمام پولی را که تا آن زمان بدست آورده بود، حتی نیمی از این پول نبود. ولی فقط این ثروت زیاد نبود که باعث هیجان او شده بود.

او قرار بود که در یک خانه با شکوه با مبلمان مجلل با آدمهای متشخص زندگی کند. او یک اطاق بزرگ برای خودش داشت و تختخواب بزرگی که هیچکس بجز خودش حق نداشت به آن دست بزند. این امتیازی بود که او هرگز تجربه آنرا در گذشته پیدا نکرده و بفکرش هم نمیرسید. او تمام زندگیش در همان دهکده 'مارکیارو' که در نیمه راه بین کوه و دریا قرار گرفته، خلاصه شده بود. خانواده گبی پر جمعیت بوده و همه آنها در یک اطاق زندگی میکردند. علاوه بر آنها چند گریه، مرغ و بوقلمون هم با کمال آزادی در همین اطاق رفت و آمد میکردند. لوکرزیا هرگز بدنبال تنها ماندن نبوده و شاید اصلاً بفکرش هم نمیرسید که بایستی اطاق و رختخواب مخصوص خود را داشته باشد. ولی حالا بر حسب اتفاق با این طرز تفکر آشنا شده و آنرا پسندیده بود. باخود فکر میکرد که این افرادی که قادر بودند چنین موقعیت ممتازی برای او فراهم کنند چه کسانی هستند؟ او بار دیگر با دقت جاده پیچ در پیچ را تحت نظر گرفت ولی خبری از مسافران نبود. تنها چیزی که بچشم او خورد یک برزیگر پیر بود که کلاه پشمی بسر داشت و سوار بر الاغی بسمت تپه جلو میرفت. یک پسر بچه هم بزهای خود را برای چرا به چمن زار میبرد. دختر جوان باردیگر بسمت خانه ای که قرار بود در زندگی کند، برگشته و از راه دور آنرا مطالعه میکرد.

خانه هرمیون که او موریس دلاری را با خود به آنجا می‌آورد یک خانه روستائی بیشتر نبود ولی بچشم لوکرزیا یک کاخ مجلل می‌آمد. این خانه را بتازگی رنگ آمیزی کرده و سقفی با شیب زیاد داشت که با کاشی پوشیده شده بود. روی پنجره ها، کرکره چوبی سبز رنگ ونیزی کار گذاشته بودند. گرچه حالا این ساختمان متعلق به یکی از روستائیان بود، در ابتدا توسط کشیش منطقه ساخته شده بود که باغ انگور بزرگی در دامنه کوه داشت. او این خانه را درست کرده بود که وقتی گرمای تابستان در شهر غیر قابل تحمل میشود، به این جا پناه بیاورد. در بالای این باغ انگور که چندین صد متر از قله کوه فاصله داشت، یک بیشه نسبتاً بزرگ از درختان زیتون و چنار وجود داشت که کشیش با خاکبرداری مفصلی حد فاصل بین باغ انگور و بیشه را مسطح نمود. در روی این قطعه زمین مسطح بود که او خانه بیلاقی خود را بنا نمود. در لبه کوره راهی که از دره پائین به این خانه متصل میشد، یک طاق نیمه ویران اشغالگران شمال اروپا قرار داشت که کشیش خوش سلیقه، آنرا درب ورودی خانه قلمداد کرده بود.



تمام مسیر از این طاق تا ساختمان دیوار هائی که در حال فرو ریختن بودند قرار داشت و چندین نیمکت سنگی نیز در کنار جاده ایجاد شده بود. بعد از عبور از این قست، شخص وارد یک تراس بزرگ میشد که مشرف به دره سبز بود و لوکرزیا از خانه خود به آنجا نگاه میکرد. در روی دیوارهای این تراس، گلدانهائی از سنگ تعبیه شده که در آنها گلهای شمعدانی رشد پیدا کرده بود. دور ستونها گلهای رُز رونده کاشته بودند و در اطراف ساختمان درختان میوه از قبیل زیتون، گلابی و سیب میوه سالیانه ساکنان خانه را تامین میکرد. در پشت ساختمان سربالائی کوه شروع شده و مملو از سنگهای کوچک و بزرگ بود. در گوشه و کنار در فاصله نسبتاً زیاد، کلبه های روستائی دیگری نیز بچشم میآمد. این چیزی بود که توجه هر میون را بخود جلب کرده چون او این ساختمان را نزدیک آسمان و دور از همه تصور مینمود.

لوکرزیا بعد از اینکه خوب به خانه نگاه کرد، دری را که به سه پله ختم میشد، باز نمود. با احترام وارد تراس خانه شد. او از قبل تشکیلات داخلی خانه را میدانست و وقتی در میان اسباب و اثاثیه خانه ایستاد، اینطور بنظرش میرسید که

در یک کلیسا ایستاده است. اطاقی که او در آن بود، اطاق پذیرائی این خانه محسوب شده و در همان حال اطاق مهمانی، اطاق غذاخوری و اطاق نشیمن نیز بود. با اینهمه عناوین مختلف، این اطاق کاملاً کوچک و چهارگوش بوده و بسادگی مبله شده بود. مثل تمام اطاقهای ساختمان، دیوارهای آن از داخل و خارج رنگ آمیزی شده و فرش در این اطاق قرار داده شده که در شهر قیروان در تونس بافته شده بود. همان شهر مقدسی بود که در این موقع آرتوآ در آن سکونت گرفت و یادداشت هائی برای کتاب جدید خود تهیه مینمود. این فرش ضخیم و خشن بود و هر رنگی را در آن میشد پیدا کرد. آفریقائی ها علاقه عجیبی به مخلوط کردن رنگها دارند. در روی دیوارهای اطاق چند نقاشی که از اصل کپی شده، آویزان شده و یک آینه ونیزی در یک قاب طلائی رنگ هم در یک گوشه اطاق خود نمائی میکرد.

دو پنجره کوچک در دو طرف اطاق وجود داشت که نیمی از آنها شیشه و نیمی دیگر تخته رنگ آمیزی شده بود که آنهم از بازار تونس خریداری شده بود. یک میز تاشو، یک کاناپه بزرگ با تعدادی زیاد کوسن، یک پیانو و تعدادی صندلی بقیه اسباب و اثاثیه این اطاق را تشکیل میداد. یک ساعت پایه بلند در گوشه دیگر اطاق قرار داده شده و یک گنجه بزرگ هم در ضلع دیگر اطاق قرار داشت که در آن انواع و اقسام بشقابها و لیوانها چیده شده بود.

در عقب اطاق دری وجود داشت که به آشپزخانه باز میشد و روی میز و قفسه کتاب، تعداد زیادی کتاب گذاشته بودند. این کتابها را هر میون در سفر قبلی با خود به آنجا آورده و در همانجا باقی گذاشته بود. او همچنین گلدانهائی رنگارنگ با خود آورده بود که در آنها گل سرخ و شمعدانی کاشته شده و توسط گاسپار مواظبت میشد. در سمت چپ اطاق که لوکرزیا روبروی آن ایستاده بود، دری بود که به اطاق خواب خانم و آقای خانه باز میشد.

بعد از مدت طولانی که لوکرزیا در اطاق ایستاده و آنرا تحسین میکرد، این در را باز کرده و وارد اطاق خواب شد. او مشتاق دیدن این اطاق بوده، اطاق برنگ سفید رنگ آمیزی شده و همه چیز دیگر منجمله سقف، تختخواب، میزها، لوازم توالت، بو قفسه کتابها نیز سفید بودند. تعدادی کتاب نیز در این اطاق آورده شده بود که لوکرزیا با اشتیاق آنها را بررسی کرد. او سواد خواندن و نوشتن نداشت. در روی نیمکت های زیر پنجره، کوسن های سفید قرار داده شده بود. نور آفتاب بطور مستقیم بداخل اطاق نمیتابید چون سایبانی در بالای پنجره نصب شده جلوی تابش خورشید را میگرفت. وقتی سایبان بالا کشیده میشد، از خلال پنجره، قله پوشیده از برف کوه اتنا بچشم میآمد. در حالیکه در کنار پنجره دستهایش را به کمر زده بود، چشمان درشت لوکرزیا باز تر شده، و تنها صدائی که بگوشش میرسید تیک تاک ساعت بزرگ اطاق مجاور بود. البته او به این سکوت عمیق کوهستان عادت داشته ولی آرامش در چهاردیواری اطاق چیزی بود که برای او که تمام خانواده اش در یک اطاق زندگی میکردند، عجیب و غیر عادی بود. در اینجا سر و صدای مرغ های خانگی بگوش نمیرسید، بو قلمون ها به اینطرف و آنطرف سر نمیکشیدند، بچه ها در حیاط بازی نمیکردند، و زنها با هم گفتگو و شایعه پردازی نمیکردند. این اطاق خواب، یک اطاق بتمام معنی پاکیزه، آرام و دوست داشتنی بود. او آهی کشید و با خود فکر کرد که زندگی افراد متمول چه زندگی زیبایی میتواند باشد. آنها با پول زیادی که دارند میتوانند آرامش و پاکیزگی را برای خود خریداری کنند.

لوکرزیا ناگهان تکانی خورد، دستهایش را از کمرش برداشت، سربند سفید خود را جابجا کرد و لبخندی روی چهره اش نمایان شد. سکوت عمیق شکسته شده چون صدائی بلند شد که تمام سیسیلی های واقعی آنرا دوست دارند. این صدای نی لبیک چوپانها بود که با گله خود از تپه بسمت دهکده سرازیر شده بودند. در حال حاضر این صدا ضعیف بود و بسختی بگوش میرسید ولی لوکرزیا این نغمه را میشناخت. این قسمتی از زندگی او بود، قسمتی از کوه اتنا، درختان زیتون، تاکستانها، دریا و بالاخره قسمتی از سیسیسل قدیمی که در خون مردم محلی در جریان بود. لوکرزیا حتی میدانست که چه شخصی این آهنگ را مینوازد. این شخص کسی بجز 'سباستیانو' چوپان نبود که با دار و دسته خودش در جنگل زندگی میکرد. در حال حاضر او از بز های پدرش نگهداری میکرد و تمام سنگها، صخره ها و غارهای کوه اتنا را میشناخت. او سینه و بازوانی از فولاد داشت و صعود به هیچ قله ای، برای او غیر ممکن نبود. انگشتان قهوه ای رنگش که طوری قوی بود که مچ دست انسان را میشکست، چنین نغمه ظریفی را از نی لبیک تولید مینمود. ریه های او طوری قوی بود که یک آهنگ را از آغاز تا انجام با یک نفس مینواخت. کاری که هیچ چوپان دیگر نمیتوانست انجام بدهد. حالا این سباستیانو بود که از تپه ها بطرف دهکده سرازیر شده که به مهمانها خوش آمد بگوید.

صدای موسیقی بلند تر شده و سگی در خارج از تراس خانه شروع به پارس کردن نمود. لوکرزیا بسمت پنجره دوید. یک سگ بزرگ سفید و زرد با چشمانی کمرنگ که قلاده ای مجهزه نیزه های کوچک بگردن داشت، در آنجا ایستاده و بنظر خطرناک میآمد.

لوکرزیا با فریاد سباستیانو را از پنجره صدا کرد. سپس عقب رفت و بخنده افتاد. روی زمین نشست و در اینحال صدای موسیقی طوری بلند شده بود که توگوئی در همان اطاق مینواختند. یکبار دیگر لوکرزیا بانگ زد:

" سباستیانو. "

غفلتا صدای موسیقی قطع شده و بار دیگر سکوت برقرار شد. لوکرزیا نفس خود را حبس کرده بود. گونه هایش گلگون شده چون او سعی زیاد میکرد که جلوی خنده خود را بگیرد. دقیقه ای بعد او بار دیگر صدای پارس کردن کوتاه سگ را شنید و صدای پای یک مرد از روی تراس بلند شد. طولی نکشید که احساس کرد که کسی نزدیک سر او در روی موهایش نفس میکشد. لوکرزیا با یک جیغ کوتاه خود را کنار کشیده و و به بالا نگاه کرد. صورت مردی نزدیک او بود و به او نگاه میکرد. این صورت بسیار قهوه ای و آفتاب سوخته بود با چشمانی مهربان، موهای سیاه پرپشت و سیببهای دربالای یک دهانی بزرگ که بیشباهت به دهان حیوانات نبود، درکنار او قرار داشت. روی سر این مرد، یک کلاه نمدی سیسلی خود نمائی نموده که از سمت چپ تا پائین گوشش ادامه پیدا میکرد. او با نگاهی تمسخر آمیز به لوکرزیا خیره شده و سپس با کنجکاوای به اطراف اطاق نظری انداخت.

او با تعجب گفت:

" خدای بزرگ... خدای بزرگ. "

سپس دستش را روی لبه پنجره گذاشته و گفت:

" این افراد بایستی خیلی پولدار باشند. "

لوکرزیا سری بعلامت تایید تکان داده و گفت:

" گاسپار میگوید... "

سباستیانو حرف او را قطع کرده و گفت:

" آه... من از گاسپار در این مورد بیشتر میدانم. آن خانم دوست منست. دفعه قبل که اینجا بود، من چندین بار او را دیدم. ولی من فکر نمیکنم که او این خانه، کاسا دل پرت را اجاره کند. "

لوکرزیا سؤال کرد:

" چرا نه؟ "

" آنها در شهر مارکیارو به او گفته بودند که صلاح نیست که یک خانم تنها در این خانه دور افتاده زندگی کند. هیچ کس نمیداند که وقتی هوا تاریک شد چه اتفاقی ممکن است بیفتد. "

" ولی گاسپار ... "

" آیا گاسپار تمام غارهای کوه اتنا را میشناسد؟ آیا گاسپار هشت سال با دار و دسته راهزنان و مافیا زندگی کرده است؟ آیا گاسپار ... "

او لحظه ای توقف کرده سببش را تاب داد، خندید و گفت:

" اگر آن خانم از حمایت من مطمئن نبود، هرگز پایش را به اینجا نمیگذاشت. "

" ولی حالا وضع فرق میکند چون او شوهر کرده است. "

" بله. "

سپس نگاهی دیگر به اطراف اطاق انداخت و گفت:

" خدای بزرگ... کاملا معلوم است. رنگ این اطاق مانند برفهای قله اتناست. "

لوکرزیا که هنوز روی زمین نشسته بود از جا بلند شده و نزدیک سباستیانو آمد. او گفت:

" سباستینو ... این خانم پولدار چطور آدمیست؟ من او را دیده ام ولی هرگز با او صحبت نکرده ام. "

" آدم مهربانی است. او ترا اذیت نخواهد کرد. "

" آیا او سخاوتمند هم هست؟ "

" او کاملا آماده است که به هر کس که محتاج است پول بدهد. ولی اگر یک بار او را فریب بدهی، او دیگر هرگز بتو نگاه نخواهد کرد. "

لوکرزیا ابروهای خود را دهم کشید و گفت:

" من هرگز او را فریب نخواهم داد. "

بهتر است همینکار را بکنی. او فکر میکند که دروغ خیانتی به مادر مقدس است. "

" ولی آن آقا... شوهرش چه میکند؟ "

" مثل همه مردها بزنش راست میگوید. همانطور که مرد تو هم یک روز بتو راست خواهد گفت. تمام شوهران راستگو و به همسرشان وفادار هستند. آیا تو اینرا نمیدانستی؟ "

لوکرزیا شانه هایش را بالا انداخت و با صدای بلند خندید. سپس گفت:

" مردها مثل ما نیستند. آنها هرچه میل داشته باشند به ما میگویند. اگر ما یک لحظه از خانه بیرون برویم پشت خود را به خیابان میکنیم که مبدا مردهای رهگذر به ما لبخند بزنند ولی مردها براحتی تا صبح در خارج از خانه مانده و صبح به ما میگویند که تمام شب را ماهیگیری کرده یا مواظب تاکستان انگور بوده اند. ما هم مجبور هستیم که حرف آنها را تایید کنیم. "

سگ سباستیانو در روی تراس بار دیگر پارس کرده، سباستیانو دستش را از لبه پنجره برداشته و چرخید. لوکرزیا پرسید:

" آیا آنها وارد شده اند؟ "

سباستیانو به جاده پر پیچ و خم اشاره کرده که در زیر درختان زیتون یک گروه الاغ هائی که روی آنها بار زده بودند، پشت سر هم حرکت میکردند. سپس گفت:

" یک... دو، سه چهار... چهار الاغ... خود آقا پیاده میآید ولی خانم سوار شده است. آنها الاغهای چه کسیرا انتخاب کرده اند؟ البته الاغهای پدر گاسپار. من خیلی زود شروع به نواختن خواهم کرد چون خانم از موسیقی من خیلی خوشش میآید. لوکرزیا... هرچند که خانم کاتولیک نیست ولی برای مادر مقدس احترام زیادی قائل است. وقتی صدای موسیقی رابشنود، دست خواهد زد. "

بعد نی لبک را روی لبهای خود گذاشت و مشغول نواختن شد. لوکرزیا در حالیکه گوش میداد به جاده نگاه میکرد که الاغها با بار سنگین خود، بزحمت از آن بالا میآمدند. آنها اسباب و اثاثیه هر میون را به باغ بهشت که نزدیک آسمان بود حمل میکردند.



فصل چهارم : ورود مهمانان

گاسپار خطاب هرمیون گفت:

" خانم... من بعدا به لوکرزیا گفتم که سرکار خانم خوراک پای خوک را خیلی دوست دارد و تو بایستی مطمئن شوی که ... "

هرمیون حرف گاسپار را قطع کرده و گفت:

" گاسپار صبر کن... فکر میکنم که صدائی بگوשמ خورد. آه ... بله خودش است... همان آهنگی است که من دوست دارم. ساکت باشید... موریس گوش کن... "

هرمیون افسار الاغ را کشید که آخرین الاغ در صف بود و دست خود را روی بازوی شوهرش گذاشت که پیاده راه میآمد. او بسمت ساختمان کاسا دل پرت که از دور مانند یک خط پهن سفید بنظر میرسید برگشت و به آن خیره شد.



Casa del Prete

او نفس خود را در سینه حبس کرد که بتواند بهتر بشنود. دو نقطه سیاه‌رنگ که سرهای لوکرزیا و سباستیانو بود در زمینه دیوار سفید بچشم میخورد. بقیه الاغها که توسط پسر بچه‌ها هدایت میشدند، براه خود ادامه داده و خیلی زود در لابلای تخته‌سنگها از نظر پنهان شدند. ولی گاسپار نزد خانم ارباب خود ایستاد و دست قهوه‌ای خود را روی گردن الاغ هر میون گذاشت. موریس دلاری مسیر نگاه او را تعقیب کرده و مانند یک مجسمه بیحرکت ایستاد.

هر میون گفت:

" آهنگی که بگوش میرسد بنام 'پاستورال' است و همان نغمه ایست که من دوست دارم."

لبه‌ایش از هم باز شد و اشک بچشمانش آمد. این اشکها که در موقع بالاترین لذت ممکنه بچشم یک زن می‌آید، اندوه، نگرانی و اضطراب او را با خود شسته و میبرد. او اینطور احساس میکرد که در یک رویا بسر میبرد، یکی از آن رویاهایی که گاهی روح انسان را شستشو داده همانطور که امواج دریای یونان سواحل سیسیل را پاک و تمیز میسازد. هر میون قادر نبود که احساسات خود را بیان کند فقط وقتی این نغمه را میشنید روح و تاریخچه این جزیره را احساس میکرد. او صدای طفل مقدس آسمانی را میشنید و صدای مادر مقدس مریم نیز بگوشش میخورد که اهالی جزیره سیسیل او را مانند بچه‌ای که مادرش را دوست دارد، ستایش و نیایش میکنند.

موریس هم کاملاً خارج از این دنیا نبود و علاقه‌فی مابین، آندورا در دنیای مشابهی نگاه میداشت.

گاسپار از جای خود تکان نمیخورد چون خود او هم این نغمه را که احتمالاً حتی اسم آنرا هم نمیدانست، با تمام وجود تحسین میکرد. او بیاد زمان کودکی خود میافتاد که لباسی سفید و بلند بتن کرده با مشعلی در دست از پله‌های کلیسا بالا می‌رود و خود را در مقابل گهواره مسیح میباید. این قسمتی واقعی از زندگی او بود همانطور که مادرش، تیتو الاغش، دریا، کوه و خورشید برای او واقعیت داشت. شنیدن این آهنگ او را مسرور کرده و از اینکه خانم ارباب او هم که از یک مملکت دور آمده بود این آهنگ را دوست میداشت، بینهایت احساس رضایت میکرد. او بیحرکت نزدیک تیتو ایستاده و البته کاملاً مشتاق این بود که هر چه زودتر خود را به خانه‌ای که خانم اجاره کرده بود برساند و پاداش زحمات خود را دریافت کند.

هر میون هم برای یک لحظه عنان اختیار خود را بطور کامل بدست رویا پش سپرد.

او موفق شده بود که نقشه‌ای را که فکر داشت به مرحله اجرا آورد. او و موریس دلاری خیلی بسادگی و بدون سر و صدا در یک صبح زود در لندن با هم ازدواج کردند. آنها بلافاصله از ایستگاه ویکتوریا قطاری را که به کشتی منتهی میشد گرفته و بدون استراحت تا جزیره سیسیل جلو رفته و در آنجا با ترتیباتی که داده شده بود، به سمت خانه‌ای که اجاره کرده بود حرکت کردند. او میخواست که با سرعت هر چه تمامتر موریس را به جنوب اروپا برده و در سیسیل با آن درختان پرتقال و زیتون، او را به دامنه کوه اتنا ببرد. در آنجا توسط موسیقی 'پاستورال' به آنها خوش آمد گفته شده و بعد از سر و صدای قطار و کشتی، سکوت این منطقه تضاد زیادی با قبل نشان میداد. آنها در مسیر خود از چندین شهر هم در جزیره سیسیل رد شده و در نزدیک خانه خود، به این ترتیب به آنها خیر مقدم گفته شد. خانه تنهائی که ازدواج آنها را در خود پناه میداد.

دلاری تقریباً گیج شده بود. صدای زیاد اوائل مسافرت آنها او را خواب آلود کرده و حالا سکوت و آرامش این منطقه او را حتی بیشتر خمود و خسته کرده بود. همانطور که نزدیک گاسپار ایستاده و به موسیقی سباستیانو گوش فرا میداد به بالا و به تراس خانه‌ای که قرار بود در آنجا اقامت کنند خیره شده بود.

در این سرزمین دور افتاده و عجیب با مردمانی ساده، هر میون قرار شده بود که به او تعلق پیدا کند. او این مرمان را ساده میانگاشت چون هنوز با خلق و خوی آنها آشنائی پیدا نکرده بود. موریس به گاسپار نگاه کرده و به او گوش میداد. او پسری در حدود هیجده سال را ملاحظه میکرد که مثل اغلب ساکنان سیسیل، کوتاه قد بود. ولی ورزیده، چالاک مانند گربه و بیشتر شبیه یونانی‌های جزیره بود تا اعرابی که بعدها در آنجا ساکن شده بودند. اجزاء صورتش هماهنگ و چشمانی قهوه‌ای رنگ و درشتی داشت که با بلندترین مژگانی که او هرگز دیده بود، مزین گردیده بود. گاسپار کفش‌های کوه نوردی بپا داشت و یک کلاه کتانی سفید بر سر داشت که صورتش را از تابش مستقیم اشعه آفتاب، محافظت میکرد.

دلاری با تعجب خود را خیلی نزدیک به گاسپار احساس میکرد تقریباً مانند اینکه نزدیک برادر کوچک خود ایستاده است. هرچند که او با زبان گاسپار آشنائی نداشت، از افکار او سر در نمیآورد، از احساسات، امیدها و آرزوهای او در زندگی بیخبر بود. او بالاخره زمزمه کنان به هرمیون گفت:

" من احساس میکنم... تقریباً چنین احساس میکنم که متعلق به این سرزمین هستم. "

هرمیون که هنوز روی الاغ نشسته بود، بطرف او برگشت، سر خود را خم کرده و با چشمانی که هنوز مرطوب بود از بالا به او نگرست و آهسته گفت:

" من همیشه میدانستم که تو به جنوب... جنوب تقدیس شده تعلق داری. آیا تو این موسیقی را دوست داری؟ "

" بله. خیلی زیاد ولی نمیانم چرا... آیا دلیل آن این نیست که این موسیقی خیلی زیباست؟ "

هرمیون جواب داد:

" بعضی وقتها من فکر میکنم که این زیباترین موسیقی است که من هرگز شنیده ام. بهر جهت من همیشه آنرا بهر موسیقی دیگر ترجیح داده ام. "

او دستش را روی شانه گرم الاغ گذاشت و موریس آنرا گرفت. هرمیون در ادامه گفت:

" تمام مشخصات سیسیل در این موسیقی جمع آوری شده است. من هرگز زمانی را که برای اولین بار آنرا شنیدم، فراموش نمیکنم. چنین احساس میکردم که این موسیقی تمام روح مرا اشغال کرده است. "

هرمیون اینرا گفت و بار دیگر به گریه افتاد. سپس به گاسپار فرمان داد:

" به پیش ... گاسپار. "

گاسپار دستش را بلند کرده و با ملایمت روی پشت تیتو فرود آورد. الاغ بیدرنگ براه افتاده و با دقت از میان تخته سنگها عبور میکرد. آنها بطرفی که صدای موسیقی پاستورال از آنجا میآمد، حرکت کردند. بعد هرمیون به موریس که پیاده در کنار او راه میآمد گفت:

" همه چیز بنظر من امروز عجیب میآید. میتوانی حدس بزنی چرا؟ "

موریس جواب داد:

" من نمیدانم... تو به من بگو. "

" قضیه از این قرار است. من هرگز انتظار نداشتم که بطور کامل خوشحال باشم. همه ما رویا های خود را داریم. ما همیشه بخود میگوئیم که اگر صاحب این یا آن چیز بودم، یا این شخص را در آن مکان داشتم، میتوانستم خوشبخت باشم. ولی این آرزو خیلی کم تحقق پیدا کرده ولی اگر واقعا این آرزو به حقیقت بپیوندد، در چنین موقعیت نادری، شخص میتواند ادعا کند که بمعنای واقعی خوشبخت است. خیلی پیش وقتی من دختر جوانی بودم، همیشه با خودم فکر میکردم که اگر من بتوانم با کسی که او دوست داشته باشم تنها در جنوب اروپا باشم، بطور کامل خوشبخت و خوشحال خواهم بود. سالها بعد موفق شدم که به اینجا بیایم. من فوراً متوجه شدم که این محل ایده آل منست. نیم دیگر آرزوی من این بود که در اینجا با کسی باشم که دوستش داشته باشم. ولی مدت‌های مدید طول کشید که این آرزوی من تحقق پیدا نماید. همین که این زمان طولانی میبایستی برای آن صبر کنم، مرا قرین حزن و اندوه میکند. در این مدت طولانی من ترا ندیده بودم ولی وقتی در تراس خانه در آن بالا تنها نشسته بودم با خود میگفتم که که ایکاش انسانی هم پهلوی من بود که او را دوست داشته و شریک لذت خود کنم. زیبایی همیشه مرا وادار میکند که دوست داشته باشم. ولی تنها بودم و پیوسته بخود میگفتم که فقط نیمی از رویای من جنبه حقیقت پیدا کرده است. من در آن موقع فکر نمیکردم که هرگز بتوانم به خوشبختی مطلق دست پیدا کنم. شاید پروردگار برای من چنین خوشبختی را در نظر نگرفته بود. حالا چرا میبایستی خدا به من چنین چیزی را اهدا کند؟ مگر من برای او چه کرده ام که چنین انتظاری داشته باشم؟ "

موریس جواب داد:

" همین که خودت باشی کار بسیار بزرگی است. "

در این موقع طوری کوره راه باریک شد که موریس مجبور شد عقب بماند. آنها دیگر تا وقتی که به آخرین تکه کوره راه که قدری پهن تر میشد برسند، موفق به گفتگو با یکدیگر نشدند. آنها از طاق نیم خراب رد شده و وارد تراس خانه 'کاسا دل پرت' شدند.

سباستیانو که هنوز نی لبک خود را مینواخت، در حالیکه عرق از پیشانی اش میریخت جلو آمد که به مهمانها خیر مقدم بگوید. ولی لوکرزیا در مقابل خجالتی که به او دست داده بود، طاقت نیاورده و به آشپزخانه پناهنده شد. پسرانی که الاغها را تا آنجا آورده بودند، روی نیمکت های سنگی استراحت کرده و منتظر دستور گاسپار بودند که بارها را زمین بگذارند. وقتی آنها نوشابه ای را به آنها عرضه شد، نوشیدند، خود را برای اجرای نقشه ای که گاسپار کشیده بود، آماده کردند. آنها قرار شده بود که در جلوی مهمانها با همراهی نی لبک سباستیانو رقص محلی تارانتلا را اجرا کنند. ولی اینکار فقط وقتی صورت میگرفت که بارها بزمین گذاشته شده و بداخل خانه حمل شود. بالاخره سباستیانو نی لبک خود را کنار گذاشته، جلو رفته و دستهای هر میون و موریس را بگرمی فشرد. در اینحال گاسپار با قدری خشونت و خنده بلند، لوکرزیا را کشان کشان از آشپزخانه بیرون کشیده و او را به مهمانها معرفی نمود. هر میون شوهرش را به داخل ساختمان برد که خانه را به او نشان دهد. در روی میز اطاق نشیمن یک نامه خودنمائی میکرد.

هر میون گفت:

" بهمین زودی نامه ای هم برای ما رسیده است."

اینطور بنظر میرسید که او از دریافت نامه خوشحال نشده است. مثل این بود که این پاکت کوچک او را به دنیائی متصل میکرد که او سعی داشت آنرا فراموش کند. موریس پرسید:

" چه کسی این نامه را نوشته است؟ "

هر میون پاکت را برداشت و گفت:

" این نامه از طرف امیل رسیده است. این نشان میدهد که او چقدر خوبست که بخاطر داشته ما چه موقع به اینجا میرسیم. این هم خیر مقدم اوست."

موریس گفت:

" هر میون... نامه را باز کن و بخوان. من بدنبال کار گاسپار خواهم رفت."

هر میون خندید و گفت:

" شاید بهتر باشد که آنرا باز نکنم. او به اینجا آمده که مواظب ما باشد. ولی تو خیلی زود با اخلاق او آشنا خواهی شد. شما دونفر با زبانهای مختلفی صحبت میکنید ولی هر دو شما متعلق به جنوب اروپا هستید. موریس... کاری بکار او نداشته باش. ما بعد این نامه را به اتفاق خواهیم خواند. من اطمینان دارم که این نامه برای تو هم هست."

وقتی گاسپار و بقیه پسران اسباب و اثاثیه را به داخل خانه میآوردند، هر میون سر میز نشست و نامه امیل را باز نمود. نامه مختصری بود و از شهر قیروان در تونس پست شده بود. او خود را در خانه یک عرب برای فصل بهار مستقر کرده بود. هر میون نامه را که به فرانسه نوشته شده بود، با صدای بلند خواند:

" این مطلبی است که شاید کاملا خوش آیند نباشد. دوست عزیز... من میتوانم تصور کنم که چیزی را که تو در حال حاضر انتظار داری، یک خیر مقدم به باغ بهشت است. امید من اینست که هرگز فرشته ای با شمشیری شعله ور در جلوی دروازه نایستاده که از ورود تو جلوگیری نماید. به فلوت چوپان ها گوش فراده و آنطور زندگی کن که شایسته آن هستی. در زیر درختان زیتون سیسیسل وقت خود را با دو دست محکم بچسب چون زندگی بمراتب بیشتر از خوشی، ناراحتی و اندوه دارد. قدرت ذهنی تو، این شادی را چند برابر خواهد کرد. ممکن است که این خوشی تو به اندازه خوشحالی یک بت پرست یا یک قدیس نباشد، ولی تو زنی هستی با یک قلب سخاوتمند که قدر ترا فقط دوستان حقیقی تو میدانند. در اینجا در سایه یک مسجد مردی ایستاده که دعا میکند که تو هرگز از بهشت خود خارج نشوی.

امیل آرتوآ

" در ضمن آیا مادر بزرگ سیسیلی نسبت به جادوی جنوب واکنشی نشان میدهد؟ "

وقتی هرمیون به اواخر نامه رسید قدری تأمل کرده و با گفت:

"یک چیزی در این نامه وجود دارد که خیلی مهربانی به من در آن بچشم میخورد. من فکر نمیکنم که بخواهم آنرا بخوانم."

دلاری گفت:

"بسیار خوب... نخوان. ولی هر چه هست نمیتواند خیلی مهربان باشد."

هرمیون به قسمت بعد التحریر نامه نگاه کرد و با لبخندی گفت:

"درست در انتهای نامه مطلبی هم در باره تو وجود دارد."

"آیا اینطور است؟"

"بله و من بایستی آنرا هم بخوانم."

و آنرا هم خواند و سپس گفت:

"موریس... او نمیبایستی نگران این باشد که مادر بزرگ عکس العملی از خود نشان نمیدهد. آیا اینطور نیست؟"

موریس هم که تبسم میکرد جواب داد:

"خیر... چطور ممکن است که کسی پیدا شود که این سرزمین را دوست نداشته باشد؟"

او بطرف پنجره رفته، آنرا باز کرد و به دریا خیره شد.

هرمیون در جواب گفت:

"آه... من یک مرد انگلیسی را میشناختم که از شکل کوه اتنا بدش میآمد."

"عجب الاغی بوده است."

"منهم همینطور فکر کردم ولی خارج از شوخی من انتظار دارم که مادر بزرگ در این باره حرفی بزند. البته اگر تو خود را متعلق به این جا میدانی."

موریس که هنوز از طریق پنجره به دور دستها خیره شده بود گفت:

"شاید... آن چیزی که در دریا بچشم میخورد آیا یک جزیره است؟"

هرمیون از جا بلند شده و گفت:

"کجا؟... آه... آنجا را میگوئی... آن تخته سنگ عظیمی است که از آب سر در آورده و دریا آنرا محاط کرده است. فقط یک دیواره کوتاه و باریک آنرا به خشکی متصل میکند. در وسط این تخته سنگ یک تونل طبیعی وجود دارد که آب دریا از آن عبور میکند. من چند بار برای پیک نیک به آنجا رفته ام. در میان درختان یک خانه مخروطی نیز وجود دارد. من ساعتها در آنجا به خواندن و نوشتن کتاب مشغول بوده ام. آنها در اینجا آنرا 'خانه پری های دریائی' نام نهاده اند."

صدای گاسپار از خارج از ساختمان بلند شد که فریاد میزد:

"Questo vino è bello e fino,"

"این شراب بسیار خوب است."

هرمیون گفت:

"گاسپار پسران را به نوشیدن شراب سلامتی ما مهمان کرده است. آه... چقدر خوب است که انسان در این جزیره زندگی کند."

سپس دست دلاری را گرفت و او را با خود به تراس برد. در آنجا گاسپار، لوکرزیا، سباستیانو و سه پسر ایستاده و دستهای خود را با جام شراب بلند کرده بودند. آنها بسلامتی مهمانان تازه وارد شراب خود را نوشیدند. لوکرزیا کمی از حالت خجالت خود در آمده بود. هر میون بانگ زد:

" حالا نوبت ماست که بسلامتی شما بنوشیم. "

پسر ها بخنده افتادند و و چشمان گاسپار وقتی هر میون و موریس بسلامتی آنها نوشیدند، برق زد. سپس سباستیانو از جیب بغل کت خود یک فلوت بیرون کشید و لبخندی بزرگی زد که صورتش را کج و معوج کرد.

هر میون دستانش را بهم کوفت و بانگ زد:

" میدانستم... حالا نوبت رقص تارانتالا است. موریس... این چیزی است که من میخواستم. "

گاسپار با تحکم فریاد زد:

" لوکرزیا... به اینجا بیا. "

لوکرزیا خود را خم کرده و از ته دل بخنده افتاد. سباستیانو به یک ستون تکیه کرده و فلوت خود را بر لب نهاد.

هر میون گفت:

" اینجا... موریس اینجا... "

او موریس را روی یکی از نیمکت های سنگی زیر پنجره اطاق پذیرائی نشانند و در آن حال چهار پسر دوبو روبروی هم ایستادند. بعد سباستیانو شروع به نواختن نغمه ای نمود که مورد علاقه سیسیلی ها بود. موریس دستان خود را روی کاشی های گرم گذاشته، جلو خم شده و مشتاقانه به این رقص خیره شده بود. او هرگز رقص تارانتالا را مشاهده نکرده بود ولی احساسی در او بود که چیزی در مورد این رقص دانسته ولی اطلاعات مشخص از حافظه اش پاک شده بود. شاید حالا میتوانست چیزی بخاطر بیاورد. آهنگی که سباستیانو مینواخت او را مشتاق به حرکت میکرد. پسرانی که روی تراس ایستاده بودند حاضر ولی بیحرکت منتظر بودند.

گاسپار به جلو خم شده و با ضرب موسیقی، شروع به بشکن زدن کرد. دلاری که با دقت به پسران خیره شده بود، بی اختیار لبانش به تبسمی بزرگ باز شد. هر میون زیر چشمی او را در نظر داشت و با خود فکر کرد که تا چه حد این مرد شبیه پسر بچه هائی هست که آماده رقص هستند.

پسران هم شروع به بشکن زدن کرده و ناگهان با بلند شدن صدای موسیقی، آنها با تمام انرژی خود، مشغول رقص شدند. هر میون به شوهرش آهسته گفت:

" به این دلیل است که من این رقص را بهر رقص دیگر ترجیح میدهم. اینها که میرقصند اینجور بنظر میرسد که از فرط اشتیاق، وحشی شده اند. به گاسپار نگاه کن. "

گاسپار دستهای خود را بالای سرش برده و بهم حلقه کرده بود. روی هوا جستن میکرد. او کلاه خود را به اطراف پرت کرده و موهایش که نزدیک پیشانی کاملاً بلند شده بود، بالا و پائین میرفت. با اینهمه فعالیت غیر معمول، گاسپار حتی یک لحظه خلق خوش خود را از دست نمیداد و پیوسته لبخندی بر لب داشت. بقیه پسر ها هم بهمین خوبی میرقصیدند ولی گاسپار در جلوی ارباب خودش حال و هوای دیگری داشت. او در عین حال مواظب رفتار لوکرزیا بود و بقیه پسر ها هم به او احترام میگذاشتند چون میدانستند که دستمزد و پاداش آنها با نظر گاسپار تعیین میشود.

حتی سباستیانو که در هر حال مغرور و سر بلند بود، در این روز بخصوص با گاسپار رفتار احترام آمیزی داشت. در لذت بردن از رقص هم دست کمی از ناظران نداشت و این رقص به او امید و آرزوهای آینده را عرضه میکرد. او حتی وقتی در دهکده برای دهاتی ها میرقصید، همین احساس را داشت. در ضمن مقدار زیادی اطلاعات عمومی بدست آورده و در این روز بخوبی میتوانست مقصود خانم خانه را درک کرده و میفهمید که او میل دارد شوهرش را به آداب و رسوم مردم جزیره آشنا کرده و باعث شود که او هم به همه این چیزها علاقمند گردد.

هر میون نامه آرتو را در دست نگاهداشته و حالا که به گاسپار افتخار داده و با او میرقصید و از این رقص لذت میبرد ناگهان بیاد جمله ای در نامه افتاد که میگفت:

" زندگی بمراتب بیشتر از خوشی، ناراحتی و اندوه دارد. "

حالا افکار و احساسات او که پاپیای موسیقی و رقص گاسپار بالا و پائین میرفت ، فقط به او خوشی ارائه نکرده بلکه او در فکر خود گاسپار را هم در این خوشی شریک میکرد. او همیشه میدانست که در جهان خوشی های فراوانی وجود دارد. این افکار اشک بچشم او آورد ولی این اشک شادی بود.

موریس خود را نزدیک او رساند و هر میون متوجه شد که او بشدت نفس نفس میزند. او پرسید:

" موریس... چه خبر شده؟... تو چرا ... "

او جواب داد:

" بله... این مرا تقریباً دیوانه میکند که من یک گوشه بیحرکت نشسته و این پسرها مانند بچه های شیطان بالا و پائین میپرند. "

تو گواهی گاسپار متوجه شد که موریس به همسرش چه گفت چون ناگهان از دوستش که که با او میرقصید جدا شده، جلوی موریس و هر میون آمده ، سر خود را بسمت آنها خم کرده و به آنها لبخند میزد. هر میون به موریس گفت:

" عجب چشمهائی دارد... آیا هرگز چنین چیزی در قبل دیده بودی؟ "

موریس که بدقت به گاسپار نگاه میکرد، جوابی نداد. خون در عروقتش بجوش آمده و این همان چیزی بود آرتوا به هر میون در مورد " فراخوان خون " [بازگشت به اصل خویش] میگفت. موریس حالا این فراخوان را دریافت کرده و نمیتوانست در مقابل آن مقاومت نماید.

گاسپار کماکان به رقص خود در اطراف او ادامه داده و در تمام مدت به او خیره شده و بزبان حال او را برای رقص دعوت و ترغیب مینمود. او در همین حال بزبان سیسیلی زمزمه میکرد:

" بیا... بیا آقا... بیا... بیا... "

خونی که در رگهای موریس بجوش آمده بود، واکنش نشان داده و با یک تلاش ، خجالت را کنار گذاشت ، از جا پرید و مشغول رقص تارانتلا شد. او طوری با اشتیاق میرقصید که انگار تمام عمر این رقص را اجرا نمیکرده است. او با یک افسونگری و ظرافتی برقص مشغول بود که که نشان میداد در وجود خود بارقه ای از امتیاز جنوبی ها را دارد. چیزی که یک انگلیسی مطلقاً فاقد آنست. احتمالاً مادر بزرگ او در زیر سایه کوه اتنا در جوانی همینطور میرقصیده است. گاسپار از اینکه یک شاگرد به این خوبی پیدا کرده است، در پوست نمیگنجید.

در این موقع هر میون تنها مانده چون لوکرزیا نیز غیبش زده بود. وقتی موریس از جا پرید ، هر میون کاملاً هیجان زده شد و وقتی بچشم خوب دید که موریس در این کار دست کمی از گاسپار ندارد غرق در ستایش شد. ولی خیلی زود یک احساس دیگر را هم در خود یافت. یک احساس حزن و اندوه. او همانطوریکه به موریس و پسران نگاه میکرد ، احساس کرد که کاملاً تنها شده و دریائی بین او و آنها دهان باز کرده است. آنها در طرف دیگر این دریا قرار گرفته و از او خیلی دور بودند. او ناگهان احساس کرد که دلاری متعلق به جنوب اروپا بوده و او بیشک از شمال آمده بود. برغم تمام علاقه ای که به جنوب داشت، این حقیقت را نمیتوانست انکار کند، که او یک جنوبی نیست. او بعنوان یک مهمان به جنوب میآمد.

ولی دلاری اینچنین نبود. دلاری به بدون اینکه خودش بداند ، به جنوب تعلق داشت و هر میون هم تا این لحظه این حقیقت را کشف نکرده بود. موریس با وجود اینکه والدین انگلیسی داشت و در انگستان بزرگ شده و تحصیل کرده ، جرثومه اجدادی او ، در او زنده شده و سرعت رشد میکرد. هر میون با یک مرد انگلیسی ازدواج نکرده بود.

بار دیگر در زیر نور خورشید و به همراه دریا و کوه اتنا هر میون بیاد لندن و ساحل رودخانه تیمز افتاد که در آن شب با آرتوا از کنار آن آهسته گذشت و آرتوا با آن صدای بم و نافذ خود به او میگفت:

" آیا او میداند که که خون خود او متعلق به کجاست؟ به موقع خودش، خونی که در رگهای ما جریان دارد تکلیف ما را مشخص میکند. این بازگشت به اصل است است که در این لحظه او آنرا درک نمیکند. "

این جمله ' بازگشت به اصل ' بنظر هر میون چیز وحشتناکی می‌آمد. آیا افراد توسط خونی که در رگهای آنها جریان دارد کنترل شده و از خود اراده ای ندارند؟ بیشک آرتوآ بر این عقیده بود او تعداد زیادی افراد را میشناخت و عقیده او بر اساس نمونه های متعدد استوار شده بود. ولی آرتوآ یک مرد مذهبی نبود و هر میون بشدت به اعتقادات مذهبی پایبند بود. حال اگر این فرضیه بازگشت به اصل ثابت میشد که صحیح است، انسان مسئول کارهای خود نبوده و برده ای بیش نیست. تمام جنایتکاران را باید از زندانها آزاد کرده و البته قدیس ها هم از این امر مستثنی نبوده و اراده آنها در قدیس بودن نقشی نداشته است. آیا هر میون قادر بود که این فرضیه را قبول نماید؟

رقص پر جنب و جوش تر شده و سباستیانو هم ریتم آهنگ را سریعتر و سریعتر میکرد. تا جائیکه یکی از پسران بنام جولویو از فرط خستگی. از پا در آمد. یکی دیگر هم خیلی زود به او پیوست و در حالیکه عرق از پیشانی خود پاک میکرد، کنار دیوار نشسته و میخندید. ناگهان هر میون احساس کرد که دیگر قادر نیست به صحنه رقص نگاه کند. شاید از مسافرت طولانی خسته شده و احتیاج به استراحت داشت. ولی در همان حال احساس میکرد که موریس از او فراری بوده و به رقص خود ادامه میداد. برای اولین بار در زندگی احساسی به او دست داد که بی تردید چیزی بجز حسادت نبود. او فریاد زد:

" موریس ... "

موریس صدای او را نشنید. او بار دیگر بانگ زد:

" موریس... سباستیانو... گاسپار متوقف شوید. شما خود را خواهید گشت. "

سباستیانو چشمش به او افتاد و موسیقی را قطع نمود. حقیقت این بود که او از اینکه دستور توقف داده شده بود، ناراضی نبود. غرور او اجازه نمیداد که اعتراف کند که خسته شده است. گاسپار نعره ای کشید و خود را جلوی پای جیوسپه انداخت. موریس هم در وسط تراس برای چند لحظه آرام توقف نمود. بعد آهسته و قدری شرمنده جلو آمده و نزدیک هر میون نشست. او نگاهی به هر میون انداخت و گفت:

" این تابش خورشید عقل مرا زائل میکند. هر میون... چرا رنگ روی تو پریده است؟ "

" آیا اینطور است؟... شاید سایه سایه بان روی صورتم افتاده ... موریس... من باید بگویم که تو واقعا یک جنوبی هستی. میدانی... من فکر میکنم که تا این لحظه ترا خوب نشناخته بودم. "

" البته من نمیتوانم برقصم... من کار ابلهانه ای کرد که همراه این پسر ها شدم. "

" تو میتوانی از گاسپار سؤال کنی... نه من خودم از او خواهم پرسید. گاسپار... آیا ارباب بلد بود تارانتلا برقصد؟ "

گاسپار با تحسین آشکاری جواب داد:

" ایشان استاد رقص بودند. "

بعد از جلوی پای جیوسپه بلند شد، جلو آمد و گفت:

" خانم... بخدا قسم که که ایشان یکی از ما هستند. "

هر میون که احساس میکرد حالتش بهتر شده است، خندید و گفت:

" گاسپار... فراموش نکن که این اولین روز او در سیسیل است. "

" ما مهمانهای در اینجا داریم که هر سال به اینجا آمده، بزبان ما صحبت کرده و حتی از دشنام های لهجه محلی نیز استفاده میکنند. ولی آنها هیچکدام مانند ارباب نیستند. هیچ کدام از آنها قادر نیستند که مانند ارباب برقصند. "

چهره موریس از فرط خوشحالی شکفته شده و به هر میون گفت:

" من خوشحالم که مرا به به اینجا آوردی. وقتی تو این محل را برای ماه عسل انتخاب کردی، تو مرا بهتر از خودم شناخته بودی. "

" آیا اینطور است؟... ولی نخیر... من فکر میکنم که انتخاب من قدری خودخواهانه بود. من در آن موقع فقط فکر میکردم که خودم چه میخواهم. آه... پسران و سباستیانو کار خود را تمام کرده و از اینجا میروند. "

در آنشب بعد خوردن شام آنها بار دیگر به تراس باز گشتند. لوکرزیا و گاسپار در آشپزخانه با یکدیگر صحبت میکردند. تیتو الاغ گاسپار مشغول خوردن کاه و یونجه خود بود و گاهگاهی آنها میتوانستند صدای جویدن او را بشنوند. صدای خنده لوکرزیا هم از آشپزخانه میآمد و کلماتی هم از زبان گاسپار بگوش میرسید. ولی این صداها، سکوت عمیقی را که بر همه جا مستولی شده بود، منتقی نمیکرد. هر میون روی نیمکت سنگی روی تراس نشست و به دره تاریک خیره شد. این یک شب بدون مهتاب بود و نسیم خنکی از سمت کوه میوزید. گاهی نور فانوس هائی از روی کوه بچشم میخورد که چراغی بود که یک روستائی برای رفتن به کلبه خود، از آن استفاده میکرد.

موریس سیگاری روشن کرد و نزد هر میون ایستاد. او در این لحظه تمایلی به گفتگو نداشت و هر میون هم همچنان ساکت نشسته بود. این البته شب زفاف آنها بود ولی آنها به دو صورت مختلف به آن نگاه میکردند. بنظر آنها عجیب میآمد که آنها در بلندی های کوهستان با هم تنها هستند ولی حرفی برای گفتن ندارند. بالاخره هر میون سکوت را شکست و گفت:

" موریس... آیا این سکوت عمیق کوهستان باعث میشود که تو چیزی را آرزو کنی؟ "

او جواب داد:

" آرزو؟... نخیر... نمیدانم... فکر نمیکنم. من چیزی را که میخواستم بدست آورده ام و در این جا ترا دارم. برای چه باید آرزوی چیز دیگری را داشته باشم؟ در عین حال احساس میکنم که به سرزمین خودم برگشته ام. عجیب است که من چنین احساسی برای اینجا دارم در حالی که برای اولین بار در عمرم به اینجا آمده ام. "

هر میون که در دل زیبایی او را تحسین میکرد با خود گفت:

" آیا ممکن است یک روز این مرد از دنیا برود؟ "

او از این فکر وحشت کرده و سرش را در تاریکی تکان داد. سپس گفت:

" موریس... آه... موریس. "

" چه اتفاقی افتاده است؟ هر میون... چه مشکلی پیش آمده است؟ "

" ایکاش که زیبایی از بین رفتنی نبود. "

" ولی هر میون... تمام این زیبایی برای استفاده ما در اینجا است. یونانی ها در قدیم از این زیبایی لذت برده و من فکر میکنم ... "

هر میون حرف او را قطع کرده و گفت:

" من منظورم این نبود. "

موری جا خورد و گفت:

" من حرف احمقانه ای زدم؟ "

" نخیر عزیزم... من فقط در این فکر هستم که تو چگونه ادعا میکنی که عاشق من هستی؟ "

" هر میون... منظورت چیست؟ "

" تو چطور میتوانی مرا دوست داشته باشی؟ من زن زشتی هستم. در میان اینهمه زیبایی، تنها زشتی من خود نمائی میکند. "

" هر میون... این چه حرفیست؟... تو زن زشتی نیستی. با من اینطور صحبت نکن. تو اشتباه میکنی. من در مقابل تو ابلهی بیش نیستم. اگر آن دوست فرانسوی تو حرفهای ترا میشنید... "

او طوری صادقانه صحبت میکرد که ناگهان هرمیون دستش را بگردن او انداخت و او را بوسید و با خنده گفت:

" خدا را شکر که تو خیلی خودپسند نیستی. "

" منظورت چیست؟ "

ولی هرمیون جوابی نداده و صدای پای گاسپار از روی تراس بلند شد. او از آنها سؤال کرد که آیا آنها از لوکرزیا راضی هستند یا خیر. او در مورد خودش سؤالی نکرد چون به این نتیجه رسیده بود که هر کاری را که لازم بوده، برای آنها انجام داده است.

هرمیون جواب داد:

" گاسپار... همه چیز کامل و خوبست. اینرا لطفاً به لوکرزیا هم بگو. "

گاسپار گفت:

" خانم... شاید بهتر باشد که چیزی به او نگویم. من به او خواهم گفت که شما تقریباً از کار او رضایت پیدا کرده اید. فراموش نباید کرد که این فقط روز اول بود. به این ترتیب او سعی خواهد کرد که فردا بهتر عمل کند. من لوکرزیا را خوب میشناسم. "

او به آرامی به آن دو نفر نگاه کرده و گفت:

" خانم... خیلی از افراد تعریف و تقدیر نکنید. این کار آدمها را مغرور میکند. "

هرمیون گفت:

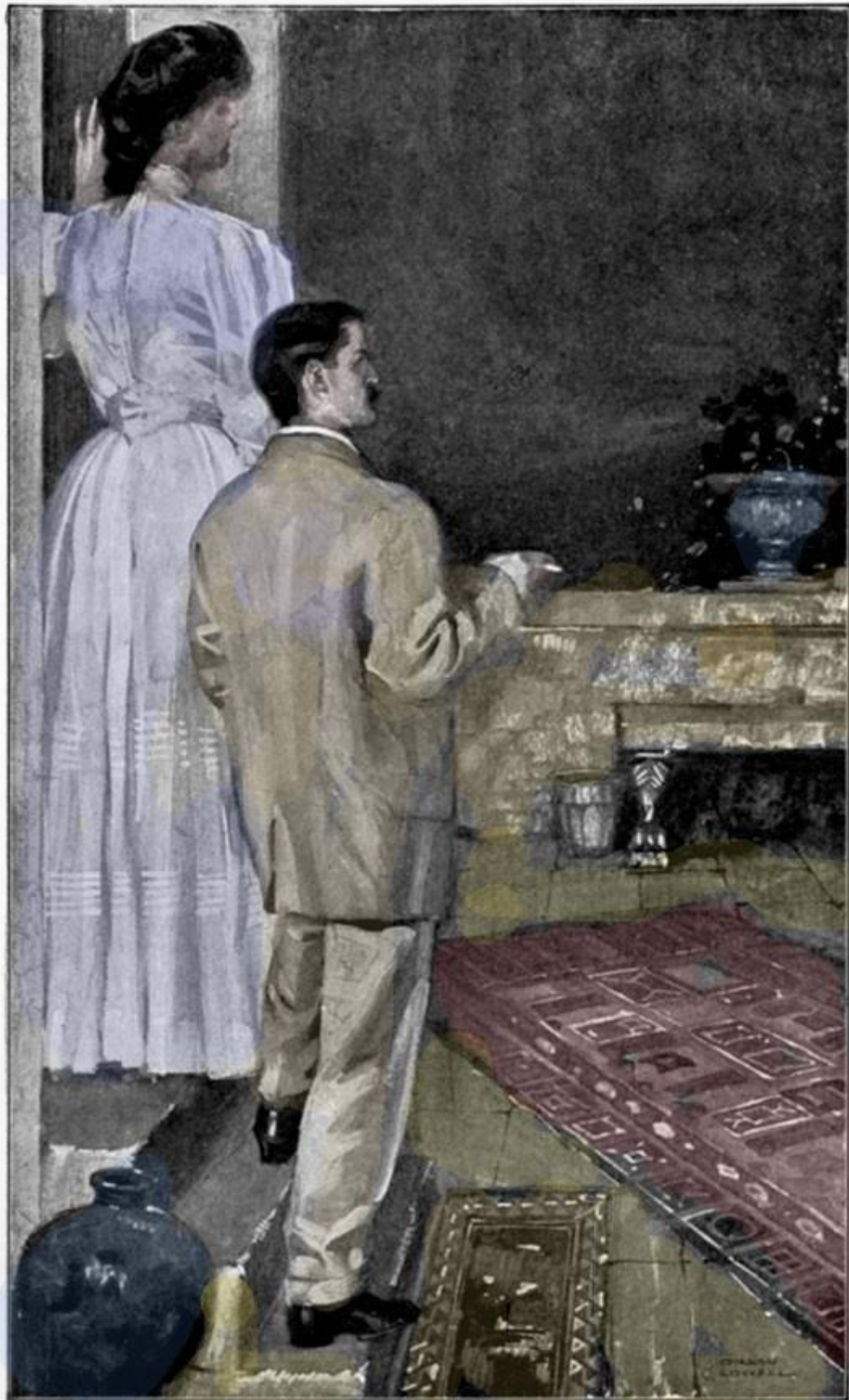
" بسیار خوب گاسپار. "

" خانم... حالا اجازه دارم که برختخواب بروم؟ من ساعت ۴ صبح از خواب بیدار شده بودم. "

" گاسپار... فوراً برو و استراحت کن. ما هم بداخل ساختمان خواهیم رفت. "

درست وقتی آنها از پله ها بالا میرفتند موریس برای آخرین بار نظری به سمت دریا انداخت و در میان دریا، نوری درخشان و ثابت بچشمش رسید. او بسمت نور اشاره کرد و گفت:

" هرمیون... نوری از داخل دریا بچشم میرسد. آیا ماهیگیران در شب هم ماهیگیری میکنند؟ "



“HE . . . LOOKED DOWN AT THE LIGHT SHINING IN THE HOUSE OF THE SIRENS”

هرمیون جواب داد:

" آه بله... بدون شک این ماهیگیری است که چراغش را روشن کرده است. "

گاسپار سر خود را بعلافت نفی تکان داد.

هرمیون به ایتالیائی گفت:

" آیا متوجه هستی که من چه میگویم؟ "

" بله خانم... ولی این چراغ خانه پری های دریائیت. "

" ولی هیچ کس که در این خانه در میان دریا زندگی نمیکند. "

" آه ... حالا این خانه ساخته شده و سالوادور بوناویستا با مادالنا در آنجا زندگی میکنند. حالا شب بخیر و ' بون ریپوزو' [استراحت خوبی داشته باشید] . "

آنها هم در جواب گفتند:

" بون ریپوزو گاسپار. "

گاسپار به اطاق خود که نزدیک اصطبل تینو بود رفت و موریس بعد از رفتن او باز تکرار کرد:

" بون ریپوزو ... این چه شب بخیر زیبایی است که بر زبان افراد محلی اینجا جاری میشود. من احساس میکنم که همین کلمه را قبلا هم گفته ام. البته نمیدانم چطور. "

هرمیون گفت:

" این خون توست که این کلمه را گفت بدون اینکه تو از آن باخبر باشی. حالا راه بیفت برویم. "

موریس یکبار دیگر بسمت دریا و خانه پری های دریائی نگاه کرد و سپس بدنبال هرمیوان وارد اطاق شد.



فصل پنجم : بهار سیسیل

این فصل بهار در سیسیل بنظر هرمیون مانند یک رویایی میرسد که به دنیای قبلی متصل میشد. دنیایی که فقط در روح کسی که این رویا را میبیند ، وجود دارد. روی تپه حقیقت واقع گرد طلا پاشیده و از ستارگان میخواهد که بزمین آمده و این تپه را با برق و جلای خود مزین کنند. در ابتدا هرمیون کوشید که شوهرش را قادر کند که این را با چشمان خود ببیند و در آن زندگی کند. موریس بغیر از عشق، برای هرمیون احترام قائل بود

عشق و علاقه هرمیون به شوهرش در سیسیل افزایش یافت. در لندن موریس دلاری یک جوان خوش تیپی بود. در سیسیل اینطور بنظر میرسد که او جای واقعی خود را پیدا کرده و در موقع ورود چنین اظهار کرد که او متعلق به این سرزمین میباشد. هر روز این احساس در او بیشتر تقویت شده و علاقه زن و شوهر بیکدیگر بیشتر میشد. یک روز صبح هرمیون به شوهرش گفت:

" من فکر میکنم که سیسیل خیلی خوشحال است که ترا نزد خود دارد. "

ولی با همه این علاقه ، هرمیون کور نبود. قدرت استثنائی ذهنی او از کار نیفتاده و همچنان بکار خود ادامه میداد. او در همان لندن دریافت که مردی را که دوست دارد از قدرت تفکر کافی برخوردار نیست. هیچ نکته برجسته ای در زمینه هوش و استعداد در این مرد بچشم نمیخورد. وقتی هم که وارد سیسیل شدند ، هرمیون این واقعیت را بچشم خود میدید ولی این کمبود کاملاً جنبه دیگری پیدا کرده بود. زندگی ساده و بی پیرایه سیسیل احتیاج به تفکر و تعقل زیاد نداشت. همه چیز تازه ، خوب و ساده بنظر میرسد. باغ بهشت جایی نبود که احتیاج به تفکرات عمیق داشته باشد. این مرد مانند یک کودک ، شادی میکرد، بالا و پائین میپرید و از این زندگی ساده لذت میبرد.

در ابتدای زندگی مشترک، هرمیون علاقه پیدا کرده بود که موریس را تحت تعلیم گذاشته و این نقطه ضعف او را برطرف نماید. او شاگرد با هوشی نبود ولی بی تردید تمام سعی خود را بکار میگرفت که رضایت خانم معلمش را فراهم نماید. هرمیون در این بهشت روی زمین، از تفکر غافل نشده و در راهپیمائی های طولانی ، در اسب سواری در میان تخته سنگها و در ساعات طولانی استراحت زیر درختان چنار ، طبع و قواد او بجوش آمده ، و قدرت تجسمش از حد و مرز این جزیره کوچک تجاوز کرده و او را از واقعیت های زمینی و روزمره جدا میکرد.

تفاوت زیادی بین این دو نفر موجود بود ولی هرمیون که این را بخوبی دریافته ، قادر بود که آنرا کنترل کرده و حتی با آن کنار بیاید. او علاقه ای نداشت که خصوصیات اخلاقی و ذهنی شوهرش را عوض کند چون اگر هم واقعا میتوانست چنین کاری انجام دهد ، موریس مانند یک موجود بی اراده نظیر حیوانات سیرک میشد که صرفاً برای رضایت تماشاچیان کاری را انجام میدهند. او که بیاد گفتگوی خود با آرتوآ افتاده بود، با خود فکر کرد:

" من هرگز سعی نخواهم کرد که موریس را تربیت کرده و از او یک انسان متفکر بسازم. "

او اغلب در گوشه ای نشسته و به موریس که او را سیسیلی خود مینامید نگاه میکرد که مانند یک پسر بچه عمل کرده و میرقصید. او فکر میکرد که موریس فراخوان خون [بازگشت به اصل خویش] را شنیده و به آن واکنش نشان داده است. او بیاد میآورد که آرتوآ به موریس اعتمادی نداشت ولی هرمیون نمیتوانست اهمیتی برای نظر مردی که فوق العاده با هوش، مواظب و ظنین بود، قائل باشد. موریس هرچه بود، برای او مناسب بود. هرمیون از تاثیر شگرف ژنتیکی نسل های قبل روی افراد دچار شگفت زدگی میشد. او وقتی میدید که افرادی که استخوانهای آنها هم خاک شده است ، میتوانند به میل خود آدمهای زنده را کنترل کنند، نمیتوانست از حیرت خود جلوگیری نماید. او هیچ چیزی را وجود موریس نمیدید که بقیه سیسیلی ها ، فاقد آن بودند.

بعنوان مثال مانند تمام انگلیسی ها موریس استعداد زیادی برای فراگیری زبان خارجی نداشت. او بزبان فرانسه براحتی صحبت میکرد و دلیل آنهم این بود که پرستاری که از او در دوران طفولیت سرپرستی میکرد، یک زن

فرانسوی بود. مادر خودش هم به او کمی ایتالیایی یاد داده بود. ولی حالا که خود را در میان مردمی یافته که خود را جزئی از آنها میدانست، با سرعت معجزه آسائی گویش محلی سیسیل را فرا میگرفت. گاسپار پیوسته با هر میون بزبان ایتالیائی سخن میگفت ولی هر میون چیز زیادی از گویش محلی درک نمیکرد. وقتی موریس با پسران بزبان خودشان صحبت میکرد، هر میون بخنده میافتاد و بی اختیار قدری او را مسخره میکرد. به او میگفت که او بایستی در درجه اول زبان ایتالیائی را بیاموزد. موریس در جواب گفت:

" ایتالیائی؟ ... ایتالیائی بچه درد میخورد؟ من میخوام با مردم این محل صحبت کنم. گاسپار معلم منست. گاسپار... کجائی؟ ... بیا اینجا. "

گاسپار سر برهنه در آفتاب بسمت آنها دوید.

موریس به او گفت:

" خانم من میگوید من بایستی اول ایتالیائی یاد بگیرم ولی من میگویم که خون سیسیلی در رگهای من در جریان است و من باید بتوانم گویش سیسیلی را یاد بگیرم. "

گاسپار با غرور گفت:

" ولی آقا... من زبان ایتالیائی را هم بلد هستم. "

" بله... خرس هم بلد است بر قصد... نخیر آقای پرفسور... من و شما میهن پرست های خوبی هستیم و بزبان مادری خود سخن خواهیم گفت. ای بدذات... تو خوب میدانی که ما این کار را از قبل شروع کرده بودیم. "

بعد در حالیکه با شیطنت به هر میون نگاه میکرد با صدای بلند شروع به خواندن یک آهنگ سیسیلی کرد.

گاسپار بشدت به خنده افتاد. هر میون گفت:

" این آهنگ رقص تارانتلا است. تو یک سیسیلی بی استعداد و بیخاصیت هستی. من دیگر از تو قطع امید کرده ام. " در همین روز چند ساعت بعد او به موریس گفت:

" موریس... تو این دهاتی های سیسیلی را دوست داری. اینطور نیست؟ "

" بله... همینطور است. آیا تعجب میکنی؟ "

" نخیر... تعجب نمیکنم که آنها را دوست داشته باشی. "

" پس جریان چیست هر میون؟ "

" خیلی خوب... شاید تعجب من در حالتی است که تو آنها را دوست داری. "

" این چه حالتی است؟ "

" حالتی که تو خود را متعلق به آنها میدانی. تو گاسپار را مانند برادر کوچک خودت دوست داری. برادر ... نه یک مستخدم. "

" شاید هم همینطور باشد. گاسپار یک برادر استثنائی است. تو باید ببینی که او در باره تو چه میگوید. او برای سرکار خانم خودش میمیرد. "

" من معتقدم که این حرف درست است. سیسیلی ها بدون اینکه عاشق کسی بشوند، بشدت به افراد وابسته شده و هر کاری که از دست آنها بر بیاید برای او میکنند. "

موریس گفت:

" اگر کار اشتباهی هم انجام بدهند من آن کار اشتباهشان را هم دوست دارم. "

" تو در حقیقت از خودت تعریف میکنی. "

" از خودم؟ "

" آه ... فراموش کن... مهم نیست . گاسپار چه میخواهی؟ "

گاسپار با یک جعبه روی تراس آمد و گفت:

" آقا خودشان میدانند. "

موریس گفت:

" تیر اندازی با تپانچه... من به او قول داده ام که امروز قدری تمرین کنیم. ما به دامنه کوه به جای خلوتی خواهیم رفت. او قبلا به ' چیکو ' و بزهایش خبر داده که مواظب خود باشند. گاسپار... کاغذ هم با خود آورده ای؟ "

گاسپار بیک بسته بزرگ کاغذ اشاره کرده و موریس گفت:

" هر میون... اینهمه کاغذ برای نوشتن یک داستان کافیس. آیا با ما خواهی آمد؟ "

" هوا تحت تابش مستقیم افتاب خیلی گرم میشود و من مطمئن هستم که شما زیر آفتاب خواهید رفت. من همین جا میمانم و به موسیقی گوش خواهم داد. "

مردها در حالیکه یک آواز محلی میخواندند ، از آنجا رفتند. صدای آنها رفته رفته کمتر شد و در چند لحظه سکوت بر همه جا مستولی گردید. وقتی هر میون تنها شد، لوکرزیا که متوجه تنهایی او شده بود، نزد او آمد. او مشغول مرمت یک لنگه جوراب گاسپار بود که در آن سوراخی ایجاد شده بود. او در فاصله ای با هر میون زیر پنجره نشست ولی میتوانست هر میون را بخوبی ببیند. اگر آقای موریس آنجا بود، لوکرزیا بخود اجازه نمیداد که به آنجا بیاید. ولی حالا او که به هر میون علاقه زیادی پیدا کرده بود ، خود را به او نزدیک کرد. هر میون به او لبخندی زد و گفت:

" آیا سوراخ جوراب خیلی بزرگ است؟ "

" بله خانم. "

بعد انگشت خود را از سوراخ عبور داده و آنرا به هر میون نشان داد. سپس با قدری غرور و افتخار گفت:

" سوراخ جورابهایی گاسپار همیشه به این بزرگی است. گاسپار خیلی قویست ولی خوب سباستیانو قویتر است. خانم... سباستیانو مانند یک تخته سنگ محکم است. "

" لوکرزیا... آیا سباستیانو قلبش هم از سنگ درست شده؟ "

لوکرزیا جوابی نداد.

" لوکرزیا... آیا تو از سباستیانو خوشتر میآیدی؟ "

لوکرزیا بشدت سرخ شده و آهسته گفت:

" بله خانم. "

" منم همینطور... سباستیانو پیوسته برای من دوست خوبی بوده است. او چند سال دارد؟ "

" بیست و پنج سال خانم. "

" به این ترتیب او بایستی خیلی زود ازدواج کند. اینطور نیست؟ مردان جوان این منطقه خیلی زود ازدواج میکنند. "

" پدرش خیلی دلش میخواهد که او هر چه زودتر ازدواج کند. این برای مردها خیلی خوبست. "

" لوکرزیا... آیا تو مرد ها را خوب درک میکنی؟ "

" بله خانم... مردها همه شبیه همدیگر هستند. "

" خوب همه شبیه چه چیزی هستند؟ "

" آه... خانم... شما بهتر از من میدانید که آنها شبیه چه چیزی هستند. آنها هر کاری را که دوست داشته باشند انجام داده و ما زنها نیابستی بفکر خود باشیم. ما بایستی در تمام مدت منتظر آنها باشیم. در تاریکی جلوی در نشسته و ندانیم که آنها در کجا مشغول چه کاری هستند. آنها میگویند که ما در زندگی هیچ حقی نداریم. "

" لوکرزیا... تو خیلی روی مردها حساب نمیکنی. "

" خانم... آنها همانطور هستند که خدا آنها را آفرید. آنها همان هستند که هستند. "

هرمیون که دید این سوالات لوکرزیا را برآشفته کرده است گفت:

" لوکرزیا... بیا اینجا و پهلوی من بنشین. "

لوکرزیا آهسته از جا بلند شده و آرام نزدیک شد. هرمیون دست او را گرفت و گفت:

" تو سباستیانو را خیلی دوست داری... اینطور نیست؟ "

لوکرزیا زیر لب گفت:

" بله خانم. "

" آیا فکر میکنی که او برای زنش شوهر خوبی باشد؟ "

او ناگهان مانند بچه ها هر دو دست خود را روی بازوهای هرمیون گذاشته و گفت:

" خانم... من سباستیانو را میخواهم. من از مریم مقدس درخواست کردم که او را به من بدهد. تمام سال گذشته دعای من این بوده است. آیا شما فکر میکنید که مریم مقدس او را به من خواهد داد؟ "

قبل از اینکه هرمیون بتواند جوابی بدهد صداهائی از دره پائین بگوش آنها رسید. در همان موقع صدای شلیک گلوله از بالای کوه نیز بلند شد. لوکرزیا به پائین نگاه کرد ولی هرمیون تمام حواسش به بالای کوه متمرکز بود. لوکرزیا گفت:

" خانم... سباستیانو به اینطرف میآید. "

صدای شلیک گلوله دومی بلند شد. هرمیون گفت:

" برو پائین و به سباستیانو خیر مقدم بگو. "

" خانم... خانم... آیا واقعا به من اجازه میدهید که این کار را بکنم؟ "

" بله... برو... زود باش. "

لوکرزیا خم شد و دست خانم خود را بوسید و گفت:

" من دست شما را میبوسم. "

بعد همانطور سربرهنه به زیر آفتاب رفت، از طاق مخروبه عبور کرده و در میان تخته سنگها ناپدید شد.

سباستیانو آهنگ مورد علاقه او را مینواخت ولی در این روز بخصوص هرمیون چندان توجهی به این موسیقی نداشت. او قلبش و احساسش در بالای کوه نزدیک به آسمان بود.

بعد قدری سکوت برقرار شده و او متوجه شد که لوکرزیا در زیر درختان زیتون، سباستیانو را ملاقات کرده است. صدای شلیک گلولهها حالا روی هرمیون تاثیر منفی گذاشته و او با نومییدی سرش را بسمت قله کوه گردانده و با خود زمزمه کرد:

" موریس... موریس. "

صدای سباستیانو از پائین بلند شد که میگفت:

" خانم... خانم. آیا میخواهید من بالا بیایم؟ "

هرمیون بجای جواب ، برگشت و بسمت تراس سرازیر شد. بعد با خود گفت:

" آیا من خودم را مسخره کرده ام؟ من مثل همان زنهایی شده ام که از آنها نفرت دارم. "

در اینجا بود که برای اولین بار در زندگی متوجه شد که عشق و علاقه میتواند روح و روان انسان را تحت اختیار خود بگیرد.



فصل ششم : احساسات سیاستیانو

در حالیکه هرمیون به تراس وارد میشد، سیاستیانو دستش را از روی کمر لوکرزیا برداشت و گفت:

" عصر بخیر خانم... آیا آقا هنوز بر نگشته است؟ "

" من میدانم . چرا میپرسی؟ "

" من پیغامی برای ایشان دارم. "

" ولی پیغامی برای لوکرزیا نداری؟ "

سیاستیانو با صدای بلند بخنده افتاد ولی لوکرزیا که بشدت قرمز شده بود، بسمت آشپزخانه دوید. هرمیون گفت:

" سیاستیانو... این دختر را ببازی نگیر. این دختر بسیار خوبیست. "

" خانم... من اینرا میدانم. "

" لوکرزیا استحقاق احترام زیادی دارد. "

" چه کسی به لوکرزیا بی احترامی کرده است؟ "

" من نگفتم که کسی به او بی احترامی کرده است. "

" خانم... دختران این منطقه کاملا قادر هستند که از خود مواظبت کنند. شما آنها را بخوبی من نمیشناسید. "

" سیاستیانو... آیا فکر میکنی که هر زنی قادر است که از خود مواظبت نماید؟ "

هرمیون بعد از مکالمه ای که با لوکرزیا داشت ، تمایلی پیدا کرده بود که نقطه نظر های سیاستیانو را در مورد زنان بداند . او پرسید:

" آیا فکر نمیکنی که زنان مایل باشند که کسی از آنها حمایت کند؟ "

" در قبال چه چیزی؟ در هر صورت از ما به آنها صدمه ای وارد نخواهد شد. لوکرزیا میل دارد همسر من باشد. تمام مردم منطقه مارکیارو این را میدانند. "

هرمیون مستقیم سر اصل مطلب رفته و گفت:

" آیا تو میخواهی با لوکرزیا ازدواج کنی؟ "

" خانم... من خیلی قوی هستم. اگر یک کارد در دست من باشد، هیچ کس جرات نخواهد کرد که به من نزدیک شود. شما کارد بازی مرا ندیده اید. یک روز من به اتفاق گاسپار این نمایش را برای شما اجرا خواهیم کرد. من از همه مردان در این کار بهتر هستم. حالا شما داستان مرا شنیدید. من هر دختری را که بخواهم میتوانم بدست بیاورم. "

این نحوه تفکر تحقیر آمیز در باره زنان چیز جدیدی برای هرمیون نبود. او میدانست که این هم یکی از ارثیه هائی است که اعراب بعد از تسخیر جزیره سیسیل از خود باقی گذاشتند. دلیل رفتار نامناسب مردان این جزیره با زنان را بایستی در این قضیه جستجو کرد. بعد گفت:

" حالا تو قصد داری لوکرزیا را انتخاب کنی؟ "

" خانم... من کاملاً مطمئن نبودم. ولی همین دیروز نامه ای از شهر مسینا برای من رسید. آنها میخواهند که من به آنجا بروم. در آنجا شغلی برای من وجود دارد که پول خوبی برای من ایجاد میکند. در آنجا من به همراه یک محموله بزرگ به جزیره لیپاری خواهم رفت. "

" آیا تو یک ملاح هم هستی؟ "

" من هر کاری را میتوانم انجام بدهم. "

" و تو قرار است مدت مدیدی از اینجا دور باشی؟ "

" کسی چه میداند؟ ... ولی من این قضیه را امروز به لوکرزیا گفتم. وقتی او بگریه افتاد من مطلب دیگری را هم به او گفتم. ما با هم قول و قرار گذاشتیم. "

هرمیون دست خود را بطرف او دراز کرده و گفت:

" من خیلی خوشحالم. "

او دست هرمیون را مانند یک قید فولادی در دست خود گرفت و هرمیون ادامه داد و گفت:

" وقتی با هم ازدواج کردید با او خیلی خوب باش. آیا همین کار را خواهی کرد؟ "

او با بی قیدی گفت:

" آه... لوکرزیا با من خوشحال و راضی خواهد بود. و من در روز عروسی به او سیلی نخواهم زد. "

صدای فریاد های شادی از سمت کوه بلند شد و طولی نکشید که موریس و گاسپار تپانچه بدست وارد شدند. گاسپار یک ورق کاغذ از جیب خود بیرون کشید و آنرا جلوی چشم هرمیون گرفته و با غرور گفت:

" خانم... نگاه کنید... این سوراخها را میبینید؟ یک... دو... سه... پنج... خانم... من این سوراخها را با گلوله روی این کاغذ ایجاد کردم. آقا... آیا اینطور نیست؟ "

موریس گفت:

" گاسپار... تو یک تیرانداز مرده هستی. هرمیون... آیا صدای ما را میشنیدی؟ "

" بله... ولی تو صدای من را نمیشنیدی. "

" صدای تو؟... آیا تو ما را صدا کردی؟ "

" بله. "

" چرا؟ "

" سباستیانو پیغامی برای تو داشت. "

موریس رو به سباستیانو کرده و پرسید:

" چه پیغامی برای من داری؟ "

" آقا... امشب شبی مهتابی خواهد بود. "

" خوب... "

" آیا شما خواب آلود هستید؟ "

" نخیر. "

" آیا شما از اینکه در شب برهنه در دریا باشید ، نمیترسید؟ آیا از اینکه در سحرگاه در یک غار بخواهید ، نمیترسید؟ "

موریس پرسید:

" قضیه چیست؟... گاسپار ... من زبان ترا بهتر درک میکنم. "

گاسپار با خوشحالی گفت:

" میدانم... داستان ماهیگیری است. نیتو برای شما پیغام فرستاده است. سباستیانو... آیا اینطور نیست؟ "

سباستیانو سرش را بعلافت مثبت تکان داد. گاسپار با هیجان بطرف موریس برگشت و گفت:

" آقا... شما حتماً بایستی بیآئید. شما حتماً خواهید آمد. "

" کجا بیایم؟ ... به کشتی ماهیگیری؟ "

" نخیر... ما به ساحل دریا خواهیم رفت. ما با خود غذا و شراب بر خواهیم داشت. بین ساعت ده و یازده شب کار شروع خواهد شد. در آن موقع دریا خیلی آرام است. نیتو تور ماهیگیری خواهد آورد ولی خود او به دریا نخواهد رفت چون همه میدانند که او روماتیسم دارد. سباستیانو... آیا او از من نخواست که به او ملحق شوم؟ "

سباستیانو به آرامی جواب داد:

" نیتو از تو خواسته که با آقای ارباب همراه باشی. "

" میدانستم. من لباسهای خود را در خواهم آورد و طرف دیگر توری را که نیتو یکطرفش را گرفته ، بدست گرفته و وارد دریا خواهم شد. اگر زیرپایم خالی شد، شنا خواهم کرد. من اگر در روز ساعتها شنا کنم، خسته نخواهم شد. "

هرمیون که از این هیجان او خنده اش گرفته بود گفت:

" در شب هم همینطور؟ "

" بله ولی برای شنا در شب من بایستی قدری شراب مصرف کنم که بتوانم به سردی آب دریا چیره بشوم . وقتی ماهی ها را گرفتیم، من بار دیگر وارد دریا خواهم شد. ما در طول ساحل این کار را تکرار خواهیم کرد و آنقدر بجلو خواهیم رفت که بالاخره به خانه پری های دریائی برسیم. بعد از آنجا کافه برناردی و پشت آن یک غار خواهد بود. وقتی به اندازه کافی ماهی گرفتیم در سحرگاه روی ماسه های ساحل خواهیم خوابید. "

هرمیون با تمسخر گفت:

" بعد حاضر خواهی بود که به سرزمین مقدس مسافرت کنی؟ "

" نخیر خانم... بعد حاضر خواهیم شد که تارانتلا برقصیم و آواز بخوانیم. "

هرمیون از ته دل بخنده افتاد. گاسپار به موریس نگاه کرد که او هم میخندید. او با قیافه ای جدی به هرمیون گفت:

" خانم... من باید بروم. چون هیچ کس مثل من نمیتواند ماهی بگیرد. بقیه اگر وارد آب هم بشوند، مدت طولانی در آن نخواهند ماند چون سردشان میشود و مجبور میشوند که لباسهایشان را بتن کنند. در ضمن من بایستی از ارباب هم مواظبت کنم. "

بعد مانند تیری که از چله کمان رها شود، ناپدید شد. موریس گفت:

" این پسر زنده است. زندگی درخشانی دارد. "

او ساکت شده و به دریا که در زیر اشعه خورشید میدرخشید خیره شده سپس گفت:

" این خورشید... دریا ، موسیقی ، آدمها و آزادی... همه اینها مرا مخمور میکند. "

هرمیون پرسید:

" آیا امشب خواهی رفت؟ "

" البته اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشد. "

" ایدا اشکالی ندارد. من خودم میخواهم که تو امشب به آنجا بروی و از زندگی در اینجا لذت ببری. فردا من و لوکرزیا منتظر تو خواهیم بود. ولی موریس... فراموش نکن که چند عدد از ماهی هائی که صید کرده اید، برای ما بیاوری. "

" ترا فراموش کنم؟... من همه ماهی هائی را که گرفتیم برای تو ... "

" آه ... نخیر... فقط ماهی های کوچکی را که هیچ خواستاری ندارد برای ما بیاور. "

موریس گفت:

" من با گاسپار به دریا خواهم رفت. "

" من مطمئن هستم که تو اینکار را خواهی کرد. و در داخل دریا هم فاصله تو تا ساحل بیشتر از گاسپار خواهد شد. "

" او به من اجازه اینکار را نخواهد داد. اگر لازم باشد تا آفریقا شنا خواهد کرد. "

وقتی هوا تاریک شد، در حدود ساعت ۹ شب هرمیون و لوکرزیا در زیر طاق نیمه خراب ایستاده و موریس و گاسپار را نگاه میکردند که در حال خواندن آواز، از آنجا دور میشدند.

هرمیونگفت:

" لوکرزیا... من آرزو میکردم که یک مرد باشم. "

" خانم... ما برای مردها ساخته شده ایم. ولی آنها برای ما ساخته نشده اند. من از اینکه یک دختر هستم خیلی هم خوشحالم. "

بعد در زیر نور ستارگان در روی تراس نشسته و با هم مفصلا گفتگو کردند.

در این حال موریس و گاسپار از زیبایی و عظمت شب استفاده میکردند. در تمام مسیر تا کنار دریا آنها به خواندن آواز ادامه داده و در این شب برغم تفاوت سن و سال، مرتبه اجتماعی و روش زندگی، این دو نفر با هم مانند دو برادر عجیب شده بودند. آنها وارد ساحل سنگی ایزولا بلا شده که در آنجا نیتو منتظر آنها بود.

نیتو در آنجا تنها نبود. او چند نفر از دوستان خود و دوستان گاسپار را هم با خود همراه کرده بود. پسر بچه ای هم جعبه ای پر از نان، پنیر، پرتقال و سیب با خود آورده بود. بطری های شراب را در اختیار این پسر قرار نداده و به جولیو که یکی از پسرانی بود که با الاغ اسباب های میهمانها را از ایستگاه حمل کرده، اعتماد کرده بودند.

گاسپار بلافاصله اداره امور ماهیگیری را بعهده گرفت و اینطور پیدا بود که او ماهیگیر متولد شده است. او دستور داد که یک گیلای شراب در دست موریس بگذارند. بعد همه بسلامتی موریس گیلای خود را بلند کردند. سپس تور ماهیگیری را باز کرده و اعلام کرد که وقت انجام وظیفه است.

گاسپار نگاهی به موریس انداخت و به او گفت که خود را برای دیدن یک نمایش مضحک آماده کند. نیتو شخصیت خاصی داشت که کارهای خود را تکرار کرده و مرض رماتیسم او این کار را تشدید مینمود.

گاسپار خیلی جدی از او سؤال کرد:

" نیتو... حالا قرار است چه کسی وارد دریا شود؟ "

صورت پر چین و چروک و آفتاب سوخته نیتو تعجب زیاد او را از این سؤال ظاهر کرد و جواب داد:

" چه کسی به دریا میرود؟... آیا همه ما نمیدانیم که چه کسی دوست دارد در آب راه برود و به ما بگوید در چه قسمتی از دریا ماهی فراوان است؟ "

گاسپار و بقیه همه بعد ساکت ایستادند و نیتو که جوابی دریافت نکرده بود ادامه داده و گفت:

" گاسپار... معطل نشو و لباسهای خود را در بیاور. ما خیلی زود تورهای پر از ماهی خواهیم داشت. "

ولی گاسپار سرش را بعلافت عدم قبولی تکان داد. و سپس گفت:

" من در وسط تابستان حرفی ندارم که داخل دریا بشوم ولی حالا هنوز برای وارد شدن به دریا خیلی زود است. در ضمن قدری دل درد هم دارم. "

" من حرف ترا باور نمیکنم. "

گاسپار بطرف موریس برگشت و گفت:

" آقا... شما بگوئید که آیا من دروغ میگویم؟. "

موریس بزبان محلی گفت:

" این حقیقت دارد. "

گاسپار گفت:

" من غذای مفصلی خورده ام و اگر امشب به دریا بروم، خواهم مرد. "

نیتو دستانش را بسمت آسمان بلند کرده و گفت:

" ای مادر مقدس. "

گاسپار گفت:

" نیتو... وقت آن رسیده که خودت به داخل دریا بروی. "

" من؟!... من با این روماتیسم در موقع شب داخل آب دریا بشوم؟ "

سپس رو به موریس کرده و گفت:

" آقا... من دوست دارم به دریا داخل شوم و تمام شب را در آب بمانم ولی دکتر مارینی مرا از این کار منع کرده است. ببینید من چطور راه میروم. "

و سپس در حلیکه چشم از موریس بر نمیداشت با تظاهر به درد زانو و پا، براه افتاد و خود را به نزدیک قایق رساند. موریس که میخواست همدردی خود را با او ثابت کند بزبان محلی گفت:

" خیلی قوی و خیلی دردناک. "

" بله آقا... این درد بیشتر شبها بسراغ من میآید. مثل این میشود که موشها پاهای مرا میچوند. هیچ چیز هم این درد را تسکین نمیدهد. پانکرازیای زن من از رختخواب بیرون آمده و پاهای مرا با روغن داغ میمالد. "

در همین موقع صدای فریادی بلند شده و گاسپار در لباس شنا از پشت قایق بیرون جست، شروع برقصیدن کرده و با فریاد میگفت:

" به پیش بسمت دریا. "

نیتو درد روماتیسم خود را فراموش کرده، پاهای کج و معوجش تو گوئی بر اثر یک معجزه راست و مستقیم شده و خطاب به موریس گفت:

" آقا... آیا این گاسپار یک موجود عوضی و بیخاصیت نیست؟ "

نیتو طرف دیگر تور را گرفت و همه بساحل دریا نزدیک شدند.

آنشب چنین بنظر موریس دلاری میرسید که انگار که سیسیل او را بیشتر به سینه خود میفشارد. شاید اینکه هر میون با او نبود چنین احساسی را در او بروز کرده بود. او فقط میدانست که در این شب در کنار جمعی از مردان سیسیل که او حتی زبان آنها را درک نمیکرد، احساس بیگانگی نکرده و خود را در سرزمین خود فرض میکرد.

گاسپار وارد دریا شده و به آهستگی در آب نقره ای رنگ جلو میرفت. موریس از ساحل پیشرفت کند او را مشاهده میکرد و سعی میکرد که از او اینکار را یاد بگیرد. در زیر انوار نقره ای مهتاب، دریا جلوه ای خارق العاده و جادویی پیدا کرده ولی مردانی که در ساحل دور هم جمع شده بودند، به این مطالب توجهی نداشتند.

گاسپار در دریا به نقطه ای رسید که قدری متوقف شده و سپس تور ماهیگیری را بلند نمود. آنها تور بدست در طول ساحل براه افتاده تا اینکه به خلیج کوچک دومی رسیدند. در اینجا آنها موفق شدند که تعدادی ماهی صید کرده و در اینجا صبحانه خود را که نان و پنیر بود صرف کردند. از سر و بدن گاسپار آب میچکید و از سرما مرتعش میشد. موریس که اینرا دید گفت:

" گاسپار ... دیگر بس است. تو دیگر نبایستی به دریا بروی. "

" نخیر آقا... بس نیست. من میتوانم تمام شب را به ماهیگیری اختصاص بدهم. من خیلی زود خشک و گرم خواهم شد. "

" ولی منم میخواهم این کار را امتحان کنم. "

" آه... آقا... خانم شما چه خواهند گفت؟ شما در اینجا مهمان هستید و با اینکار خود، سرما خواهید خورد و خانم مرا سرزنش خواهند کرد که چرا مواظب ارباب خود نبوده ام. "

ولی دلاری تصمیم خود را گرفته بود. او لباسهایش را در آورد، لباس شنا پوشید، تور را برداشت و بدون اینکه به اعتراض گاسپار وقعی بگذارد، وارد دریا شد.

وقتی آب آرام دریا او را فرا گرفت، مرتعش شد و سپس بسبب انگیزی ها با یک حرکت سر و تمام هیكل خود را بزیر آب برد. این کار او قهقهه خنده افرادی را که در ساحل بودند، به همراه داشت.

لحظه ای بعد او بالا آمد و بانگ زد:

" این راه درست مقابله با سردی آبست. حالا راحت شدم. "

این فرو رفتن در آب باعث شد که او احساس کند جوان و پیروز شده و سپس در حالیکه در دریا جلو میرفت با صدای بلند شروع به آواز خواندن کرد.

گاسپار که کنار قایق با عجله لباسهایش را میپوشید با فریاد به او گفت که خواندن آواز، ماهی ها را فراری خواهد داد. موریس هم اطاعت کرده و ساکت شد. ولی در دل هنوز به آواز خود ادامه میداد. او احساس میکرد که سرور زندگی و ولینعمت دریا شده است. آب دریا دیگر برای او سرد نبود و طبیعت او را در آغوش خود گرفته بود. او با خود گفت:

" طبیعت... طبیعت... همین است که من احساس میکنم که خوشحال هستم چون طبیعت با من همراه است. "

در شبی که او به همراه هر میون و آرتوآ در لندن برای صرف شام به رستوران رفته بودند، تمام مسائلی که مطرح شد و او آنها را خیلی جدی فرض میکرد، حالا برای او غیر طبیعی و بیهوده جلوه میکرد. در همان حالی که او در دریا به همراه توری که در دست داشت جلو میرفت و به جایی رسید که تخته سنگ بزرگ در وسط دریا، از آب سر در آورده بود. در این افکار بود که یک احساس وحشیانه، علاقه به هر میون را در وجود او نابود کرد و احترامی را هم که برای آرتوآ بعنوان یک نویسنده قائل بود، از بین برد. مسئله مهم این بود که با خودت زندگی کنی و نزدیک طبیعت باشی. قدری مانند انسان های وحشی. ماهی هائی که تا این موقع در تور افتاده بودند بالا و پائین پریده و موریس از فرط خوشحالی نزدیک بود مانند یک پسر بچه، فریاد بزند.

گاسپار که حالا لباس پوشیده بود از روی تخته سنگ خود را به او رسانده و چون دید که موریس قصد دارد به کار خود ادامه بدهد گفت:

" آقا... دیگر بس است. حالا نوبت جولینو است که به دریا برود. "

جولیو که دگمه های جلیقه خود را باز میکرد گفت:

" بله... بله... "

موریس گفت:

" گاسپار... فقط یک بار دیگر. "

" ولی آقا... اگر شما سرما بخورید خانم... "

" من سرما نخواهم خورد... فقط یکبار دیگر. "

و در حالیکه میخندید از گاسپار جدا شده و به دریا رفت. سیسیلی ها به او با تحسین نگاه میکردند.

نیئو گفت:

" الحق که او از ما سیسیلی تر است. "

بقیه حرف او را تصدیق کرده و گاسپار قیافه ای مغرورانه بخود گرفت و گفت:

" من این آقا را یکی از خودمان خواهم کرد. "

نیئو پرسید:

" حالا چه مدتی او در اینجا خواهد ماند؟ او خیلی زود به مملکت خودش باز خواهد گشت. "

برای یک لحظه ابری از ناراحتی بر ناصیه گاسپار نشست. بعد گفت:

" شاید هم او مرا با خود به انگلستان ببرد. "

در این حال موریس وارد قسمتی از دریا شده بود که سایه تخته سنگ آنجا را بکلی تاریک کرده بود. شب هم قدری سرد شده و نسیم سردی وزیدن گرفت. موریس متوجه شد که وضع قدری فرق کرده است و اوضاع هوا و دریا مرموز شده بود. او دوستانش را در ساحل تشخیص میداد ولی آنها بنظر خیلی دور میآمدند. حالا دیگر صدای آنها را هم نمیشنید. شاید فرا رسیدن سحر آنها را تحت تاثیر قرار داده بود. سایه تخته سنگ بزرگ هولناک بود و بنظر میرسید که اشکالی روی دیواره صخره، نقش شده است. او با خود فکر میکرد که شاید این اشکال جان داشته و به او نگاه میکنند. او این فکر را که کسی او را زیر نظر دارد، نمیتوانست از خود دور نماید. برای لحظه ای سر جای خود ایستاد، ماهیگیری را فراموش کرده و به اشکال تخته سنگ خیره شد.

صدای اعتراض افرادی که در ساحل قرار داشتند بگوشش رسید که فریاد میزدند:

" آقا... آقا... "

او برگشت و در همان موقع پای خود را در گودال عمیقی در زیر آب گذاشت. او هنوز تور را در دست خود نگاه داشته و موفق شد که خود را از زیر آب بالا بکشد. در این موقع صدای فریاد دیگری را شنید که کاملاً بلند ولی آهنگین بود. ولی این صدا از طرف ساحل نمیآمد بلکه از طرف صخره ای که او در کنار آن ایستاده بود، میآمد. بدون تردید این صدای فریاد یک زن بود. موریس چشمان خود را چندین بار باز و بسته کرده که آب را از آن خارج نماید. بعد بطرف سنگ شنا کرده ولی تور مانع او شد. بار دیگر صدای فریاد افرادی که در ساحل بودند، بلند شد که میگفتند:

" آقا... آقا... آیا دیوانه شده اید؟ "

او با عدم رضایت برگشت و بطرف قسمت کم عمق دریا شنا کرد. آن فریاد یک زن از بالای تخته سنگ او را بشدت تحت تاثیر قرار داده بود. آیا این صدای یک پری دریائی بود؟ او ناگهان بیاد آورد که میبایستی خیلی نزدیک ساختمان 'کازا دل سیرن' [خانه پری های دریائی] باشد که چراغی را در آنجا از محل زندگی خودش، مشاهده کرده بود. او شدیداً مایل بود که صدای آن زن را بار دیگر بشنود. ولی دیگر صدائی از طرف تخته سنگ، بگوش نمیرسید. او بالاخره تصمیم گرفت که بساحل برگردد.

او با اعتراض شدید دوستانش که در ساحل ایستاده بودند ، مواجه شد. نیتو گفت که تور ماهیگیری او تقریباً پاره شده و گاسپار خودش را آماده کرده بود که به کمک او برود. او گفت که این تخته سنگها مانند تیغ تیز و برنده هستند. موریس از نیتو معذرت خواهی کرده و به گاسپار گفت که کاملاً صحیح و سالم است. بعد در حالیکه بقیه مشغول شمارش ماهی ها شدند، او و گاسپار نزدیک قایق رفته که که لباس بپوشد. گاسپار با کنجکاوی پرسید:

" آقا... برای چه شما بطرف تخته سنگ شنا کردید؟ "

موریس دلاری در دادن جواب قدری تعلل کرده و بالاخره پرسید:

" آیا هیچ کدام از شما در همین موقع روی تخته سنگ رفته بود؟ "

" نخیر آقا... برای چه میپرسید؟ "

" من در آنجا شنیدم که شخصی فریاد میزد. "

بعد شروع کرد که بدن خیس خود را با یک حوله خشک نماید. گاسپار با تعجب گفت:

" فریاد؟!... آنها چه چیزی را فریاد میکردند؟ "

" فقط فریاد... کلمه ای با فریاد نبود. کسی فریاد میزد. "

" آقا... در چنین ساعتی؟!... چه کسی ممکن است در آنجا باشد؟ "

" شاید او هم یک ماهیگیری بوده است. "

" هیچ ماهیگیری از آنجا ماهیگیری نمیکند. شاید صدای من بوده که شما شنیدید. وقتی شما زیر آب رفتید، من بی اختیار فریاد زدم. "

موریس قدری فکر کرد و گفت:

" ولی گاسپار... صدای تو مردانه است. "

بعد دیگر چیزی نگفت.

تور برای آخرین بار از آب بیرون کشیده شده و به محض اینکه لباس پوشیدن دلاری تمام شد، آنها به غاری که در طرف دیگر تخته سنگ بود، رفتند که در آنجا استراحت کرده و بخوابند. آنها در مسیر خود از یک تپه صعود کرده ، از نزدیک کافه برناردی که مجاور دریا بود رد شده و و بسمت غار جلو رفتند. نیتو و بقیه در جلو حرکت کرده و با فاصله کمی موریس و گاسپار آنها را تعقیب میکردند. باد شدت گرفته ولی در سمت راست آنها دریا هنوز مانند یک استخر آرام و بیحرکت بود. در بالای تپه دلاری قدری توقف کرد و از گاسپار پرسید:

" آیا آنجا شهر کالابریا است؟ "

" بله آقا... آنجا هم کافه است. غار بعد از اینها قرار دارد. "

گاسپار توجه کرد که موریس بدقت به درختان سمت چپ نگاه کرده ، جائیکه قسمتی از خانه پری های دریائی پیدا بود. او گفت :

" چقدر دریا در آنجا آرام است. "

" بله آقا... این همان جائیست که شما نور چراغی را از دور مشاهده کردید. "

" ولی الآن نوری بچشم نمیخورد. "

" چرا باید نوری بچشم بخورد. آنها همه خوابیده اند. "

وقتی آنها به غار رسیدند نیتو و پسران خود را روی ماسه ها انداخته و بخواب رفته بودند. گاسپار زمین را برای استراحت موریس صاف کرده، کت خود را لوله کرده و آنرا بصورت بالش موریس در آورد. بعد در گوش او زمزمه کرد:

" خواب خوشی داشته باشید. "

و خودش هم در کنار او روی زمین دراز کشید و بلا فاصله بخواب رفت. در داخل غار هوا گرم و تاریک بود. ماسه های نرم رختخواب راحتی برای این افراد خسته ایجاد کرده و موریس هم که فعالیت زیادی کرده بود، انتظار داشت که خیلی زود بخواب برود. ولی خواب بسراغ او نیامد تمام هوش و حواس او معطوف به صدای فریادی بود که از بالای صخره بگوشش رسید. از داخل غار نمیتوانست ساختمان روی صخره را مشاهده کند ولی درختان اطراف آنرا میدید. او با خود فکر میکرد که شاید این صدای پری های افسانه ای دریا بوده و این فکر ذهن او را اشغال کرده بود. او به این نتیجه رسید که ممکن نیست که بتواند بخوابد. با دقت و احتیاط زیاد از جا بلند شده و از غار خارج شد. او بیرون آمده بود که برای زنی که فریاد زده بود، جستجو نماید. با خود فکر میکرد که شاید آن زن یک موجود شب زنده دار بوده و هیچ امیدی برای پیدا کردن او در روز روشن نخواهد داشت.



فصل هفتم : اکتشاف دلاری

دلاری در کنار ساحل براه افتاد و علیرغم خستگی شدید، با قدمهایی سبک ، بسرعت جلو میرفت. او از اینکه احتمالا در مسیر یک ماجرا قرار گرفته بود، هیجان زده شده بود. او از کنار کافه برناردی رد شده و به گذرگاه باریکی که با سنگریزه پوشیده شده بود رسید. دریا هنوز کاملا آرام و ساکت بود. این گذرگاه میبایستی جزیره پری های دریائی ختم شود ولی مناسفانه در وسط راه به دریا میرسید و موریس هر چه فکر کرد راهی بنظرش نرسید جز اینکه وارد دریا شود. او قبلا هم این کار را کرده بود و از این رو فوراً لباسهای خود را در آورد ، آنها را بهم پیچید و وارد آب شد. این قسمت از دریا کاملا کم عمق بود و او براحتی جلو میرفت. ولی وقتی به جزیره نزدیکتر شد ، آب تا سینه او بالا آمد، سپس تا گردن و مطمئن بود که کمی جلوتر سرش زیر آب خواهد رفت. او لباسهای خود را روی سرش گذاشت و در حالیکه با یک دست آنها را نگاهمیداشت ، با دست دیگر که داخل آب بود خود را بجلو میکشید. طولی نکشید که بار دیگر پایش با کف دریا تماس حاصل نمود. وقتی از آب خارج شد، روی یک تخته سنگ نشست و لباسهای خود را بتن کرد. یک کوره راه به بالا و بسمت جزیره میرفت.

راه سربالائی و با گیاهان وحشی و درختان پوشیده شده بود. حالا دیگر احساس خستگی نمیکرد و با استفاده از گیاهان و درختان کوچک خود را بهر زحمتی بود به سطح جزیره رساند. او به چابکی یک گریه این کار را انجام داد. موانع سر راه آنقدر متعدد بوده که او را خشمگین کرده ، شاخه هائی را که مانع پیشروی او میشدند شکسته و با نفرت به پائین پرتاب مینمود.

در بالای جزیره در نزدیکی ساختمان، زمین مسطح بود و او نفس زنان ، متوقف شده و قدری استراحت کرد. دیوارهای خاکستری رنگ ساختمان در مقابل او قد علم کرده و نمای ساختمانی را که در داخل آن بود ، میپوشاند. چشمش به پنجره ای افتاد و با خود گفت که این میبایستی همان پنجره ای باشد که او نور چراغش را از دور دیده بود. صدای فریاد آن زن از نزدیکی تخته سنگهای دریا بگوشش رسیده بود ولی او احساسی داشت که راز و رمزها در این خانه نهفته است. در همین موقع صدای یک دختر بگوشش رسید که آواز میخواند. آیا این دختر در خانه یا در میان درختان بود، او نمیتوانست تصمیم بگیرد. در حالیکه خورشید بالا آمده و جهان از خواب بیدار میشد، صدای این دختر هم قطع شد. موریس گوش خود را روی کرکره های چوبی پنجره قرار داد و بدقت گوش داد. صدای خنده ای بگوشش رسید و آواز بار دیگر شروع شد.

این بار موریس متوجه شد که صدا از داخل خانه نمیآید و چیزی که مطمئن بود این بود که این همان صدائی بود که شب قبل در دریا شنیده بود. وی با احتیاط دور خانه میگشت و به اطراف نگاه میکرد. در یک فضای باز، دختری ایستاده بود. یک دستش را بلند کرده و روی تنه یک درخت زیتون قرار داده بود. دست دیگرش در طرف دیگر بدنش قرار داشت. این دختر لباس مشکی زبری بتن داشت و یک دستمال قرمز به سر بسته بود. قد بلند و کمر باریک بود. سرش به عقب برگشته انگار که نسیم سحرگاهی را میآشامد.



"HER HEAD WAS THROWN BACK, AS IF SHE WERE DRINKING IN THE BREEZE"

دلاری که صورت این دختر نمیدید ، توقف کرد و به او خیره شد. هیچ کس دیگر در آن اطراف نبود و شاید این دختر با خود صحبت میکرد. او دوباره خندید و بار دیگر به خواندن آواز مشغول شد.

یک لهجه آفریقائی در صدای این دختر بگوش موریس میرسید. این دختر آوازی سیسیلی میخواند که دختران روستائی سیسیلی آنرا در اولین روز ماه مه میخوانند.

دلاری این آهنگ را قبلا نشنیده ولی گوشهای او را این نغمه و صدای دختر ، نوازش میداد. بعد ناگهان دختر بسمت جایی که او در آنجا مخفی شده بود، برگشت و خیره به آن سمت نگاه کرد. بعد یک قدم جلوتر آمده و فریاد زد:

" پدر... "

با شنیدن فریاد او، موریس متوجه شد که این همان صدائیسست که شب پیش در دریا شنیده بود. او که نمیخواست بیش از این نادیده بماند از پشت درختان بیرون آمده و دختر در همان جایی که ایستاده بود ، باقی ماند. هیچ علائمی از تعجب یا ترس در او ظاهر نگردید. موریس نزدیکتر شده و بالاخره توانست صورت دختر را ببیند. دختر با لحنی آرام پرسید:

" از من چه میخواهید؟ "

موریس دلاری با چهره دختران عرب آشنائی نداشت. ابروان باریک و سیاهرنگ او مثل این بود که روی پیشانی اش نقاشی شده است. صورت او بیضوی و چانه ای برجسته و بلند داشت. او شاید هیجده یا نوزده ساله بود.

بعد از قدری تفکر موریس بیاد آورد که گاسپار اسم او را ذکر کرده بود و پرسید:

" آیا شما مادالنا هستید؟ "

دختر سرش را بعلامی تصدیق تکان داد و گفت:

" بله آقا. "

و دوباره ساکت شد. موریس پرسید:

" آیا شما در اینجا با سالواتور زندگی میکنید؟ "

دختر با لبخندی بار دیگر سر خود را تکان داد.

دلاری هم تبسمی کرد و با دست ادای شنا کردن از خود در آورد. با دیدن آن ، دختر بخنده افتاد و شروع به صحبت کرد. دلاری متاسفانه اکثر حرفهای او را نمیفهمید ولی اینقدر متوجه شد که او در باره دریا و شنا صحبت میکند. در میان صحبتش ، او یک فریاد کوچک کشید و بعد بشدت بخنده افتاد. دلاری هم بتبعیت از او شروع بخندیدن نمود.

این دختر بمعنای واقعی کلمه ، زیبا نبود ولی طراوت جوانی و حرکات او ، او را بسیار دلنشین مینمود. این دختر میتوانست آواز بخواند، برقصد ولی در صورت او هیچ چیز فوق العاده وجود نداشت. زیبایی او بیشباهت به زیبایی حیوانات معصوم جنگلی نبود. دلاری سعی کرد که از او سؤال کند که برای چه او در صبح به آن زودی در رختخواب نیست. او از تمام معلومات خود در زبان سیسیلی استفاده کرده و با حرکت دست و پا به خود کمک میکرد. در جواب او ، دختر اول بسمت دریا و سپس بطرف خانه اشاره کرد. دلاری اینطور حدس زد که ماهیگیر صبح زود بدنبال کار خود رفته و دختر از خواب بیدار شده که او را بدرقه نماید. او به زبان سیسیلی گفت:

" دیگر خبری از خواب نیست؟ "

" نخیر... نخیر. "

موریس اینطور وانمود کرد که بشدت خسته است. ولی دختر حرف او را جدی فرض کرده ، بخانه اشاره کرد که نشان میداد او را دعوت میکند که در آنجا استراحت کند. دلاری واقعا خسته نبود ، ولی خیلی میل داشت که داخل خانه آنها را ببیند. از این جهت با حرکت سر این دعوت را قبول نمود. فوراً این دختر بصورت یک صاحبخانه ای در آمد که به مهمان خود خوش آمد میگوید. او موریس را با خود بسمت در خانه که نیمه باز بود ، برد. موریس دست او را گرفت و گفت:

" من میترسم. "

او احساس کرد که دختر دستش را از دست او بیرون می‌کشد و در همین حال می‌خندد. موریس دست او را محکم در دست خود گرفت. دختر بالاخره موفق شد دست خود را آزاد کند. شمعی را در اطاق روشن کرد و مواظب بود که نسیمی که از درب باز وارد میشد، آنرا خاموش نکند.

دلاری که با دقت به اطراف نگاه میکرد، بانگ زد:

" عجب خانه زیبایی... "

این یک نمونه از خانه در سیسیل بود که ساکنین آن بر خلاف اکثریت، دستشان بدهانشان میرسید و نگران پول نبودند. چندین اطاق در خانه وجود داشت که در هرکدام از آنها یک تختخواب بزرگ قرار داده شده بود. در بالای هر تخت علامت صلیب و تصویری از مریم مقدس دیده میشد. یک تفنگ قدیمی در گوشه اطاق گذاشته شده و کمی دور تر از آن یک سبد ذغال قرار داشت.

دلاری چندان علاقه ای به این چیزها نداشت و چیزی که نظر او را جلب میکرد عکس ها و نقاشی هائی بود که در اطاقها موجود بود. عکس های رنگی کودکان و روستائیان بود که در حال رقص بودند. در زیر نور کمرنگ شمع او میتوانست تصاویر قدیسین را مشاهده کند. او خیلی زود از تماشای این تصاویر خسته شده و توجهش بسمت تختخواب بزرگ که از مسیر ورزش باد ساحلی بر کنار بود جلب گردید. ناگهان احساس خستگی شدیدی به او دست داد.

دختر با لبخندی با او همدردی داشت. بعد گفت:

" آن رختخواب منست. آقا... در همان جا بخواب و استراحت کن. "

دلاری برای یک لحظه تامل کرد و ب فکر همراهانش افتاد. اگر آنها در غار بیدار شده و مشاهده کنند که او در آنجا نیست، چه فکری خواهند کرد؟ بعد بار دیگر چشمش به رختخواب افتاد و احساس کرد که استراحت در این رختخواب مقاومت ناپذیر است. او به در اشاره کرده و گفت:

" وقتی آفتاب بالا آمد، لطفا مرا از خواب بیدار کنید. "

دختر با خنده موافقت خود را اعلام کرد.

دلاری وارد رختخواب شد و گفت:

" مادالنا... شب بخیر. "

" آقا... خوب استراحت کنید. "

و این آخرین چیزی بود که او شنید. آخرین چیزی که دید صورت دختر در نور شمع بود که به او از گوشه دیگر اطاق نگاه میکرد. خیلی زود او دیگر چشمانش براق دختر را هم نمیدید. دختر هم از اطاق بیرون رفته و در آنجا مشغول آواز خواندن با صدائی آهسته شد.

دستی او را محکم گرفته، تکان میداد و بانگ میزد:

" آقا... آقا... خورشید بالا آمده است. "

او با عدم رضایت چشمانش را باز کرد و برای یک لحظه فراموش کرده بود که در کجا خوابیده است. او در حالت بین خواب و بیداری گفت:

" هر میون. "

دختر با تعجب پرسید:

" چه؟... "

بعد بار دیگر او را تکان داده و گفت:

" خورشید بالا آمده است. "

موریس نشست و خمیازه ای کشید. حالا بخاطر آورد که کجاست و بسمت در نگاه کرد. اشعه خورشید از درز در ، بدخل میتابید. او از رختخواب بیرون خزید. بعد به انگلیسی گفت:

" من بایست عجله کنم. "

مادلنا خنده اش گرفت چون هرگز در گذشته زبان انگلیسی بگوشش نخورده بود. او گفت:

" بار دیگر بگو ... چه میخواهی بگوئی؟ "

آنها با هم بیرون رفته و در خارج از ساختمان ایستاده و به دریا نگاه کردند. او بار دیگر به انگلیسی گفت :

" بایستی عجله کنم. "

مادلنا که نمیفهمید که او چه میگوید ، ناشیانه حرفهای موریس را تقلید کرده و موریس بشدت بخنده افتاد. در این صبح همه چیز جان گرفته و حرکت میکرد. موریس دهانش را باز کرد و هوای پاکیزه صبحگاهی را به ریه های خود فرستاد. او احساس میکرد که میل دارد آواز بخواند و برقصد. و البته کاملاً گرسنه هم بود. دستش را بلند کرده و بزبان محلی گفت:

" مادلنا ... خدا حافظ. "

بعد مستقیم در چشمان دختر جوان نگاه کرده و گفت:

" خداحافظ مادلنای من... "

مادلنا تبسمی کرد و سرش را بزیر انداخت. بعد گفت:

" آری ودرچی سینیور. "

بعد دست او را بگرمی در دستان خود گرفت و جواب داد:

" بله... حالا بهتر شد... آری ودرچی. "

برای چند لحظه در حالیکه به چشمان او نگاه میکرد دستان دختر را در دست خود گرفت . این بار دختر نگاه خود را بر نگر داند و او هم مانند موریس در چشمان طرف مقابل خیره شده بود. یک شبی از کنجاوی در این نگاه خفته بود که آتشی در دل دلاری شعله ور ساخت. او دیگر طاقت نیاورده، خم شد و لبهای مادلنا را بوسید. سپس از همان راهی که آمده بود بسمت ساحل براه افتاد. او ابداً به این فکر نبود که کاری بر خلاف خواسته های هر میون کرده است. در همان حالی که از تپه پائین میرفت ، با خود آواز میخواند . در پائین در کنار دریا ، باردیگر لباسهای خود را درآورد، آنها را گلوله کرد و بسمت ساحل مقابل در دریا به حرکت در آمد. در همین موقع صدای پری دریائی شب گذشته بلند شد و او هم با صدای بلند به آن جواب گفت.

وقتی به کافه برنادری رسید ، در ساختمان باز بود و یک زن میانسال به سمت دریا خیره شده بود. دورتر در کنار غار شیخ دوستانش را دید که حرکت کرده و به آن سمت میآیند. او با عجله به استقبال آنها رفت. این شنای صبحگاهی آشتهای او را بشدت تحریک کرده بود.

گاسپار با دیدن او بسمتش دوید و گفت:

" آقا... شما کجا بودید؟ "

" من برای قدم زدن بکنار دریا رفته بودم. "

" سر و صورت شما کاملاً خیس شده است. "

من سر و صورتم را در آب دریا شستم. "

" شما اصلاً نخوابیدید؟ "

" من نتوانستم بخوابم. وقتی بخانه رسیدیم ، من خواهم خوابید. "

" گاسپار... صبحانه و سپس رقص تارانتلا و سپس من تنها خواهم شد. "

او به خورشید نگاهی کرده و با صدای بلند به خواندن آواز پرداخت.

گاسپار هم با او همراه شده و کارملا که جلوی در کافه ایستاده بود با ماهیتابه ای که در دست داشت به آنها اشاره کرد که خود را هر چه زودتر به آنجا برسانند. آنها شروع به دویدن کرده و در این حال دلاری به گاسپار گفت:

" من تا قبل از اینکه به سیسیل بیایم، نمیدانستم که زندگی چیست و چه معنایی دارد. من هرگز خوشی و شادمانی که در این روز احساس میکنم، تجربه نکرده بودم. "

گاسپار بانگ زد:

" صبحانه... من اول خواهم بود. "

آنها با هم به کافه رسیده و نیتو ماهی ها را در ماهیتابه کارملا ریخت.



فصل هشتم : مادانا

لوکرزیا در کنار دیوار تراس ایستاده و به دره پائین خیره شده بود. او کسی را در کوره راه پائین تشخیص نمیداد ولی صدای آنها را که از میان درختان زیتون حرکت میکردند، میشنید. صدای گاسپار که آواز میخواند بگوشش میرسید و صدای دیگری هم بصدای گاسپار اضافه شد که متعلق به آقای خانه بود. او خطاب به هر میون گفت:

" آنها دارند میآیند خانم. خدای من... چقدر خوشحال هستند. "

هر میون پرسید:

" لوکرزیا... آیا ماهیتابه خود را حاضر کرده ای؟ "

" ماهیتابه خانم؟... "

" بله... برای ماهی هائی که آنها با خود برای ما خواهند آورد. "

لوکرزیا سری تکان داد و گفت:

" آه... خانم... آنها هیچ ماهی با خود نخواهند آورد. "

" چرا نه؟... آنها شب قبل به ما قول دادند. آیا تو نشنیدی؟ "

" آنها قول دادند... بله... ولی بخاطر نخواهند آورد. مردها در شب قول میدهند و در روز بعد فراموش میکنند. "

هر میون بخنده افتاد. قدری احساس خمودگی میکرد. ولی حالا که صدای آواز و خنده های آنها را میشنید، احساس بهتری به او دست داد. سپس گفت:

" لوکرزیا... تو یک دختر روانی هستی. "

" خانم... روانی چیست؟ "

" روانی یعنی لوکرزیا... ولی دلیل آن اینست که تو آقا ارباب خود را نمیشناسی. او ما را فراموش نخواهد کرد. "

لوکرزیا قرمز شد. او با خود فکر کرد که شاید حرفی زده که کاملاً مؤدبانه نبوده است. از اینرو پوزش طلبانه گفت:

" آه... خانم... هیچ کس در دنیا مثل آقای ما نیست. همه این را میدانند. اگر حرف مرا قبول ندارید از گاسپار یا

سباستیانو سؤال کنید. من منظورم این بود که... "

هر میون حرف او را قطع کرد و گفت:

" من خوب میدانم... امروز وقتی تو ماهی های تازه را خوردی خواهی فهمید که همه مردها فراموشکار نیستند. "

پیدا بود که لوکرزیا هنوز قانع نشده ولی دیگر حرفی نزد. لحظه ای بعد هر میون گفت:

" آنها اینجا هستند. "

وی دست خود را بلند کرد و بسمت آنها تکان داد. صدای فقهه آنها از پائین بار دیگر بلند شد و لوکرزیا با تعجب و

قدری دلخوری گفت:

" خدای بزرگ... آنها چقدر خوشحال هستند. خوشحال و دیوانه ... آنها حتما شب بسیار خوبی برای گرفتن ماهی داشته اند. "

هرمیون هم صدای خنده بلند آنها را شنید و حتی او هم خیلی از این صدا خوشحال نشد.

او به دیوار تراس تکیه داد و با خود گفت:

" من مطمئن نیستم که او اصلا در این مدت به فکر افتاده است. من اطمینان ندارم که مردان همانقدر که ما دلمان برایشان تنگ میشود، آنها هم برای ما دلتنگ شوند. "

موریس حالا به بالا نگاه کرده، کلاه خود را برداشته و آنرا تکان داد. در همین حال فریادی نیز کشید. گاسپار هم از او تقلید کرده و فریاد زد:

" بون جورنو سینیورا. [خانم صبح شما بخیر] . "

لوکرزیا گفت:

" خانم... "

" بله... "

" ببینید که من درست میگفتم... آیا آنها چیزی با خود حمل میکنند؟ "

هرمیون به این دو نفر که حالا کاملا نزدیک شده بودند، با اشتیاق نگاه کرد. موریس یک چوبدستی با خود حمل میکرد و دست دیگرش خالی بود. گاسپار با هر دو دست مانند ملاحان کلاه خود را گرفته و بسمت آنها تکان میداد.

هرمیون گفت:

" شاید شب گذشته برای ماهیگیری مناسب نبوده و چیزی گیر آنها نیامده است. "

" آه خانم... دریا دیشب آرام بود و آنها میبایستی ... "

هرمیون حرف او را قطع کرده و گفت:

" شاید آنها ماهی ها را در جیب خود گذاشته اند. من مطمئن هستم. اگر آنها با خود ماهی آورده باشند، ماهیتابه تو خواستار زیادی خواهد داشت. "

لوکرزیا با خود فکر کرد که درست است که خانم شوهر دارد ولی مردها را خوب نمیشناسد.

دلاری وارد شده و دست هرمیون را گرفت. او قصد داشت هرمین را ببوسد ولی مقاومت هرمیون به او نشان داد که او چندان مایل به بوسیدن نیست. او کماکان دست هرمیون را در دست خود نگاهداشته و شروع به تعریف ماجراهای شب گذشته را کرد.

هرمیون پرسید:

" آیا از این کار شبانه لذت بردی؟ "

" از گاسپار بپرس. "

" فکر نمیکنم که این کار لازم باشد. چشمان تو همه داستان را به من میگوید. "

" من هرگز در زندگی قبلی خودم شبی بهتر از شب گذشته نداشتم. دلم میخواست که هر شب زیر آسمان پر ستاره بخوابم. "

" ما میتوانیم روی تراس بخوابیم. "

" البته... ما همین کار را خواهیم کرد. "

" آیا تو وارد دریا هم شدی؟ "

" من اینطور فکر میکنم. از گاسپار بپرس که من روی دست همه بقیه زدم. مجبور شدم که شنا هم بکنم. "

هرمیون سعی کرد با بی خیالی بپرسد:

" ماهی هم گرفتید؟ "

" بسیار زیاد... ماهی های خیلی خوب. مادر کارملا چند عدد از آنها را برای صبحانه سرخ کرد و من واقعا گرسنه بودم. "

هرمیون برای لحظه ای ساکت شد و دستش از دست موریس بیرون خزید. بعد پرسید:

" و تو شب را در غار خوابیدی؟ "

" همه بقیه این کار را کردند. "

" پس تو کجا خوابیدی؟ "

" من خوابم نمیبرد و به این جهت به ساحل دریا رفتم. ولی این داستان را بعدا مفصلا برایت تعریف خواهم کرد. حالا اگر برای قدری استراحت به رختخواب بروم، ناراحت نخواهی شد؟ من خیلی خسته هستم. "

" عزیز من... همین کار را بکن... لوکرزیا... ما صبحانه را قدری دیرتر خواهیم خورد. شاید بعد از ساعت یک و نیم بعد از ظهر. "

لوکرزیا پرسید:

" خانم... جریان ماهی چه میشود؟ "

" ما به اندازه کافی غذا داریم و احتیاجی به ماهی نیست. "

در حالی که وارد ساختمان میشدند دلاری دستش را به جیب برد و گفت:

" هرمیون... من چیزی برای تو دارم. "

هرمیون با خوشحالی بانگ زد:

" ماهی؟... لوکرزیا... "

موریس که ابتدا بیاد نمیآورد حرف او را قطع کرده و گفت:

" ماهی در جیب من؟... نه یک نامه برای تو دارم. وقتی از دهکده رد میشدیم. آنها آنرا به من دادند. اینهم نامه تو... "

هرمیون نامه را گرفت. این نامه از طرف آرتوآ بود و تمبر پستی قیروآن را داشت. او گفت:

" این نامه از طرف امیل آمده است. "

موریس کرکره های چوبی اطاق خواب را میبست که اطاق را برای خودش تاریک کند. سپس پرسید:

" آیا هنوز او در افریقا است؟ "

هرمیون در حال که نامه را باز میکرد گفت:

" بله... پسر خوبی باش و بر رختخواب برو. من این نامه را خواهم خواند. "

سپس مشغول باز کردن نامه شد.

نامه از این قرار بود:

" دوست عزیز من... این یکی از نامه های وحشت انگیز من خواهد بود و تو بایستی مرا ببخشی. آیا هرگز احساس کرده ای که ابر سیاهی از خیالات بد روی سرت پائین آمده ، احساس اینکه یک بدبختی بزرگ در پیش است؟ آیا میدانی که از دست دادن شهامت و ترسیدن از زندگی و آینده چیست و انتظار دریافت یک کلام محبت آمیز ، یک صدای دوستانه و دستی که برای کمک و دوستی بطرفت دراز میشود ، چه معنائی دارد؟ آیا هرگز مانند یک کودک که در تاریکی قرار گرفته و از همه چیز میترسد ، گرفتار شده ای؟ آفتاب آفریقا با شدت میتابد و من زیر درخت نخلی نشسته ام و این نامه را مینویسم. مستخدم من هم کنار من روی زمین نشسته است. هوا بشدت گرم است ولی من احساس سرما کرده و مثل اینست که در تاریکی بسر میبرم. من این نامه را برای تو مینویسم که قدری شهامت پیدا کنم. چیزی که تا بحال بدست نیآورده ام. من مطمئن هستم که برای درد خودم ، دلیل خوبی وجود داشته و خیلی زود گرفتار مریضی مهلکی خواهم شد. شاید هم همین جا مرا زیر درختان دفن کنند. برای من نامه بنویس . وقتی در لندن بودیم تو از من خواستی که به آنجا آمده و بتو سر بزنم. من نمیتوانم این کار را بکنم. ولی خیلی دلم میخواست که میتوانستم و این امکان پیش میآمد که میتوانستیم دیداری تازه کنیم. امید من ایست که صورت با شهامت و مصمم ترا بار دیگر از نزدیک ببینم. طالع نحس در اطراف من پر میکشد. میتوانی به من بخندی ولی از تو میخواهم که برای من نامه ای بنویسی. من در زیر این آفتاب سوزان از سرما میلرزم.

امیل . "

برای مدتی هر میون به نامه ای که در دست داشت، خیره شده بود. بنظر او این فریادی بود برای درخواست کمک از ماوراء دریا برای مواجهه با یک بدبختی که قرار بود اتفاق بیفتد. او در گذشته نامه های غم آلود از آرتوآ دریافت کرده بود. نامه هایی که عدم رضایت او را از زندگی و ادبیات نشان میداد. ولی این نامه با همه نامه های قبل فرق داشت. او بار دیگر نشست و نامه را با دقت خواند. در این لحظه او موریس را فراموش کرده و صدائی هم از او در اطاق مجاور شنیده نمیشد. او خود را در آفریقا زیر درخت های نخل میدید. او به صورت دوستش با نگرانی نگاه کرده و سعی مینمود که آینده را پیش بینی نماید.

هر میون بدون اینکه از جا بلند شود بانگ زد:

" موریس... من نامه بسیا عجیبی از امیل دریافت کرده ام. احساس میکنم که او به مرض وحشتناکی دچار شده و ممکن است که اتفاق بدی بیفتد. "

جوابی نیامد. هر میون بار دیگر موریس را صدا کرد.

بعد از جا بلند شده و بداخل اطاق خواب نگاه کرد. موریس که کرکره های پنجره را کشیده بود، داخل اطاق را خوب تاریک کرده و فقط صدای تنفس منظم او بگوش هر میون میرسید. او کاملاً بخواب رفته و هر میون احساس عدم رضایت میکرد. در این لحظه احساس دیگر او این بود که سایه ای برای همیشه در زندگی آینده او وجود خواهد داشت.

هر میون در گوشه ای نشست و منتظر بیدار شدن موریس شد. صدائی از بیرون شنیده شد و هر میون آهسته از جا بلند شده و بخارج از اطاق نگاه کرد. لوکرزیا مشغول چیدن میز صبحانه بود. او پرسید:

" آیا به این زودی ساعت یک ونیم شده است؟ "

" بله خانم. "

" ولی آقا هنوز خوابست. "

" گاسپار هم همینطور... او را یک بسته کاه خوابیده است. خانم... بیائید نگاهش کنید. "

لوکرزیا دست هر میون را گرفته و به پشت خانه برد. در آنجا گاسپار روی بسته کاهی که برای خوراک تیتو الاغش تهیه شده بود، افتاده و بخواب رفته بود. هر میون گفت:

" آرزو میکردم که منم میتوانستم به این راحتی بخوابم. "

لوکرزیا با تعجب گفت:

" خانم ... شما با آن لباس سفید در اصطبل هستید. مرغ و خروسها هم در اینجا پراکنده هستند. "

" مرغ و خروس، الاغ، گربه، کاه ... من همه اینها را دوست دارم. ولی سن و سال من بیشتر از آنست که بتوانم به این راحتی بخوابم. او را از خواب بیدار نکن. منم آقا را بیدار نمیکنم و به تنهایی صبحانه خواهم خورد. وقتی آنها بیدار شدند چیزی برای خوردن فراهم خواهیم کرد. شاید هم تا موقع صرف شام از خواب بیدار نشوند. "

" گاسپار حتما همین کار را خواهد کرد. وقتی خسته است، ساعت برای او معنی ندارد. "

" آقا هم همینطور... حالا بایستی بگویم که شاید این بهتر هم باشد. "

سپس به تنهایی پشت میز صبحانه نشست. نامه آرتوآ تنها همدم او بود. او بار دیگر نامه را خواند و در باره آن فکر کرد. بیچاره آرتوآ تک و تنها در میان مردم غریبه افتاده بود. او وضع خودش را با وضع آرتوآ مقایسه کرد و احساس کرد که تا چه حد نیک بخت است. بعد با خود گفت:

" بیچاره امیل... ایکاش که من میتوانستم در حق او کاری انجام بدهم. "

او برای مدتی کنار دیوار تراس ایستاد و به دره پائین خیره شد. کوه اتنا بطرز عجیبی در این روز واضح و شفاف شده بود. او با خود فکر میکرد که اگر یک مگس روی برفهای قله کوه بنشیند، او آنرا خواهد دید. در پائین دریا هم مانند یک آینه بزرگ، آسمان را منعکس میکرد. او پرنده ای را دید که بطرف دریا پرواز میکرد. شاید مقصد این پرنده شهر قیروآن در آفریقا بود.

او چه کاری از دستش برای آرتوآ بر میآمد؟ حد اقل این بود که میتواندست برای او نامه بنویسد و بار دیگر او را به سیسیل دعوت کند. با صدائی آرام که موریس را بیدار نکند لوکرزیا را صدا کرد.

لوکرزیا از پشت ساختمان جلو آمد و گفت:

" چه فرمایشی است ... خانم؟ "

هرمیون برگشت که وارد خانه بشود لوکرزیا که به پائین نگاه میکرد، گفت:

" ببینید... آن پسر آنتونیو از اداره پست است. ولی او برای چه به اینجا میآید؟ هنوز که ساعت توزیع پست نشده است. "

هرمیون نگاهی به نامه ای که در دست داشت انداخت و گفت:

" شاید او یک تلگرام برای ما داشته باشد. شاید این تلگرام از آفریقا برای ما فرستاده شده باشد. من برای دیدن او جلو خواهم رفت. "

سر و کله آنتونیوی جوان از دور پیدا شد و خانم بانگ زد:

" آنتونیو... آیا برای ما تلگرامی داری؟ "

آنتونیو از دور فریاد زد:

" بله خانم. "

و در حالیکه از نفس افتاده بود خود را به هرمیون رساند و یک کاغذ تا شده را در دست او گذاشت.

هرمیون گفت:

" برو به آشپزخانه غذائی بخور و نوشیدنی سرد هم آماده است. "

آنتونیو با اشتیاق بطرف آشپزخانه دوید و هرمیون کاغذ را باز کرد که تلگرامی بود که بفرانسه نوشته شده بود:

" مسیو آرتوآ بطرز خطرناکی مریض شده است. ترس ما اینست که بهبود حاصل نکند. او از ما خواست که بشما خبر بدهیم.

ماکس برتون

دکتر پزشک

قیروآن. "

تلگرام از دست هرمیون افتاد. او تعجبی نکرده و تقریباً انتظار چنین خبری را داشت. چندلحظه بیحرکت باقی ماند سپس خم شده و تلگرام را از روی زمین برداشت. او تردیدی نداشت که چه کاری خواهد کرد. او به قیروآن و نزد آرتوآ خواهد رفت.

در این موقع آنتونیو که مشغول خوردن نان و پنیر بود نزدیک شد و خانم گفت:

" صبر کن... من بایستی جواب این تلگرام را بنویسم و تو آنرا با عجله تمام به اداره پست ببری. "

" بسیار خوب ... خانم. "

لوکرزیا پرسید:

" آیا این تلگرام از آفریقا فرستاده شده است؟ "

" بله. "

صورت لوکرزیا در هم رفت و پیدا بود افکار خرافی در مغز او جا گرفته است.

هرمیون با عجله به اطاق خواب رفت و موریس را دید که هنوز در خواب است. ابتدا فکر که موریس را از خواب بیدار کند ولی کمی بعد تصمیمش عوض شده و بدون اینکه خواب موریس را بهم بزند به اطاق نشیمن رفت و جواب تلگرام را به این شرح نوشت :

" فوراً بطرف قیروآن حرکت خواهم کرد. در هتل تونسیا پالاس اقامت خواهم کرد. برای من در آنجا پیغام بگذارید. "

بعد پشت میز تحریر خود قرار گرفت که ترتیبات مسافرت خود را بدهد. لوکرزیا که درک میکرد اتفاقی نامطلوب رخ داده است، او را بدقت تحت نظر گرفته بود.

خیلی زود هرمیون متوجه شد که هیچ فایده ای ندارد که همان شب بسمت تونس حرکت نماید. اگر صبح زود فردا حرکت میکرد، یک روز طول میکشید که خود را به تونس برساند و از آنجا با گرفتن قطار یک روز دیگر تا قیروآن راه داشت.

او اینطور احساس میکرد که مسافرتش شروع شده و آرامشش بکلی زائل شده بود. او خوشحال بود که در این موقع که بشدت سرگرم فراهم کردن وسائل مسافرت بود، موریس در رختخواب به آرامی نفس میکشید.

هرمیون از جا بلند شده و روی تراس رفت. در آنجا برای خودش قدم میزد و فکر میکرد. آیا موریس در این باره چه عکس العملی از خود نشان خواهد داد؟ بعد تصمیم گرفت که وقتی موریس از خواب بیدار شد، تلگرام را به او نشان داده و خیلی ساده به او بگوید که مجبور است فوراً برای دیدن آرتوآ به آفریقا برود. ایکاش موریس هر چه زودتر بیدار شده و او را از این حالت تعلیق بیرون بیاورد.

بعد از ظهر هم سپری میشد و موریس همچنان در خواب بود. حالا دیگر زمان زیادی تا تاریکی باقی نمانده بود. او با خود فکر کرد:

" شاید این آخرین روز ما با هم در سیسیل باشد. "

چنین فکری او را بشدت متالم نمود.

هوا تاریک روشن بود که موریس در رختخواب نکانی خورد. چند کلمه نامفهوم از دهانش بیرون آمد و چشمانش را باز کرد. او فکر میکرد که هنوز صبح زود است. او با ملایمت گفت:

"هرمیون..."

و با خود فکر کرد که میبایستی وقت خوردن صبحانه سپری شده باشد. از جا پرید و سرش را داخل اطاق نشیمن کرد و گفت:

"هرمیون..."

هرمیون از روی تراس جواب داد:

"بله..."

"چه ساعتی است؟"

"تقریباً وقت شام خوردن است."

موریس بخنده افتاد و گفت:

"شاید فکر میکردی که من تا ابد خواهم خوابید."

"تقریباً."

"من لباس پوشیده و چند لحظه بعد روی تراس خواهم بود."

"بسیار خوب."

موریس چند دقیقه بعد با قیافه ای پوزش طلبانه وارد تراس شد. هرمیون گفت:

"موریس... وقتی خواب بودی من مشغول کار و مسافرتی طولانی بودم."

"منظورت چیست؟..."

"امروز اتفاقی افتاده که همه چیز را تغییر داده است."

"هرمیون... چرا اینطور ناراحت و نگران بنظر میرسی؟ چه اتفاقی افتاده است؟"

هرمیون تلگرام دکتر را به او داده، او آنرا گرفت و با صدای بلند خواند. بعد گفت:

"بیچاره آرتوآ... تک و تنها در آفریقا... هرمیون... من واقعا برای تو متاسفم. این تلگرام چه موقع بدستت رسید؟"

"چند ساعت قبل."

"و من مثل احمقها خوابیده بودم. چرا مرا بیدار نکردی؟"

"ترا بیدار میکردم که این خبر بد را بتو بدهم؟ من آنقدر هم دلسنگ بیستم."

"آیا جواب این تلگرام را دادی؟"

"بله."

"شاید فردا یا یکی دو روز دیگر خبرهای بهتری بگوشمان برسد. هرمیون... او مردی قویست و در این مبارزه پیروز خواهد شد."

"موریس... من میخواهم چیزی بتو بگویم."

"چه چیزی عزیزم؟"

" من احساس میکنم... فکر میکنم که نمیتوانم در اینجا مانده و دست روی دست بگذارم. "

" میخواهی چکار کنی؟ "

" وقتی تو خواب بودی من به ساعت حرکت قطارها نگاه کردم. "

" قطارها؟... منظورت این نیست که... "

هرمیون حرف او قطع کرده، نامه آرتوآ را بدست او داد و گفت:

" آیا فکر نمیکنی که امیل تا چه حد در آنجا تنها و بیکیس است؟ در این موقع که او فکر میکند که در حال مرگ است. "

" حالا تو میخواهی از اینجا بروی؟ "

" همین فردا صبح... "

موریس مانند اینکه حرف او را باور نمیکند گفت:

" فردا صبح؟... "

" اگر من بیشتر صبر کنم احتمال دارد که خیلی دیر بشود. تو میدانی که ما چه دوستان خوبی برای یکدیگر بوده ایم. آیا فکر نمیکنی که من وظیفه دارم که هرچه زودتر نزد او بروم؟ "

" شاید... بله... من میتوانم ببینم که تو چه احساسی داری. ولی اینکه همین فردا از اینجا حرکت کنیم کمی سخت بنظرم میآید. "

" آه موریس... تو نمیتوانی تصور کنی که من از این مسافرت طولانی تا چه حد وحشت دارم. "

" قیروآن از اینجا چقدر دور است؟ "

" اگر همه چیز طبق نقشه جلو برود، من سه روز دیگر در آنجا خواهم بود. "

" و تو تا آنجا میروی که از او پرستاری کنی؟ "

" البته اگر به موقع خودم را به آنها برسانم. حالا باید بروم و اسباب و اثاثیه خود را جمع آوری کنم. "

" من واقعا نمیتوانم این را قبول کنم. ولی هرمیون تو یک آدم فداکاری هستی. این جا را میگذاری و به آفریقا میروی. از هر صد خانم یک نفر از آنها حاضر به انجام چنین کاری نخواهد بود. "

" آیا تو این کار را برای دوستت نمیکنی؟ "

" من واقعا نمیتوانم دوستی را مانند تو درک کنم. من دوست زیاد دارم ولی همه آنها مثل همدیگر هستند. "

هرمیون با خود فکر کرد که موریس چقدر مانند یک سیسیلی فکر میکند. او بیاد آورد که گاسپار هم در باره دوستانش همینطور فکر میکند. سپس گفت:

" بجز تو امیل برای من در دنیا از همه بالاتر است. حالا بایستی بروم و کارهای سفرم را انجام بدهم. "

موریس فکری کرد و گفت:

" حالا شاید... شاید منم... چرا نه؟ "

ولی او حرف خود را تمام نکرد. چند لحظه بعد گفت:

" این گاسپار کجاست؟ او باید بیاید و به تو کمک کند. "

بعد با صدای بلند گاسپار را صدا زد.

صدای خواب آلود گاسپار بلند شد که میپرسید:

" چه میخواهید. "

" به اینجا بیا. "

یک لحظه بعد گاسپار خواب آلود در آنجا بود. موریس قضیه را به او حالی کرد. ناگهان گاسپار عوض شده و چالاکی همیشگی خود را بدست آورد. او با عجله خود را به هرمیون رساند که کمک کند. در حالیکه یک چمدان را بداخل اطاق میبرد گفت:

" آیا آقا هم با شما میآیند؟ "

" نخیر. "

چون دلاری وارد اطاق میشد، هرمیون انگشت خود را روی لبهایش گذاشت که به گاسپار بفهماند که ساکت باشد. گاسپار نگاه استفهام آمیزی به زن و شوهر انداخت.

تا موقع شام، کار جمع کردن اسباب تمام شده، هرمیون دست و صورت خود را در آب سرد شسته و روی تراس آمد. میز غذا از قبل برای آنها چیده شده بود.

سر میز شام او به موریس گفت:

" چه شب زیبایی است. این بغضی را در گلوی من ایجاد میکند. حالا من باید این محل زیبا را گذاشته و به آفریقا بروم. "

موریس گفت:

" من به اینجا علاقه زیادی پیدا کرده ام. هرمیون... میدانی من چه فکر میکنم؟ "

" چه فکری میکنی؟ "

" من البته آرتوآ را خیلی کم میشناسم و وجود من در آنجا مثر ثمری نخواهد بود. با وجود این فکر میکنم که آیا بهتر نیست که منم با تو به قیروآن بیایم؟ "

هرمیون جوابی نداد و موریس به حرف خود ادامه داد و گفت:

" من در ابتدا چیزی نگفتم چون خیلی با اینجا انس پیدا کرده ام. ولی بعدا به این فکر افتادم که با تو بیایم و از تو مواظبت کنم. "

هرمیو با ملایمت گفت:

" موریس... من از تو تشکر میکنم. البته من از خدا میخواهم که تو با من باشی ولی حیف است که وقت خودت را به این صورت تلف کنی. "

" ولی این یک مسافرت طولانی خواهد بود. "

" نگران نباش... من به مسافرت عادت دارم. من همه عمر در حال مسافرت بوده ام. تو بایستی در اینجا بمانی که از خانه محافظت کنی. منم در اولین فرصت، بروم گشت. "

شام تمام شد و گاسپار آمد که میز را تمیز کند. پیدا بود که او کاملا نگران و ناراضی شده است. این مسافرت خانم، او را افسرده کرده بود. او به هرمیون گفت:

" شما خیلی زود به اینجا بروید گشت؟ "

هرمیون خود را مجبور کرد که بخندد و گفت:

" گاسپار... آیا تو فکر کردی که من برای همیشه از اینجا خواهم رفت؟ "

" آفریقا از اینجا خیلی دور است. "

" فقط نه ساعت رفتن به آفریقا طول میکشد. من خیلی زود بر خواهم گشت. تو که مرا فراموش نخواهی کرد؟ "

" من خانم خودم را وقتی در انگلستان بودم، فراموش نکردم. "

هرمیون دست خودش را روی دست او گذاشت و گفت:

" من شوخی میکردم. تو خوب میدانی که من بتو اعتماد زیادی دارم. "

گاسپار دست هرمیون را بلند کرد، آنرا بوسید و در حالیکه چشمانش را پاک میکرد، بسرعت از آنجا دور شد.

هرمیون گفت:

" این سیسیلی ها خوب میدانند که چه کار کنند که به آنها علاقه پیدا کنی. من معتقدم که این پسر حاضر است برای من بمیرد. "

موریس جواب داد :

" منم همینطور فکر میکنم. ولی فراموش نکن که آنها هم هر روز یک ارباب مثل تو پیدا نمیکند. "

" بگذار با هم به طاق قدیمی برویم. من قبل از رفتن میل دارم که با تو در آنجا نگاهی به کوهستان بیاندازم. "

در آنجا در حالیکه به منظره کوهستان خیره شده بود، دست موریس را گرفته و گفت:

" موریس... آیا تو هم اغلب سعی میکنی که از چهره افراد به ضمیر آنها پی ببری؟ "

" من فکر نمیکنم. آیا این کار ساده ای است؟ "

" کار سختی نیست. من امشب برای اولین بار متوجه شدم که تفاوت بسیار بزرگی بین عشق و دوستی وجود دارد. "

موریس به سادگی پرسید:

" چرا اینطور است؟ "

" تو میدانی که من به امیل بعنوان یک دوست علاقه دارم و اگر او در آنجا در تنهایی بمیرد ضربه سنگینی برای من خواهد بود. من دعا میکنم که او زنده بماند. ولی در همین حال ... "

او دست موریس را در دست گرفت و گفت:

" موریس... من امروز با خود خیلی فکر کردم. اگر بعوض امیل، تو مریض شده و در حال مرگ بودی، من بکلی حال و هوای دیگری داشتم. هیچ چیز دیگر در دنیا برای من ارزش نداشت. اگر تو از من گرفته شوی دیگر تمایل زنده ماندن در من از بین خواهد رفت. "

موریس گفت:

" من برای همیشه برای تو خواهم ماند. "

هرمیون سرش را بسمت آسمان بلند کرد و گفت:

" خداوندا... ما روزها و شبهای زیادی را در این بهشت روی زمین با یکدیگر خواهیم داشت. ما را برای یکدیگر نگاه دار. "

آنها آرام به تراس باز گشتند. پائین پای آنها دریا آرام بود و مانند یک مروارید بزرگ جلوه گر میشد. کوه اتنا در دور دست سر بفلک کشیده، نوری مختصر از خانه پری های دریائی در میان دریا بچشم میخورد.

آنها در میان سکوت مطلق ، مدتی در مقابل ساختمان محل اقامتشان ایستاده و منظره شب را تماشا میکردند.
هرمیون صورت خود را به سمت آسمان برگردانده و به ستارگانی که در بالای قله پوشیده از برف اتنا در آسمان
ظاهر شده بودند ، نگاه میکرد. ولی موریس با کمال دقت به نور ضعیفی که از خانه پری های دریائی در وسط
دریا بجشم او میرسید، خیره شده بود.



فصل نهم: مسافرت

فقط وقتی هر میون به قطار سوار شد و از آنجا رفت و گاسپار با دو قطره اشک با عجله خود را ناپدید نمود ، موریس متوجه شد که دست تقدیر چه تغییرات بزرگی برای او در این جزیره کوچک ایجاد کرده است. او از تپه بالا رفته و خود را به تراس خانه رساند. رفتن هر میون با آن شخصیت والا و قوی ، سایه ای روی همه چیز و همه جا انداخته و سکوتی عمیق به همه جا مستولی گردیده بود. حالا او احساس میکرد که از سرزمینی که در آن متولد شده بود، خیلی دور افتاده است.

او به کوه اتنا خیره شده و با خود فکر میکرد:

" چقدر عجیب است که من در این جزیره روی کوه زندگی کرده و دودی را که از آتشفشان اتنا خارج میشود ، میبینم. هیچ کس که بتواند انگیزی صحبت کند، در این جا بغیر از من وجود ندارد . "

او به لوکرزیا و گاسپار نگاه کرد و با خود گفت:

" ما سه نفر چقدر عجیب هستیم. آن دو نفر با این لباسهای رنگارنگ اگر به انگلستان بیایند توجه مردم را بخود جلب کرده و مردم دور آنها جمع خواهند. "

در این موقع گاسپار جلو آمده و گفت:

" بیچاره سرکار خانم... وقتی قطار دور میشد، من او را دیدم که گریه میکرد. خانم مملکت مرا دوست دارد و دلش نمیخواهد اینجا را ترک کند. او بایستی مانند من برای همیشه در اینجا زندگی کند. "

موریس دست خود را روی شانه او گذاشت و گفت:

" گاسپار... شجاع باش. خیلی زود او به اینجا بر خواهد گشت. "

گاسپار بدون خجالت دستمالی زرد و قرمز از جیب خود بیرون کشید و اشک چشمان خود را پاک کرد. سپس گفت:

" خانم بیچاره... او دلش نمیخواست که ما را تنها بگذارد. "

" حالا بهتر است به بازگشت او فکر کنیم. "

بعد با عجله وارد ساختمان شد. اسباب و اثاثیه هر میون که با عجله چمدان خود را از آنها پر کرده بود، در اطاق پراکنده شده بود. موریس با خود فکر کرد که حالا چکار بایستی بکند. چه کاری در این جزیره برای او وجود داشت؟ تا وقتی هر میون در اینجا حضور داشت ، اجازه نمیداد که ملالت و خستگی روحی در زندگی آنها جانی داشته باشد. چیز عجیب برای موریس احساس تغییر بود تا احساس کمبود و دلنگی. با خود گفت:

" من بایستی بیشتر وقت خود را در خارج از خانه تلف کنم. فقط در داخل خانه است که من قرین حزن و اندوه میشوم. "

او کتابی بدست گرفت و روی تراس رفت. گاسپار با صورت گرفته در آنجا بود. با دیدن موریس گفت:

" خانم میبایستی ما را هم با خود به آفریقا میبرد. این برای او بمراتب بهتر بود. "

موریس جواب داد:

" این کار غیر ممکن بود. خانم برای دیدن آقائی به آنجا میرود که خیلی مریض است. "

" میدانم. "

گاسپار لحظه ای سکوت کرده و بعد گفت:

" آیا این آقا برادر خانم است؟ "

" نخیر "

" خویشاوند اوست؟ "

" نخیر. "

" آیا این مرد خیلی پیر است؟ "

" مسلماً خیر. "

میاسپار گفت:

" خانم میبایستی ما را با خود میبرد. "

موریس که قدری معذب شده بود جوابی نداده و به کتابی که در دست داشت نگاه کرد. این کتاب ' هزار و یکشب ' نام داشت و به ایتالیائی ترجمه شده بود. او به گاسپار گفت:

" با من بزیر درخت چنار بیا و در آنجا من برای تو قدری کتاب خواهم خواند. این کار لهجه ترا ترمیم خواهد کرد و تو یک پروفیسور خواهی شد. "

" بسیار خوب آقا... "

گاسپار بدنبال ارباب خود براه افتاد و آنها بسمت بیشه درختان چنار رفتند. موریس به او گفت:

" در این کتاب داستانهای از آفریقا است. "

بعد روی زمین گرم نشست و بیک سنگ صاف تکیه داد. کتاب را باز کرده و شروع به خواندن کرد. داستان مربوط به یک ماهیگیر و عفریتی بود که در یک خمره گرفتار شده بود.

[خوانندگان برای مطالعه این داستان میتوانند به کتاب داستانهای از هزار و یکشب اثر لاورنس هاوسمان بترجمه همین مترجم که توسط همین مؤسسه انتشار یافته، مراجعه کنند. مترجم.]

گاسپار خیلی زود مجذوب این داستان شده، دستش را زیر چانه گذاشته و به لبهای موریس خیره شده بود. وقتی داستان تمام شد، گفت:

" من دوست ندارم که مانند آن عفریت در یک خمره زندانی شوم. اگر نتوانستم خود را نجات بدهم، خودکشی خواهم کرد. من پیوسته بایستی آزاد باشم. "

بعد روی زمین دراز کشید و گفت:

" شاید بهمین دلیل است که من میل ندارم هیچ موقع ازدواج کنم. "

موریس کتاب را بست و او هم روی زمین دراز کشید و در حالی که به دریا نگاه میکرد پرسید:

" گاسپار... چرا دوست نداری ازدواج کنی؟ "

" برای اینکه کسی که زن دارد، آزاد نیست. کسی که زن دارد مانند آن عفریت است که در خمره ای گرفتار شده است. "

موریس نشست و گفت:

" حالاً من بایستی چکار کنم که ازدواج کرده ام؟ "

گاسپار که متوجه خطای خود شده بود بسرعت گفت:

" آقا... خانم شما ثروتمند است. این خیلی فرق میکند. من فقیر هستم. من مانند همان عفریت هستم که از خمره بیرون آمده است. من آزادم و هرگز بداخل خمره بر نخواهم گشت. "

ابری از ناراحتی بر ناصیه موریس نشست و گفت:

" ازدواج اینطور هم نیست. من در همین جا خیلی هم آزاد هستم. حد اقل خودم اینطور فکر میکنم. "

بعد ناگهان بخنده افتاد و دستش را بسمت آسمان بلند کرد. گاسپار پرسید:

" آقا... بچه چیز میخندید؟ "

" گاسپار... خوبست که ما زنده و جوان هستیم. زندگی در اینجا خیلی ساده و خوشحال کنند است. تو نمیتوانی تصور کنی که زندگی در لندن چه معنایی دارد. ما در این جزیره چه چیزی بیشتر از آنچه داریم، طلب میکنیم؟ "

" آقا... "

" بله چه میخواهی؟ "

" شما فراموش کردید که من از زبان انگلیسی سر در نمیآورم. شما با من به انگلیسی صحبت کردید. "

" ماما میا... من انگلیسی صحبت میکردم. ولی خوب... گاسپار... حرفهایی که زدم به سبب نمیتوانستم بیان کنم. "

او یک لحظه فکر کرد و گفت:

" من میگفتم که زندگی ساده و خوب است اگر آنرا ساده بگیری. ولی اگر نگران باشی، زندگی ترا گاز خواهد گرفت. حالا من چیزی به انگلیسی بتو یاد خواهم داد که وقتی خانم برگشت، به او بگوئی. "

" بسیار خوب آقا. "

آنها هنوز در زیر درختان چنار بودند که غروب هم فرا رسید. صدای لوکرزیا از روی تراس بلند شد که آنها را صدا میکرد. موریس گفت:

" هنوز که وقت شام نیست. "

گاسپار با لهجه سیسیلی به انگلیسی جواب داد:

" یس میستر... پلیر حاضری بشوی که برویم. "

موریس گفت:

" آفرین... خوب انگلیسی یاد گرفتی. بهر حال من خیلی گرسنه هستم. "

وقتی موریس تنها سر میز شام نشست چشمش در پائین و در میان دریا به نور ضعیفی که از پنجره خانه پری های دریایی میآمد افتاد. او از دیدن این نور مانند اینکه دوستی را دیده باشد، خوشحال شد. او سر فرصت غذای خود را تمام کرده و سیگاری روشن کرد. او بسمت دریا نگاه کرد و بار دیگر نور چراغ خانه وسط دریا را دید. او با صدای بلند غرید:

" لعنت. "

گاسپار دوان خود را به او رساند و گفت:

" فرمایشی بود آقا؟ "

" من ترا صدا نکردم و فقط چون انگشتم را سوزاندم کلمه ای به انگلیسی گفتم. "

گاسپار در حال دور شدن، ایستاد و سپس گفت:

" آقا... "

" بله... مسئله چیست؟ "

" آقا... لوکرزیا در دهکده مجاور بنام ' کاستل وکیو ' چند خویشاوند دارد. امشب ضیافتی در خانه یکی از آنها برقرار خواهد بود. سیاستیانو هم در آنجا خواهد بود که فلوت بنوازند. "

" حتما لوکرزیا میل دارد که به این جشن برود؟ "

" بله آقا... ولی او میترسد که خودش از شما اجازه طلب کند. "

" احتیاجی به ترس نیست. او میتواند به آنجا برود. ولی در موقع برگشت آیا او میتواند بتنهائی برگردد؟ "

" آقا... خود منم دعوت شده ام. ولی من گفتم که میل ندارم که اولین شبی که آقا تنها هستند. ایشان را تنها بگذارم. آنها شما را هم دعوت کرده و اگر با ما بیائید افتخار بزرگی برای آنها خواهد بود. "

" گاسپار... تو خودت برو و لوکرزیا را هم با خودت ببر و بسلامت باز گردان. "

" شما چکار خواهید کرد آقا؟ "

" منم مایل هستم بیایم ولی وجود یک غریبه ممکن است جشن آنها را خراب کند. "

" آه... آقا... درست برعکس... "

" میدانم... من ممکن است تک و تنها در اینجا غمگین شوم. "

" بله آقا. "

" این خوبی تو هست که بفکر من هستی ولی من کاملا راحت هستم. تو با لوکرزیا برو و هر چقدر میخواهی دیر برگرد. برو به لوکرزیا بگو که برای رفتن حاضر شود. "

گاسپار دیگر معطل نشد، در عرض چند دقیقه بهترین لباسهای خود را پوشید کلاهی هم بر سر گذاشته که در دو طرف آن دو گل سرخ قرار داده شده بود. موریس که برای بدرقه آنها به نزدیک طاق رفته بود، آهسته به تراس برگشت و بشدت احساس تنهائی کرد. این احساس با احساس دیگری همراه بود که شبیه آزاد شدن حیوانی از قفس بود. هر میون در اینحال میبایستی به ساحل دریا رسیده و منتظر ورود کشتی بخار باشد که او را به آفریقا برساند.

او کنار دیوار تراس ایستاد و بسمت دهکده ای که لوکرزیا و گاسپار رفته بودند، نگاه کرد. دو سه چراغ در آن اطراف سو سو میزد. سیاستیانو هم در آن دهکده بود و از هر فرصت استفاده کرده نگاهی به لوکرزیا میانداخت. بعد رقص شروع شد و گاسپار با هیجان زیاد بالا و پائین میپایید. وقت میگذشت و زمانی که گاسپار و لوکرزیا بخانه بر میگشتند، میبایست نزدیکیهای صبح باشد.

موریس هم به این مهمانی دعوت داشت ولی او با کمال اشتیاق آنرا رد کرد. یک رازی در رد کردن این دعوت وجود داشت. او گفت که نمیخواهد مزاحم تفریح روستائیان بشود. ولی آیا این واقعا دلیل رد کردن این دعوت بود؟ "

او بسمت دریا خم شده و بدقت به پائین نگاه کرد. ناگهان احساس کرد که قادر نیست که تمام شب را تنها در آن خانه بماند. او بسرعت به داخل ساختمان رفت، کلاه نرمی را انتخاب کرده و سپس تمام پنجره های ساختمان و کرکره ها را بست و در را قفل کرد. او بخود میگفت که قصد دارد به جشنی که لوکرزیا و گاسپار رفته بودند، برود. بعد کلید درب خانه را زیر پنجره اطاق نشیمن گذاشت. با خود گفت:

" اگر کسی وارد خانه هم بشود، چیز زیادی برای دزدیدن پیدا نخواهد کرد. "

او یکبار دیگر به نور چراغهای دهکده مجاور و سپس به نور چراغ خانه وسط دریا نگاه کرد.

نوری که از وسط دریا بچشم او میرسید ، او را دعوت میکرد . او لبه کلاه خود را پائین کشید ، با عجله از تراس عبور کرد و از کوره راهی که از میان درختان زیتون میگذشت خود را به ساحل دریا رساند.

سکوت عمیقی به همه جا حکمفرما بود و در اینحال صدائی از سمت دریا بگوشش رسید که خون در عروقش منجمد ساخت. این صدای دختر جوان بود که برای او آواز میخواند.

هرمیون برای دیدن دوستش رفته بود. آیا لازم بود که او کاملاً یکه و تنها بدون دوست و آشنا وقت خود را تلف نماید؟ در تمام مسیر تالاب دریا او صدای آن دختر را که آواز میخواند ، میشنید.



فصل دهم : مشغولیت دلاری

در سحرگاه لوکرزیا و گاسپار از دهکده مجاور بیرون آمده و از تپه ای که خانه ارباب آنها در بالای آن واقع شده بود، شروع به بالا رفتن کردند. چشمان لوکرزیا قرمز شده زیرا همان موقع از سباستیانو جدا شده بود چون مرد جوان برای گرفتن شغلی به جزایر 'لیپاری' میرفت. لوکرزیا نمیدانست که او چه موقع بر خواهد گشت. سباستیانو در موقع جدا شدن گریه نمیکرد چون او تغییر را دوست میداشت. ولی لوکرزیا که سباستیانو را خوب میشناخت، قلبش شکست. گاسپار سعی خود را میکرد که او را تسلی بدهد. او گفت:

" چه اهمیتی دارد که او الآن چکار میکند؟ وقتی با هم ازدواج کردید تو میتوانی او را در خانه نگاه داری. " و در حالیکه به خانه نزدیک میشدند او گفت:

" لوکرزیا... ارباب خوابیده است. ما نایبستی او را از خواب بیدار کنیم. " آنها با نوک پا وارد تراس شدند. گاسپار زیر لب گفت:

" حتما او در را برای ما باز گذاشته است. او تپانچه اش را در کنار بالشش میگذارد و از هیچ چیز وحشتی ندارد. " ولی وقتی به در ورودی رسیدند، انرا بسته و قفل شده یافتند. گاسپار با نومییدی گفت:

" عجب... ما نمیتوانیم وارد شویم چون قرار نیست که او را بیدار کنیم. " لوکرزیا که از سرمای سحرگاه میلرزید زمزمه کنان گفت:

" خدای بزرگ. "

ولی چشمان تیزبین گاسپار کلید را در لبه پنجره دید. او بسرعت بسمت پنجره رفته و کلید را برداشت. بعد به درب ورودی و لوکرزیا نگاه کرد. سپس گفت:

" آقا کجا رفته است؟ ... آه ... حالا فهمیدم. او در را از داخل قفل کرده و کلید را بیرون پنجره برای ما گذاشته است. ولی چرا پنجره اطاق خواب را بسته است؟ او عادت دارد که پنجره را موقع خواب باز بگذارد. " او بسرعت درب خانه را باز کرد و وارد اطاق نشیمن نیمه تاریک شد. به لوکرزیا اشاره کرد که ساکت باشد و با نوک پا بسمت درب اطاق خواب رفت. در را بدون صدا باز کرد و بداخل رفت. بعد از یکی دو دقیقه برگشت و گفت:

" همه چیز در امن و امان است. تو برو استراحت کن. "

لوکرزیا برگشت که برود و گاسپار اضافه کرد و گفت :

" لازم نیست صبح زود برای صبحانه آقا بیدار شوی. من این کار را خودم انجام خواهم داد. من به کم خوابی عادت دارم. حالا تفنگ را بر میدارم و بسراغ پرنده ها میروم. "

لوکرزیا متعجب شده بود چون گاسپار عادی نداشت که وظائف روزانه او انجام بدهد. برعکس او همیشه مواظب بود که لوکرزیا وظائف خود را تمام و کمال انجام بدهد. ولی از آنجائیکه لوکرزیا بسیار خسته و در عین حال ناراحت و

افسرده بود ، دیگر مطلبی عنوان نکرده در حالیکه روسری خود را از سر باز مینمود ، با قدمهای سنگین و آرام به سمت اطاق خواب خود براه افتاد.

وقتی او رفت گاسپار نزدیک میز ایستاد و بفکر فرو رفت. او به لوکرزیا دروغ گفته بود چون ارباب در اطاق خواب خودش نبود. رختخوابش دست نخورده و پیدا بود که ارباب تمام شب را بیرون بوده است. آیا او حالا کجا میتوانست باشد؟

یک مستخدم سیبیلی ارباب خود را جزو مایملک خود فرض میکند. و خود هم جزئی از مایملک ارباب است. او اجازه نمیدهد که هیچ کس در کار اربابش دخالت کند. این احساس با رفتن هر میون در او بشدت تقویت شده بود. او از اطاق بیرون رفت و به اطراف نگاه کرد. سحر نیمه روشن و آسمان ابری بود. در آن ارتفاع هوا سرد و گزنده بود. او با خود فکر میکرد:

" چه چیزی ارباب را تا این ساعت بیدار نگاهداشته است. "

گاسپار با وجودیکه تحصیلاتی نداشت ولی جوانی فهمیده و زرنگ بود. او از روز اول ورود موریس دلاری به این جزیره ، او را تحت نظر گرفته و روی کارها و رفتار وی مطالعه و دقت مینمود. این مرتبه اول نبود که اربابش بدون خبر از جمع ، ناپدید شده بود.

او یک لحظه شبی را در دامنه کوه مشاهده کرد. برای ذهن ساده گاسپار هیچ تردیدی باقی نمانده بود که اربابش همان جایی رفته است که وقتی از غار خارج شده بود. او بسرعت یک بز کوهی خود را به پائین دره رساند و در عرض چند دقیقه خود را به کوره راه کنار ساحل رساند. در ساحل یک گروه از ماهیگیران دور هم جمع شده و همه آنها دوستان او بودند. با دیدن او آنها برایش دست تکان داده ولی او توجهی نکرده و براه خود ادامه داد. او از تپه ای که کافه برناردی در بالای آن بود، بالا رفت و در آنجا لحظه ای متوقف گردید. هیچ کس در ساحل دریا بچشم نمیخورد. ولی خیلی دورتر یک نقطه سیاه نظر او را جلب نمود. این یک قایق کوچک ماهیگیری بود. قایق حرکتی نداشت و گاسپار میدانست که آنها برای گرفتن ماهی ، تور پهن کرده اند.

او با خود گفت:

" سالواتور آنجاست. "

و همانطور که جلو میرفت به دیواره سنگی نزدیک میشد که جزیره ای که خانه پری های دریایی روی آن قرار داشت، به خشکی متصل میکرد. او بسرعت کفشهای خود را در آورده، و توسط بند کفش آنها را بگردن خود آویخت. بعد بدون معطلی وارد دریا شده و بجلو رفت. وقتی به نزدیک ساختمان رسید ، با دقت قدم برداشته و به صداهای اطراف گوش میداد. صدای پرندگان بگوشش رسید و درست در همان موقع صدائی دیگر که میبایستی صدای انسان باشد، نیز شنیده شد. این صدا از طرف دریا میآمد.

گاسپار متوجه شد که کسانی که با هم گفتگو میکنند، در داخل ساختمان نیستند و او با احتیاط بسمتی که صدا میآمد ، حرکت کرد. صدا نزدیکتر و واضح تر میشد. در این موقع صدای گیتاری بلند شده و دختری به خواندن آواز مشغول گردید. وقتی صدای دختر قطع شد، صدای مرد بلند شد که میگفت:

" باز هم بخوان... باز هم بخوان. "

بار دیگر دختر شروع به خواندن کرد. در این حال مرد هم که از صدایش مشخص بود ، مرد جوانیست، به خواندن دخترک ملحق گردید بدون اینکه شعر آهنگ را درست ادا نماید.

گاسپار دیگر معطل نشده و از پشت درخت بیرون آمده و از کوره راه نزدیک بسمت جایی که صدا میآمد روان شد. در آنجا اربابش را دید که در کنار مادالنا ایستاده است. آنها که صدای پای گاسپار را شنیده بودند ، با نگرانی به آن طرف نگاه میکردند ولی وقتی گاسپار را شناختند خیالشان راحت شد. موریس گفت:

" گاسپار... آیا این تو هستی؟ "

" بله آقا. "

گاسپار جلو آمد . مادالنا چشمش به او افتاد و گفت:

" روز بخیر گاسپار. "

" روز شما هم بخیر دختر خانم. "

بعد آنها برای چند لحظه همانجا ساکت ایستادند.

موریس گفت:

" چطور شد به اینجا آمدی؟ از کجا میدانستی که من اینجا هستم؟ "

گاسپار که میدید چیز هائی بوده که از او پنهان شده ، در دل احساس عدم رضایت کرده و بعوض جواب سؤال کرد:

" آیا آقا میل نداشتند که من این را بدانم؟ خیلی متاسفم. "

موریس دست او را گرفت و ضربه آهسته ای به پشت دست او زد و گفت:

" گاسپار ... الاغ نشو... اول تو به من بگو که از کجا فهمیدی که من اینجا هستم؟ "

" دفعه قبل که نتوانسته بودید بخوابید ، کجا رفته بودید؟ "

در این موقع صورت موریس مانند مادالنا قرمز شده ولی سعی کرد که خونسردی خود را از دست نداده و به خنده افتاد. بعد گفت:

" گاسپار... تو بدذات ترین پسر جزیره سیسیلی هستی. تو مثل آن عفرتی هستی که در خمره گرفتار شده بود. "

" آقا... شما میبایستی به من اعتماد میکردید. "

این حرف گاسپار به او نشان داد که این پسر تا چه حد از او رنجیده است. چشمان گاسپار پر از اشک شده و گفت:

" من فکر میکردم که یک مستخدم قابل اطمینان هستم. "

موریس از عمق احساسات پسر جوان شگفت زده شده ولی دیگر نتوانست جوابی بدهد. مادالنا آنجا بود و آنها در سکوت بسمت ساختمان براه افتادند. در جلوی در ، موریس از او خداحافظی کرده و به همراه گاسپار از لابلای درختان بسمت ساحل براه افتادند. او گفت:

" این راه برگشت نیست؟ اینطور نیست؟ "

" شما آقا از چه راهی به اینجا آمدید؟ "

موریس متوجه شده که با عتاب و تحکم کاری از پیش نخواهد برد این بود که تصمیم گرفت که صداقت پیشه نماید . بعد از لحظه ای مکث گفت:

" گاسپار... من از طریق دریا آمدم. در دریا شنا کردم. "

گاسپار که راضی شده بود ، لبخندی زد و گفت:

" اگر نمیترسید من راه بهتری بشما نشان خواهم داد. "

موریس خندید و گفت:

" از روی تخته سنگها؟ "

" بله آقا... ولی شما باید کفشهای خود را در آورده و مانند بز کوهی چالاک باشید. "

" آیا فکر میکنی که من به اندازه کافی چالاک نیستم؟ "

" من هرگز در باره ارباب خودم چنین فکری را نکرده بودم. "

آنها دیگر حرفی نزدند تا به دیواره طبیعی که از تخته سنگ های کوچک ایجاد شده بود، رسیدند. در اینجا گاسپار لحظه ای تعلل کرد و گفت:

" آقا... شاید شما کاملا به راه رفتن روی تخته سنگهای کوچک عادت نداشته باشید. ولی... "

موریس حرف او را قطع کرده و گفت:

" ساکت باش... "

سپس خم شده و مشغول باز کردن بندهای پوتین هایش شد.

گاسپار گفت:

" کفش و جوراب خود را به این صورت دور گردن خود بگذارید. "

موریس بندهای کفش را بهم بست و آنها را دور گردنش انداخت. سپس گاسپار گفت:

" حالا دست خود را به من بدهید ولی مرا به جلو نکشید. "

موریس اطاعت کرده چون احساس کرد که در چنین مواردی گاسپار حق دارد که تحکم کند.

" آقا... با من راه بیایید و پای خود را جای پای من بگذارید. فقط به جلوی خود نگاه کنید و ابداً به زیر پای خود، دریا نگاه نکنید. "

" بسیار خوب. "

آنها چند لحظه بعد از دیواره سنگی عبور کرده ، موریس نفسی تازه کرد، روی یک سنگ نشست و گفت:

" خوشحالم که توانستم این کار را انجام بدهم. "

او از بالای درختان به پشت سر نگاه کرد و گفت:

" مادالنا ما را تماشا میکرد. "

و سپس به مادالنا که در میان درختان ایستاده و به آنها خیره شده بود بانگ زد:

" خداحافظ مادالنا. "

دختر از جا پرید ، دستش را تکان داد و ناپدید شد. موریس گفت:

" خوشحالم که او ما را دید. "

گاسپار خندید ولی چیزی نگفت. آنها کفش و جورابه های خود را دو باره بپا کرده و بسمت خانه براه افتادند. وقتی به کوره راهی که به دره میرفت رسیدند موریس گفت:

" خیلی خوب گاسپار ... "

" خیلی خوب آقا. "

" آیا تو مرا بخشیده ای؟ "

" این در حد یک مستخدم نیست که ارباب خود را ببخشد. "

" گوش کن گاسپار... وقتی تو و لوکرزیا رفتید من بشدت احساس تنهایی کردم. با خودم فکر میکردم که هرکس مشغول تفریح و رقص است و فقط من هستم که در خانه تنها نشسته ام. "

" ولی آقا من که از شما خواهش کردم که با ما بیایید. "

" میدانم... ولی... "

" ولی شما فکر کردید که ما شما را نمیخواهیم. در اینصورت مشخص است که شما ما را نشناخته اید. "

" گاسپار... دوبرتبه ناراحت و عصبی نشو. در غیاب خانم من فقط به شما دو نفر وابسته هستم. "

" ولی شما آقا مادالنا را هم دارید. "

" او یک دختر بیش نیست. "

" آه... دختر ها خیلی خوب و جذاب هستند. "

" گاسپار... مسخره بازی را کنار بگذار. من مادالنا را خوب نمی‌شناسم. "

گاسپار خندید. خنده پسر بچه ای که مطمئن هست که او دنیای خارج و بزرگسالان را هم خوب می‌شناسد. سپس گفت:

" آقا... چرا شما بجای اینکه به مجلس جشن ما بیائید به دریا رفته و تک و تنها در دریا غوطه ور شدید؟ "

موریس چند لحظه قادر به جواب دادن نبود. گاسپار که اینطور دید گفت:

" آقا... اجازه دارم که بشما بگویم که من چه فکر میکنم؟ شما میدانید که من سیسیلی هستم و سیسیلی ها را خوب می‌شناسم. "

" چه میخواهی بگوئی؟ "

" غریبه ها در این مملکت بایستی خیلی مواظب رفتار خود باشند. "

" مادر مقدس... آیا تو مرا غریبه میدانی؟ "

حال دیگر نوبت موریس بود که خشمگین شود. اینکه او را در این جزیره غریبه حساب کنند او را از جا بدر کرد. گاسپار که متوجه شده بود گفت:

" آقا... شما مدت کمی در این جزیره بوده اید. ولی من در اینجا متولد شده و هرگز پای خود را از اینجا بیرون نگذاشته ام. "

" من اینرا قبول دارم... حالا چه میخواهی بگوئی؟ "

" مردان سیسیلی مانند مردان انگلیسی یا آلمانی نیستند. آنها خیلی حسود بوده و روی زن ها و دخترهای خود خیلی حساس هستند. در مملکت شما اگر یک مرد و یک دختر در مهمانی یکدیگر را ببینند و از هم خوششان بیاید، مرد میتواند روز بعد آن دختر را برای پیاده روی دعوت کند. آیا اینطور نیست؟ "

" کاملا صحیح است. "

" ولی این مرد نمیتواند اینجا با آن دختر راه برود. او در خیابان اصلی مارکیارو هم که همیشه پر از راهگذران است هم نمیتواند با دختر قدم بزند. "

" ولی چه مشکلی در قدم زدن ممکن است پیش بیاید؟ "

" این رسم ما نیست. ما با دوستان خود قدم میزنیم و دختر ها با هم راه میروند. اگر سالواتور پدر مادالنا بفهمد که ... "

گاسپار حرف خود را تمام نکرد، کاردی را از روی میز برداشت و بجان دشمن خیالی افتاد. موریس که از اینکار خوشش نیامده بود، او را متوقف کرد چون بنظر او گاسپار یک جنایتکار میآمد. او گفت:

" ولی من هرگز با خود فکر نکرده بودم که صدمه ای به مادالنا بزنم. "

گاسپار جواب داد:

" این اهمیتی ندارد. "

" ولی مادالنا هیچ اطلاعی از خطر به من نداد. او خیلی دوستانه و راحت با من صحبت میکرد. "

" او یک دختر سبکسر و ابلهی است. او از اینکه یک غریبه را میبیند و با او صحبت میکند خوشحال است. دختر ها هیچوقت به عاقبت کار فکر نمیکنند. آقا... آیا شما خود سالواتور را هم دیده اید؟ "

" نخیر. وقتی من به آنجا رسیدم درب خانه بسته بود. من در بیرون منتظر شدم. "

" شما آنجا مخفی شدید؟ "

موریس قرمز شد. میخواست جواب تندی بدهد ولی خوش را کنترل کرد و گفت:

" بدذات... من در میان درختان صبر میکردم. "

" و از آنجا شما سالواتور را دیدید؟ "

" او از خانه بیرون آمد و برای گرفتن ماهی رفت. "

" سالواتور مردی ترسناک و خطرناکی است. او زنتش ترزا را کتک میزد. "

" گاسپار... آیا سعی داری که مرا از او بترسانی؟ "

" ترس برای مردان وجود ندارد. ولی سرکار خانم شما را دست من سپرده است. چون ایشان به من اطمینان دارد و میداند که من سیسیل را خوب میشناسم. "

اینطور بنظر موریس میرسید که با یک محافظ انعطاف ناپذیر طرف است. آنها براه خود ادامه داده و به دره رسیدند. موریس متوجه شد که او شب را بدون اینکه خوابی داشته باشد بصبح رسانده و نمیتوانست صبر کند تا اینکه برای استراحت وارد رختخواب خود شود. او با ملایمت گفت:

" گاسپار... من از تو میخواهم که از من مواظبت کنی. میدانم که از تو بزرگترم ولی در اینجا احساس جوانی میکنم. من دنبال قدری تفریح هستم بدون اینکه صدمه ای بکسی وارد کنم. و نمیخواهم خودم را وارد جنگ و دعوا کنم. چیزی را که من میتوانم بتو قول بدهم اینست که من همیشه بتو اعتماد خواهم کرد. آیا حالا مرا بخشیدی؟ "

چهره گاسپار باز شده و احساس کرد که در انجام وظیفه موفق بوده است. حالا او بنا به درخواست خود موریس، قیم قانونی او شده بود.

در زیر نور خورشید صبحگاهی آنها خود را به خانه رساندند.



فصل یازدهم : مکتوب از طرف هرمیون

" آقا... آقا... "

موریس سرش را از روی دستش که کار بالش را برای او میکرد برداشت و خواب آلود پرسید:

" چه خبر شده است؟ "

" آقا... شما کجا هستید؟ "

" این پائین زیر درختهای چنار. "

بعد دوباره دراز کشید و به قسمتی از آسمان آبی‌رنگ که از لابلای برگهای درختان پیدا بود، خیره شد. او عاشق رنگ آبی بود و هوای صبحگاهی این جزیره زیبا به او نوید میداد که تابستان نزدیک شده است. او با گاسپار صحبت میکرد و گاسپار بدون تظاهر و ملاحظه حرف دل خود را با او در میان میگذاشت.

ولی موریس شب‌ها را بیشتر دوست داشت چون میتوانست در هوای آزاد خوابیده و ستارگان را شمارش کند. شب قبل در ساعت ده شب گاسپار رختخواب او را به تراس آورده و خودش هم روی نیمکت سنگی در حالیکه پتوئی بخود پیچیده و سرش را روی بالشی که لوکرزیا برایش آورده بود، گذاشت و تا سحر بهمان حالت ماند. آنها آخرین ستاره‌ها دیدند که کم‌کم در آسمان تاریک، رنگ میباختند. گاسپار روی تراس دوید و به موریس گفت:

" آقا... پستیچی برای شما نامه ای آورده است. "

موریس خواب آلوده گفت:

" گاسپار... من آنرا نمیخواهم. من هیچ چیزی نمیخواهم. "

" ولی آقا فکر میکنم که این نامه ای باشد که از سرکار خانم رسیده است. "

" آیا نامه از آفریقا آمده است؟ "

بعد دستش را دراز کرد و نامه را گرفت. سپس خود به سؤال خود جواب داد و گفت:

" بله... از قیروآن پست شده است. گاسپار بیا اینجا نزدیک من بنشین و من بتو خواهم گفت که خانم چه نوشته است. "

گاسپار مانند ترکان عثمانی چهار زانو روی زمین نشست و با اشتیاق به نامه خیره شد. او خانم را با تمام وجودش دوست داشت و منتظر بود که ببیند خانم چه چیز نوشته است. نامه به این مضمون بود:

" عزیزترین عزیزان من... من نمیتوانم که نامه ای طولانی بنویسم چون تمام وقت من صرف پرستاری از امیل میشود. شکر خدا که من به موقع اینجا رسیدم. آه... موریس... وقتی چشمم به او افتاد از خودم راضی شدم که یک لحظه وقت برای آمدن به اینجا تلف نکردم. و چقدر از درگاه ملکوت ممنون شدم که یک شوهر از خود گذشته به من عطا کرد که به من نهایت اعتماد و اطمینان را دارد. البته تو میتوانستی خیلی ساده منظور مرا درک نکرده و مرا کمک نکنی. ولی اینطور نشد و تو با سخاوت ذاتی خود مرا راهی آفریقا کردی. من از تو تشکر میکنم. من از وجود تو احساس افتخار کرده و افتخار دارم که همسر تو باشم. امیل بطرز وحشتناکی مریض شده و من بسختی او شناختم. ولی فکر او هنوز خیلی خوب کار میکند هرچند که جسمارنج زیادی میبرد. او با خوردن غذائی از قوطی فلزی کنسرو، مسمومیت غذائی پیدا کرده و ما در این لحظه هنوز نمیتوانیم با قاطعیت بگوئیم که او خواهد مرد یا زنده خواهد ماند. آخرین شبی

که با هم بودیم من به این نتیجه رسیدم که نمیتوانم ترا تنها گذاشته و بروم. ولی حالا خدا را شکر میکنم که این کار را کردم. دکتر اینجا الاغی بیش نیست، ولی تمام سعی خود را انجام میدهد. ولی تمام کارها را خود من بایستی سرپرستی کنم. مرد بیچاره خیلی رنج میبرد ولی او شهامت زیادی دارد و مصمم است که زندگی کند. منم امید خود را از دست نمیدهم. حرارت اینجا غیر قابل تحمل است و مرد مریض بیشتر از هر چیز از این گرما ناراحت و معذب است. من نمیخواهم که ترا با گفتن این مشکلات ناراحت کنم. من جرات نمیکنم که به سیسیل فکر کنم چون ممکن است اختیار از من سلب شده و به آنجا برگردم. ولی میدانم که بار دیگر با هم روی تراس خواهیم نشست و به ستارگان نگاه خواهیم کرد. همین الان دکتر وارد شد و من بایستی نوشتن را کنار بگذارم. عزیز من.. شب تو بخیر و من باز هم برایت نامه خواهم نوشت. از طرف من، دوستی و علاقه مرا به گاسپار ابلاغ کن. به او بگو که من خوشحال هستم که او در آنجا مواظب ارباب هست. من میدانم که او تا چه حد وفادار و از خود گذشته است. به لوکرزیا هم سلام مرا برسان. موریس... دعا کن که من هر چه زودتر برگردم. تو همین را میخواهی... اینطور نیست؟

هرمیون. "

موریس به گاسپار گفت:

" چیزی هم برای تو به ایتالیائی نوشته شده است. "

و پیغام هرمیون را به ایتالیائی برای گاسپار خواند. گاسپار گفت:

" و آن آقائی که مریض شده بود. "

موریس وضع را برای او تشریح نمود. بعد گفت:

" خانم میخواهد هر چه زودتر نزد ما برگردد. "

گاسپار به آرامی جواب داد:

" البته که او چنین میخواهد. "

بعد ناگهان از جا پرید و گفت:

" آقا... من میخواهم نامه ای به خانم بنویسم. او از دریافت نامه من خوشحال خواهد شد چون فکر میکند که در اینجا است. "

موریس گفت:

" وقتی تو تمام کردی، من برای او خواهم نوشت. "

" بسیار خوب آقا. "

و گاسپار بطرف ساختمان دوید و اربابش را تنها گذاشت. موریس با خود فکر کرد:

" آیا این فقط احساس انجام وظیفه بود که او را به آفریقا کشاند؟ "

ولی حتی در این حالت حسادت، خودش هم نمیتوانست قبول کند که هرمیون او را ترک کرده است. ولی بهر جهت این تفکر او را آزار داده و در او رشد میکرد.

بعد از مدتی طولانی گاسپار برگشت در حالیکه موریس هنوز با خیالات بد، دست و پنجه نرم میکرد.

گاسپار پرسید:

" آقا... آیا شما نمیخواهید نوشتن نامه را شروع کنید؟ "

" من...؟ "

وقتی علائم تعجب روی صورت گاسپار پیدا شد او گفت:

" البته... همین الان مینویسم. به من کمک کن از اینجا بلند شوم. احساس تنبلی زیاد به من دست داده است. "

" آیا میخواهید که من بجای شما بنویسم؟ "

" نه... نه... "

در اوضاع و احوال جاری او نمیتوانست دست به قلم برده و نامه بنویسد ولی این کاری بود که بایستی انجام میداد. او به ساختمان رفت، پشت میز نشست و مشغول نوشتن شد. کار خود را زود تمام کرده و نامه را داخل پاکت گذاشت. سپس به گاسپار گفت:

" گاسپار... این نامه ها بگیر، سوار الاغت بشو و آنها را به اداره پست ببر. "

" آقا... شما کار خود را خیلی بسرعت انجام دادید. من فکر میکنم که نامه من به خانم از نامه شما طولانی تر بود. "

" شاید هم همینطور بود. حالا راه بیفت. "

وقتی گاسپار رفت موریس احساس کرد که بیتاب شده است. او اینطور فکر میکرد که تنها گذاشته شده و میل داشت یک همدست بر علیه این دشمن ناپیدا، بدست بیاورد. همین احساس او را بار دیگر بسمت دریا کشاند. او از وقتیکه گاسپار در جزیره پری های دریائی او را با مادالنا غافلگیر کرده بود، دیگر بسراغ دختر جوان نرفته بود. او بطور دائم در معیت گاسپار بود و فکر برگشت به جزیره پری های دریائی نیفتاده بود.

ولی حالا بار دیگر احساس فراخوان از سمت دریا را کرد.

هرمییون در همان لحظه با دوستش بود و چرا بایستی او تک و تنها وقت خود را تلف نماید؟ ولی او میدانست که اگر بسراغ مادالنا برود، گاسپار با خود فکر خواهد کرد که ارباب او را عمداً به اداره پست فرستاده که با خیال راحت بدیدن دختر جوان برود. هیچ راهی وجود نداشت بجز اینکه صبر کند که گاسپار برگردد و سپس او به جزیره پری های دریائی برود.

بنظر او زمان خیلی طولانی آمد تا اینکه چشمش به تیتو الاغ گاسپار افتاد. تیتو از لابلائی سنگها بسمت خانه بالا میآمد و گاسپار از پائین او را تشویق مینمود. موریس که حوصه اش سر رفته بود بانگ زد:

" عجله کن گاسپار... عجله کن. "

گاسپار از پائین بانگ زد:

" آقا چه خبر شده... آیا اتفاقی افتاده است؟ "

" نخیر اتفاقی نیفتاده است. فقط من عجله دارم که خود را بساحل دریا برسانم. "

" میخواهید وارد آب بشوید؟ "

" شاید... هنوز مطمئن نیستم. بستگی دارد که وضع دریا چه باشد. "

" آیا شما میخواهید به جزیره پری های دریائی بروید؟ "

موریس سرش را تکان داد. بعد گفت:

" من نمیخواستم جائی بروم قبل از اینکه تو از اداره پست برگردی. "

" آقا... آیا میل دارید که منم با شما بیایم؟ "

" آیا تو میخواهی با من بیایی؟ "

" هر جور که میل شماست آقا... "

بعد لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت:

" سالواتور ممکن است آنجا باشد. آیا میخواهید او شما را ببیند؟ "

" چرا نه؟ "

موریس در فکرش نقشه ای طرح میکرد. اگر او گاسپار را با خود میبرد، میتوانست خیلی طبیعی تر وارد قلعه بشود. گاسپار سالواتور را میشناخت و میتوانست او را معرفی نماید. گاسپار میتوانست بگوید که آقای دلاری میل دارد که قایق او را برای ماهیگیری اجاره کند. به این ترتیب قضیه پول پیش میآید. او از جا بلند شد و دوستانه به پشت گاسپار ضربه ای زد و گفت:

" البته که من میخواهم او مرا ببیند. منم میخواهم با سالواتور آشنا شوم. با من بیا... یک روز ما قایق او را برای ماهیگیری اجاره خواهیم کرد. "

لبخندی روی لبان گاسپار نقش بست و گفت:

" آقا... شما هم خیلی بد ذات هستید. "

یک دنیا معنی در کلام گاسپار بود. موریس هم بخنده افتاد. موریس میتوانست ادعا کند که کارها را روبراه کرده است.

سپس با صدای بلند به لوکرزیا گفت:

" آری ودر چی لوکرزیا. "

و بعد براه افتادند. وقتی آنها به حوالی ساحل رسیدند، گاسپار گفت:

" آقا... چرا شما اینقدر دوست دارید که اینجا بیآئید؟ آمدن به اینجا چه فایده ای برای شما دارد؟ "

" مشکل این کار چیست؟ "

" خوب... در سیسیل اگر مردی به دیدن دختری برود، معنی آن اینست که میخواهد دختر را دوست داشته باشد. "

" گاسپار... در انگلستان وضع فرق میکند. در آنجا زن و مرد میتوانند با هم دوست باشند. "

" یعنی شما میخواهید فقط دوست ما دلانا باشید؟ "

" البته... من دوست دارم که با مردم صحبت کنم. میل دارم که آنها را درک کرده و به این ترتیب اطلاعات خودم را توسعه بدهم. چرا من نباید با ما دلانا دوست باشم همانطور که با لوکرزیا هستم. "

" آه... کولرزا مستخدم شماست. شاید هم ما دلانا اینرا نداند. آقا... اینجا همه سیسیلی هستند. "

" منظورت چیست؟ "

" آقا... آیا مطمئن هستید که شما دختران ما را میشناسید؟ "

" اگر ما دلانا از من خوشش نیاید هیچ مشکلی وجود ندارد. او مرا میشناسد و میدانند که من همسری هم دارم. "

" بله آقا... خانم شما هم هستند. این خانم الان در آفریقا هستند ولی خیلی زود به اینجا بروا خواهند گشت. "

" البته. "

" وقتی آن آقای مریض حالش بهتر شد. "

موریس دیگر حرفی نزد ولی گاسپار ادامه داده و گفت:

" من درک نمیکنم که چه اتفاقی در انگلستان میافتد ولی هرچه هست وضع در اینجا فرق میکند. "

موریس در جواب چیزی گفت که ارزشی نداشت و بعدا خودش پشیمان شد.

او گفت:

" آیا میتوانی ببینی که وضع چطور است؟... اگر خانم حق دارد که برای سرکشی به دوست خود به آفریقا برود ، منمم بخود حق میدهم که به اینجا بیایم و دوست خود را ببینم. این روش انگلیسی ها میباشد. "

گاسپار پرسید:

" شما دوست نداشتید که خانم به آفریقا برود؟ "

" آه... او بر خواهد گشت و همه چیز روبراه خواهد بود. ولی وقتی او در اینجا نیست کار ابلهانه ای است که من با هر کس که دلم میخواد صحبت نکنم. "

" حالا متوجه شدم. شما هر کدم دوستان خود را دارید. ولی آیا شما این ،مطلب را برای ما دلنا توضیح داده اید؟ "

" اگر تو فکر میکنی که این کار لازم است، من همین کار را خواهم کرد. "

" بی تردید این کار بهتری است چون این دختر سیسیلی است و فکر میکند که شما عاشق او شده اید. "

" گاسپار... "

گسپار به او نگاه کرده ، خندید و گفت:

" شما بدتان بمیاید که که او اینطور فکر کند؟ "

موریس با شدت حرف او را رد کرده ولی گاسپار سر خود را تکان داده و گفت:

" من دختر ها را میشناسم. آنها وقتی اینطور فکر کنند خیلی خوب و ملایم میشوند. شما فکر میکنید که من هیچ چیز نمیدانم ولی من همه چیز را در صورت ما دلنا میتوانم بخوانم. "

بعد با صدای بلند خندید چون خوشحال بود که چیز جدیدی را کشف کرده است. بعد گفت:

" آقا... سالواتور اینجاست. "

" از کجا میدانی؟ "

" من دودی که از چپق او خارج شد دیدم. آنجا را نگاه کنید... او اینکار را بار دیگر تکرار کرد. "

" من اول میروم چون دخترها سبکس هستند. با اینکار او منظور مرا درک خواهد کرد. در غیر اینصورت او ممکن است کاری بکند که پدرش بفهمد که شما قبلا هم اینجا بوده اید. "

" ای بد ذات. "

" گاهی لازم است که آدم بد ذات باشد. "

او از میان انبوه درختان عبور کرده و موریس صدای او را شنید که با سالواتور صحبت میکند. صدای مردی دیگر و ما دلنا هم بگوش خورد. بعد صدای گاسپار بلبد شد که بانگ میزد:

" آقا... کجا هستید؟ "

موریس جواب داد:

" اینجا... "

و او هم از زیر درختان رد شده و به محوطه باز وارد شد.

سالواتور با دیدن او کلاه خود را از سر برداشت و گفت:

" عصر شما بخیر آقا. "

موریس هم جلو رفته، دست خود را دراز کرده و گفت:

" عصر شما هم بخیر باشد. "

سالواتور دست او را گرفت و با محبت فشرد. بعد گفت:

" شما همان آقای هستی که در خانه ای که در دامنه کوه است با آن خانم انگلیسی زندگی میکنید؟ "

" بله. "

" من فهمیده ام که ایشان به آفریقا رفته اند. "

موریس که قدری شرمنده شده بود جواب داد:

" خانم خیلی زود برواوند گشت. آیا این دختر خانم دختر شما هستند؟ "

" بله... مادالنا... یک صندلی برای آقا بیاور. "

مادالنا اطاعت کرده ، صورتش کمی سرخ شده و نگاهی به موریس نکرد. گاسپار به تور ماهیگیری سالواتور دست میزد و آنرا مرتب میکرد. موریس هم احساس خوبی داشت، جعبه سیگارش را از جیب در آورد و به سالواتور تعارف کرد. بعد گفت:

" یکی از این روزها من میل دارم که با شما برای ماهیگیری بیایم. البته اگر شما مایل باشید که مرا با خود ببرید. "

سالواتور که بوی پول به مشامش رسیده بود با خوشروئی گفت:

" آقا... من بشما یک ماهیگیری واقعی نشان خواهم داد. ولی شما بایستی صبح خیلی زود به اینجا بیائید ولی من میدانم که این کار ممکن است برای شما سخت باشد چون خانه شما از ساحل خیلی دور است. "

موریس گفت:

" شاید بهتر باشد که من شب را در خانه شما مانده که صبح زود آماده باشم. "

سالواتور نگاه سریعی به مادالنا انداخت که او مشغول نگاه کردن به کفشهایش بود. ولی لبهایش بهم فشرده میشد که یک لبخند را پنهان کند.

موریس در ادامه حرف خود با بی خیالی گفت:

" آیا من همین امشب میتوانم در اینجا بمانم؟ "

سالواتور پول را میپرسید و این کلام نوید پول به او میداد. او گفت:

" آقا... خانه ما خیلی فقیرانه است و قابل شما را ندارد. "

در همین موقع بوقلمونی از درب خانه خارج شد و سالواتور با حرکت دست آنرا از آنجا دور نمود. بعد گفت:

" ما در اینجا غذای مرتبی هم نداریم. ما فقط در خانه نان و پنیر بیشتر نداریم. "

" همان پنیر برای من کافیهست. من تمام ماهی هائی را که صید خواهیم کرد از شما خواهم خرید. وقتی از دریا برگشتیم مادالنا آنها را برای ما خواهد پخت. مادالنا... آیا اینکار را خواهید کرد؟ "

" البته آقا. "

موریس گفت:

" من میتوانم روی زمین بخوابم. "

سالواتور با غرور گفت:

" نخیر آقا... ما در اینجا دو تختخواب اضافی داریم. بیائید و ببینید. "

و موریس را بدخل ساختمان برد و تختخوابی را که خودش روی آن شب گذشته خوابیده بود، به او نشان داد. سپس گفت:

"گاسپار... این تختخواب آقا خواهد بود."

گاسپار گفت:

"خیلی هم خوبست."

"من و مادالنا هم در اطاق بیرون خواهیم خوابید."

"تکلیف من چه میشود؟"

"تو؟... آیا تو هم در اینجا خواهی ماند؟"

"البته... آقا... آیا من در اینجا خواهم ماند؟"

"بله... اگر لوکرزیا از تنهائی وحشت نمیکند."

"مهم نیست که اگر هم قدری بترسد."

"در اینصورت تو هم میتوانی اینجا بمانی. تودر اطاق من خواهی بود. امشب ما ورق بازی خواهیم کرد و خواهیم رقصید. سالواتور... آیا شما ورق برای بازی دارید؟"

"بله آقا... ورقها خیلی تمیز و نو نیستند ولی..."

"هر چه هست خوبست. بعد در بیرون خواهیم نشست و داستان خواهیم گفت. سالواتور... وقتی شما مرا شناختید متوجه خواهید شد که من یک سیسیلی واقعی هستم."

او دست سالواتور را گرفت ولی سالواتور به مادالنا خیره شده بود.



فصل دوازدهم : در خانه سالواتور

شب فرا رسید. شبی آرام، گرم و نوازش کننده بود. دو شمع در ساختمان افروخته بودند و در جلوی مجسمه مریم مقدس چراغی روشن بود. در جلوی ساختمان که محوطه ای صاف و هموار بود، میزی قرار داده شده که سالواتور، دخترش و مهمانهایش دور آن نشسته بودند. آنها مشغول خوردن غذای ساده و حقیرانه ای بودند که بسرعت تدارک شده بود. سالواتور چندین بار از این شام مختصر معذرت خواهی کرد. صدای خنده آنها در اطراف میپیچید و در پائین امواج دریا که بصخره ها برخورد میکردند، جواب آنها را میداد.

در همین موقع در یک خانه عربی، هر میون روی مرد مریض خم شده و دعا میکرد که از چنگ مرگ نجات پیدا کند. صدای پای مرگ بلند شده و بگوش هر میون رسیده بود. برای مدت کمی امیل بیحرکت باقی ماند و هر میون که دست او را گرفته بود، کنار او روی تخت نشست. او در فکر سیسیل بود و شوهرش را میدید که تنها در تراس در زیر ستارگان نشسته و به او فکر میکند.

سالواتور غذای زیادی نداشت که به مهمانانش عرضه نماید. نان و پنیر و کمی زیتون سیاه شام آنها را تشکیل میداد. شراب خوبی هم سالواتور به آنها عرضه میکرد که همه در مصرفش افراط میکردند. تا جائیکه موریس به همه هشدار داد که به این کار ادامه ندهند در غیر اینصورت او از زیر میز سر در خواهد آورد. او گفت:

" من یک سیسیلی واقعی هستم و میل ندارم که با افراط در مصرف مشروب شب خود را خراب کنم. کارت های بازی کجاست؟ گاسپار عادت دارد که در بازی ورق برنده باشد. و من فقط به تعداد افراد سیگار در جیب دارم. هوا آرام است و بادی نمیوزد. شمع ها را از داخل خانه به اینجا آورده و بگذارید بازی را شروع کنیم. "

گاسپار با عجله برای آوردن شمع ها رفت و در همین حال سالواتور اوراق گنجفه را با خود سر میز آورد. ورق ها مستعمل و کثیف بودند. پیدا بود که سالهاست مورد استفاده قرار نگرفته است. مادالنا آشکارا خیلی خوشحال بود چون چنین اتفاقاتی در زندگی او کاملاً نادر بود. او خیلی کم در گذشته پدرش را تا این حد سر حال دیده بود.

وقتی کارت ها روی میز قرار گرفت، موریس بهر یک از بازیکنان یک لیره پول داد و بانگ زد:

" من و مادالنا شریک خواهیم شد و بر علیه شما دو نفر، سالواتور و گاسپار بازی خواهیم کرد. "

این ترتیبات باعث خوشحالی زیاد مادالنا شد و وقتی موریس بعد از مدتی صندلی خود را عقب کشید و اعلام کرد که برای او دیگر بازی کافیسست، شادی مادالنا تکمیل گردید. موریس گفت:

" سالواتور... تو هم مانند گاسپار در بازی ورق خیلی شانسی داری و من حریف شما دو نفر نیستم. ولی حالا شما دو نفر بر علیه یکدیگر مبارزه کنید و ما شاهد خواهیم بود که کدامیک از شما برنده خواهید بود. من بیست و پنج لیره برای برنده کنار میگذارم. اگر مایل باشید میتوانید تا صبح به بازی ادامه دهید. "

او یک کاغذ از جیبش بیرون کشید و گفت:

" من برد و باخت شما را در این کاغذ یادداشت میکنم که در آخر ببینیم کدامیک از شما مستحق دریافت جایزه هستید. "

گاسپار با خوشحالی به سالواتور گفت:

" سالواتور... به پیش. "

سالواتور هم بانگ زد:

" به پیش... به پیش... "

آنها بازی را شروع کردند در حالیکه مادالنا و موریس بازی آنها را تماشا میکردند.

وقتی سیسیلی ها قمار میکنند همه چیز را فراموش کرده و فقط به پولی فکر میکنند که از این طریق برای آنها حاصل میشود. بازیکنان ورق هم همه چیز را بدست فراموشی سپرده و فقط ب فکر بدست آوردن بیست و پنج لیر بودند. مادالنا در تاریکی ناپدید شده و هیچ کس متوجه غیبت او نشد. موریس کاغذ و مداد را روی میز گذاشت و بدنبال او رفت. بازیکنان احتیاج به کسی نداشتند که برد و باخت آنها را یادداشت کند. سیسیلی ها حافظه ای بسیار قوی برای چنین مواردی دارند.

موریس نمیدانست که در کجا بدنبال مادالنا بگردد. تنها چیزی که میدانست نگاه مادالنا بود که در آخرین لحظه، او را دعوت میکرد. موریس رفته رفته از محوطه ای که هنوز صدای بازیکنان را میشنید، فراتر رفته و حالا فقط صدای زمزمه امواج دریا بگوشش میرسید. او با خود فکر کرد:

" چقدر میتوانستم خوشبخت باشم اگر منم یک ماهیگیر سیسیلی بودم. "

او همانطور که جلو میرفت به لبه پرتگاهی رسید که در پائین به سطح آب میرسید. مادالنا در آنجا ایستاده بود. او پرسید:

" آیا صدای پای مرا شنیدی که به این طرف میآیم؟ "

" نخیر آقا. من فقط احساس کردم که شما نزدیک من هستید. "

موریس لبخندی زد. سپس گفت:

" بیا برویم کنار ساحل. "

مادالنا گفت:

" قایق پدرم در آنجاست. امشب هوا طوری آرام بود که پدرم قایق را همان جا گذاشت و به خلیج نیاورد. "

" اگر ما برای چند دقیقه به داخل قایق برویم آیا پدرت ناراحت خواهد شد؟ "

" او لازم نیست که بداند ما آنجا رفته ایم. او بشدت سرگرم بازی است که هر طور شده آن بیست و پنج لیره را ببرد. آقا شما خیلی بدذات هستید. "

بعد در سکوت خندید.

موریس گفت:

" خود تو هم دست کمی از من نداری... "

مادالنا بدون اینکه به حرف او توجهی کند گفت:

" پدر من روباه دریا هاست. از گاسپار بپرسید که آیا هیچ ماهیگیر دیگر مانند او میشناسد؟ شما خواهید دید که در آخر او صاحب بیست و پنج لیره خواهد شد. "

" مادالنا... به من بگو... چرا من بایستی تا صبح صبر کنم که پدرت صاحب بیست و پنج لیره بشود. چرا من به او شب بخیر نگویم که همه به رختخواب برویم؟ "

" آقا... شما خیلی خوابتان میآید؟ "

" الان خیر ولی صبح وقتی ماهیگیری شروع شد، من خواب آلود خواهم بود. "

" پس شاید بهتر باشد که شما برای ماهیگیری نروید. "

" ولی من مجبورم که این کار را بکنم. همین دلیل اقامت شبانه ما در اینجا بود. من در اینجا ماندم که صبح زود برای ماهیگیری حاضر باشم. آیا حرف مرا باور نمیکنی؟ "

دختر جوان در جواب فقط گفت:

" آقا... آقا... "

در این حال آنها به دریا و نزدیک قایق رسیدند. موریس گفت:

" بداخل قایق بیا ... من پارو خواهم زد. "

او طناب قایق را باز کرد و مادالنا وارد قایق شد. بعد موریس قایق را با فشار بجلو راند و خودش از روی صخره ها بداخل پرید. مادالنا گفت:

" آقا... شما مانند ماهیگیر ها هستید. "

" من آرزو میکردم که یک ماهیگیر واقعی بودم. "

مادالنا با تعجب پرسید:

" برای چه ... آقا؟ "

" برای اینکه زندگی ماهیگیری یک زندگی آزاد است. این آزادی است که من دوست دارم. "

" ولی یک ماهیگیر پولی بدست نمیآورد. "

" مادالنا... فقط یک چیز خوب در دنیا وجود دارد و آن آزادی است. پول بتنهائی خوشبختی نمیآورد. "

" ولی اگر شما پول داشته باشید هر کار دوست داشته باشید میتوانید انجام بدهید. "

" اینطور هم نیست. من پول زیاد دارم ولی نمیتوانم برای همیشه در اینجا بمانم. "

" پس شما بایستی از اینجا بروید؟ چرا؟ "

" چون بایستی کار کنم. "

" اگر شما پول به اندازه کافی دارید، چرا بایستی کار کنید؟ "

" دلایل زیادی دارد که من نمیتوانم به زبان شما برایت توضیح بدهم. "

" ولی آیا شما در اینجا خوشحال هستید؟ "

" خیلی زیاد... "

" چرا؟ "

" بخاطر اینکه اینجا سیسیل است. آیا تو خوشحال نیستی؟ "

" من نمیدانم آقا. "

ناگهان فکری به ذهن موریس رسید و پرسید:

" مادالنا... تو در اینجا نامزدی نداری؟ "

مادالنا بشدت سرخ شده و بجای جواب سر خود را تکان داد. موریس گفت:

" بایستی مردانی وجود داشته باشند که مایل باشند با تو ازدواج کنند. "

مادالنا سر خود را بلند کرده و سپس گفت:

" بله البته ... ولی من باید صبر کنم که پدرم یکی از آنها را برای من انتخاب کند. "

" پدر تو باید مردی را که قرار است شوهر تو باشد ، انتخاب کند؟ "

" البته آقا... "

" حالا شاید تو او را دوست نداشته باشی. "

مادلنا با سادگی هرچه تمامتر گفت:

" من مجبورم که او را دوست داشته باشم. "

موريس قدری ساکت شد و سپس گفت:

" من آرزو میکنم که وقتی تو خواستی ازدواج کنی خود من شوهرت را انتخاب کنم. "

مادلنا سرش را بالا گرفت و با تعجب گفت:

" شما اینکار را بکنید؟... برای چه؟ "

" برای اینکه من مردی را انتخاب خواهم کرد که با تو خیلی خوب باشد. ترا دوست بدارد و برای تو کار کند. هیچ

وقت هم به زن دیگری نگاه نکند. شوهر آینده تو چنین شخصی باید باشد. "

مادلنا گیج بنظر میرسید. بالاخره گفت:

" آیا خود شما چنین مردی هستید؟ "

این یک ضربه کاری بود و موريس بکلی جا خورد و نمیدانست چه بگوید. در آخر گفت:

" من؟... بله... من نمیدانم. "

بعد پارو ها را برداشت و با شدت بسمت دریا شروع به پارو زدن کرد. او گفت:

" من در باره تو صحبت میکردم ... نه خود من. "

مادلنا گفت:

" من خانم شما را هرگز ندیده ام. آیا او زیبا و جوان است؟ "

موريس جواب داد:

" خانم من خوبست. "

" ولی آیا او زیبا هم هست؟ خیلی هم جوانست؟ "

" او اصلا پیر نیست. روزی خواهد آمد که تو او را ببینی. او خیلی باهوش است. "

" با هوش؟... "

" او خیلی چیزها را درک کرده و کتابهای زیادی خوانده است. "

" این چه فایده ای دارد؟ چرا باید یک دختر کتابهای زیادی خوانده باشد؟ "

" او یک دختر نیست. "

" یک دختر نیست؟ آقا... شما چند سال دارید؟ "

" فکر میکنی که من چند سالم است؟ "

" به اندازه کافی مسن هستید که یک سرباز باشید. "

" این بایستی حدود بیست سال باشد. "

مادلنا سر تکان داد. موریس گفت:

" من بیست و چهار سال دارم. "

" واقعا؟... "

" بله واقعا. "

" و آیا خانم شما هم بیست و چهار ساله است؟ "

موریس ناگهان احساس بی حوصلگی کرد و گفت:

" آیا میخواهی تا فردا صبح در باره خانم من صحبت کنی؟ این خانم الان در آفریقاست و وقتی برگردد خودت میتوانی او را ببینی. "

" کی قرار است که او برگردد؟ "

" من نمیدانم... "

" چرا او از اینجا به آفریقا رفت؟ "

" برای اینکه از یک مریض پرستاری کند. "

" او تمام این راه را تک و تنها رفت؟ "

" بله. "

بعد از قدری تأمل مادلنا گفت:

" اگر من بجای او بودم خیلی میترسیدم. "

موریس گفت:

" تو خیلی بچه هستی و هنوز تجربه زیادی نداری. "

" اینطور نیست... منم به مسافرت رفته ام. "

" به کجا مسافرت کرده ای؟ "

" من به بازار مکاره سان فلیس رفته ام. "

موریس تبسمی کرد و پرسید:

" آیا با قطار آنجا رفتی؟ "

" نخیر آقا... من با الاغ به آنجا رفتم. سال گذشته در ماه ژوئن. خیلی زیبا بود. خانمها با لباسهای ابریشمی آبیرونگ و گوشواره های بلند در خیابانها بودند. یک پسر هم از ناپل ایتالیا آمده بود و آواز میخواند و میرقصید. "

" من آرزو میکردم که در آن جشن منم با تو بودم و بتو گوشواره های بلند تری میدادم. "

" آیا واقعا اینطور است؟... واقعا؟... "

" بله واقعا... آیا در گفته من تردید داری؟ "

" نخیر. ولی در ماه ژوئن یک بازار مکاره دیگر تشکیل خواهد شد. "

" این بار ما باهم به آنجا خواهیم رفت. تو، من و گاسپار. "

" و پدرم. "

" همه ما دسته جمعی. "

" و اگر خانم هم تا آن موقع برگردد. "

موریس ناگهان احساس کرد که آروزو میکند که هر میون با او در سیسیل نبود. بعد گفت:

" من فکر نمیکنم که او در آن موقع به اینجا برگشته باشد. "

" ولی اگر برگشته بود آیا او هم با ما خواهد آمد؟ "

" آیا تو بیشتر دوست داری که او برگشته و با ما بیاید؟ "

" کس چه میداند؟ "

" ولی تو میدانی. "

مادلانا سری تکان داده و گفت :

" شاید اگر او با ما در آنجا باشد خوشش نیاید که شما به من گوشواره بدهید. "

" بچه من... "

" من بچه نیستم. "

" چرا... هستی. "

" پس شما هم یک بچه هستید. "

" چرا نه؟... من احساس میکنم که امشب پسر بچه شده ام. یک پسر بچه شیطان. "

" شیطان آقا؟... "

" بله چون من میخواهم کاری بکنم که نمیبایست انجام بدهم. "

" آن کار چیست؟ "

" مادلانا... آن کار اینست. "

و سپس مادلانا را در آغوش کشید و او را بوسید. او دست مادلانا را گرفت و گفت:

"مادلانا... مادلانا. "

در همین موقع صدای فریاد گاسپار بلند شد که او را صدا میکرد. موریس گفت:

" این گاسپار است. "

سپس او هم در جواب از داخل دریا فریاد کشید. بعد بسمت ساحل شروع به پارو زدن کرد. خطاب به مادلانا گفت:

" من خیلی میل دارم بدانم کدامیک از آنها در بازی ورق برنده شده اند. "

" من امیدوارم که پدرم برنده شده باشد. اگر او پول بدستش رسیده باشد، از دست من عصبانی نخواهد بود. ولی اگر گاسپار برده باشد... "

موریس حرف او را قطع کرد و گفت:

" پدر تو روباه دریاهاست و براحتی گاسپار را فریب خواهد داد. نگران نباش. "

وقتی آنها به ساحل رسیدند سالواتور و گاسپار منتظر آنها بودند. سالواتور که چشهای ریزش برق میزد گفت:

" من برنده شدم... برنده همه چیز... "

بعد اسکناسهائی را که برده بود بهمه نشان داد. گاسپار با قدری نومییدی گفت:

" سالواتور یک بدذات واقعی است. من با چشم خودم دیدم که او تقلب... "

موریس حرف او را باعجله قطع کرد و گفت:

" گاسپار... نگران نباش. "

و دستش را روی شانه پسر جوان گذاشت و در گوش او گفت :

" فردا من همین مبلغ را بتو خواهم داد. "

سپس با صدای بلند اضافه کرد و گفت:

" حالا بگذارید به رختخواب برویم. من در تمام این مدت مشغول پارو زدن بودم و خسته هستم. به محض رفتن به رختخواب ، به خواب خواهم رفت. "

او دوستانه بازوی سالواتور را گرفت و از کوره راه سربالائی بسمت خانه روانه شدند. او گفت:

" سالواتور... شما خیلی با هوش هستید و در مقابل گاسپار خیلی خوب بازی کرده اید. گاسپار حریف شما نیست. "

سالواتور جواب داد:

" این من هستم. "



فصل سیزدهم : ماهیگیری

موریس در روی تخت بزرگ در اطاق جلویی 'خانه پری های دریائی' دراز کشید. در خانه بسته شده و او دیگر صدای امواج دریا را روی صخره ها نمیشنید. گاسپار روی یک تشک که از جورابه‌های کهنه درست شده بود روی زمین پائین تخت موریس خوابیده و از جلیقه خود بعنوان بالش استفاده کرده بود. در اطاق پشتی مادالنا و پدرش خوابیده بودند. ولی موریس خواب به چشمش نمی‌آمد، چشمانش باز و دستش را زیر سرش گذاشته بود. او قدری خشمناک با خود فکر میکرد.

او مانند هر مرد انگیزی تفریح را دوست میداشت. طبیعت او بیشتر از هر کس مایل به تفریح بود. همین طبیعت مخصوص برای او باعث درد سر میشد. در این شب بخصوص موریس بخت و اقبال خود را نفرین میکرد.

از همان موقعی که او با مادالنا با قایق وارد دریا شدند، او پریشان و هیجان زده بود. چون با چیزی رو در رو شده که از تفریح و خوشحالی بمراتب بالاتر بود. چیزی که او هرگز وقتی در انگلستان زندگی میکرد، تجربه نکرده بود. او بفکر زن خودش افتاد که در آن لحظه مشغول پرستاری از دوستش در آفریقا بود. حالا احساس حسادت هم به مشکلات او افزوده گشت.

او بیشتر از عشق و علاقه، به همسرش احترام میگذاشت. در این لحظه به این باور رسیده بود که احترام مانعی در برابر عشق ایجاد میکند. عشقی مقاومت ناپذیر که مردی را بسوی زنان میکشد. با این وجود او هنوز هرمیون را دوست میداشت و بخاطر این احساسات مختلف، گیج و پریشان شده و خواب از چشمش گریخته بود. او میهمان حس میکرد که همه این مشکلات بخاطر مادالنا بوجود آمده است.

در همین موقع در آفریقا، هرمیون در حالیکه کنار بستر آرتوآ نشسته بود، بیاد شوهرش افتاد و علاقه و وفاداری که او ابراز میکرد. او خدا را شکر میکرد که در قمار زندگی، موفق شده بود چنین مردی را برای شوهری خود انتخاب نماید. او لبخندی زده چون بیاد خانه ای که در سیسیل اجاره کرده بودند افتاد. موریس در آنجا بود و برای بازگشت او روز شماری میکرد. آرتوآ بزحمت خود را روی تخت جابجا کرد و چشمش به هرمیون افتاد. او هم لبخندی زد و گفت:

" تو نباید وقت خود را تلف کنی و در اینجا باشی. ولی من خوشحالم که اینجا هستی. "

" منم خوشحال و ممنون هستم که که به اینجا آمدم. "

" اگر خدائی وجود داشته باشد، او برای این کاری که تو کردی، بتو پاداش خواهد داد. "

" ساکت باش... تو باید استراحت کنی. "

بعد دست خود را در دست او گذاشت. با خود فکر کرد:

" خداوند از قبل پاداش مرا داده بود. خیلی بیشتر از آنچه استحقاق داشتم. "

صبح زود موریس به اتفاق گاسپار و سالواتور به دریا رفت. دریا آرام و هوا کاملاً گرم شده بود. قایق توسط بازوان قوی سالواتور بجلو رانده میشد و سرنشینان آن همگی ساکت بودند. گاسپار بنظر پریشان می‌آمد و مثل همیشه خوشحال نبود. او هنوز از واقعیت تقلب سالواتور در بازی ورق، متالم و ناراحت بود. در این آرامش غیر عادی او بسمت سرنوشتی میرفت که از آن کاملاً بی خبر بود. بجائی میرفت که دستی نبود که به او کمک کند. صورتش غرق

عرق شده ، دست خود را به داخل آب دریا فرو کرد. بعد در کف قایق نشست و صورتش را با دستش پنهان کرد. او بخواب رفته بود . سالواتور به موریس نگاه کرده و با خنده گفت:

" آقا... او فکر میکرد که میتواند مرا در بازی ورق مغلوب نماید. تصور میکرد که از من بهتر بازی میکند. "

سالواتور یکی از چشمهایش را بست ، زبانش را به قسمت چپ دهانش برد و بعد با یک صدای شبیه بشکن ، زبانش را بطرف دیگر دهانش برد. بعد گفت:

" هیچکس نمیتواند از من بهتر بازی کند. خیلی ها سعی کردند ولی همه شکست خوردند. "

موریس گفت:

" میبینم... بله میبینم. "

سالواتور به دریا نگاهی انداخت و گفت:

" آقا... آیا فکر میکنید که بهتر باشد تور ماهیگیری را در انجا پهن کنیم؟ "

موریس سرش را تکان داد و گفت:

" هنوز خیر... قدری صبر کن. "

بعد ادامه داده و گفت:

" من وارد دریا خواهم شد. "

" آقا... آیا شما شنا بلد هستید؟ "

" بله من مانند یک ماهی شنا میکنم. با قایق بدنیاال من نیا. اگر خواستم ترا صدا خواهم کرد. ولی مرا تعقیب نکن. گاسپار را هم بیدار نکن چون او بدنیاال من خواهد آمد. "

موریس لباسهای خود را در آورده و آهسته گفت :

" سالواتور... خداحافظ. "

" آری ودر چی آقا. "

موریس بسمت آفریقا شروع به شنا کرد. خیلی زود بخاطر آورد که او بسمت هرمیون رفته و از مادالنا دور میشود. ناگهان به ذهنش خطور کرد که این دوستی با مادالنا بایستی تمام شود. او بایستی مادالنا را ترک کند. هرمیون به آنجا برخواهد گشت و خیلی زود آنها این جزیره را ترک کرده و به انگستان بر خواهند گشت. رویای سیسلیی پایان خواهد رسید.

گاسپار که در کف قایق بخواب رفته بود ، تکانی خورد ، سرش را از روی دستش بلند کرده و به اطراف نگاه کرد. صندلی اربابش خالی بود. او بانگ زد:

" ارباب کجاست؟ "

سالواتور به اطراف نگاه کرد ولی چیزی بچشمش نخورد. بعد گفت:

" مریم مقدس... همین چند لحظه پیش او در همین جا مشغول شنا بود. "

بعد پاروها را برداشت و بسمت جائیکه موریس رفته بود، حرکت کرد. گاسپار نمیتوانست بنشیند و کاری انجام ندهد. او خطاب به سالواتور گفت:

" دعا میکنم که مریم مقدس در وقت مرگ روی خودش را از تو برگرداند. "

بعد با تمام لباسهای خود ، به دریا پرید.

موریس خودش یک شناگر قابل بود و وقتی پسر بچه ای بیش نبود، شنای زیر آبی را بخوبی فرا گرفته و قادر بود که نفس خود را برای مدتی طولانی حبس نماید. حالا تصمیم گرفته بود که از تمام دست آوردهای قبلی خود پیشی بگیرد.

با چند ضربه از عمق آب دریا بالا آمده و خود را بسطح آب رساند. نفسی تازه کرد و بار دیگر در زیر آب بشنا پرداخت. بالاخره متوجه شد که بشدت به هوا نیاز دارد، بالا آمد و سر خود را از آب بیرون آورد. در همین موقع صدای فریاد بلندی را شنید که بانگ میزد:

" آقا... آقا... "

و یک پنجه قوی او را چسبید.

او هم صدایش را بلند کرد و گفت:

" گاسپار. "

او هنوز کاملا نفس تازه نکرده بود.

" مریم مقدس... "

آن دست هنوز با کمال قدرت موریس را نگاهداشته بود. انگشتانش در پوست و گوشت موریس فرو میرفتند. چشمش به قایق و سالواتور افتاد که از لبه قایق خم شده و با دقت به او خیره شده بود. موریس هم لبه قایق را گرفته و سعی میکرد خود را بالا بکشد. در همین موقع گاسپار هم خود را به او رساند و از زیر آب با شدت هرچه تمامتر پاهای او را بسمت بالا فشار داد. موریس به کناری در داخل قایق افتاد و گاسپار هم بعد از او خود را بداخل قایق رساند. دست اربابش را گرفت و به او نگاه کرد. موریس لبخندی بر لب داشت. او گفت:

" آیا دخترت حالش خوبست؟ "

" خیلی خوبست. "

گاسپار دست از او برداشت و در حالیکه هنوز به او خیره شده بود، ناگهان بگریه افتاد.

موریس گفت:

" گاسپار چه خبر شده؟ ... چه مشکلی پیش آمده؟ "

سالواتور گفت:

" آقا... او فکر میکرد که دریا شما را گرفته است. "

موریس گفت:

" گاسپار... تو برای چنین موضوع بی اهمیتی اینطور گریه میکنی؟ "

سالواتور بکمک گاسپار آمده و گفت:

" آقا... محض رضای خدا دست از سر این بیچاره بردارید. شما خود مرا هم ترساندید. "

" من زیر آب شنا میکردم. گاسپار خیال کرد که من غرق شده ام. "

سالواتور صورتش را کج و معوج کرد، آب دهانش را در دریا انداخت و گفت:

" اگر غرق شده بودید ما چه میکردیم؟ "

" منظورت چیست؟ "

" آیا گاسپار کاردی با خود دارد؟ "

" من نمیدانم ولی او قاعدتا یک کارد با خود دارد. "

سالواتور گفت:

" این کارد در این موقع میبایستی در پهلوی من جا گرفته باشد. گاسپار مرا زنده نمیگذاشت. "

بعد او به پسر جوان که بزاری میگریست لبخندی زده و موریس گفت:

" بسمت ساحل پارو بزن. "

بعد شروع به پوشیدن لباسهایش کرد. گاسپار هم گریه راقطع کرد و راست نشست. او با حالتی غمگین به ارباب خود نگاه میکرد و نگاه او طوری بود که موریس احساس گناهکاری مینمود. او پوزش طلبانه گفت:

" گاسپار... من فقط قدری زیر آبی شنا کردم. چیز مهمی نبود. "

پسر جوان جوابی نداد. موریس ادامه داد و گفت:

" ولی حالا میدانم که تا وقتی با تو باشم هیچ خطری مرا تهدید نخواهد کرد. "

گاسپار که غرق افکار تیره و تار خود بود، باز هم جوابی نداد.

موریس فکری کرد و ناگهان گفت:

" گاسپار... آیا فکر میکنی که اگر از روستای خود دور بیفتی خیلی غمگین خواهی شد؟ "

برقی از چشمان گاسپار جست و با خوشحالی جواب داد:

" چطور مگر؟! ... "

" آیا فکر میکنی اگر با من به انگلستان بیایی خوشحال خواهی بود؟ "

" بله آقا... "

" پس در اینصورت وقتی قرار شد ما از این جزیره به انگلستان برگردیم من از خانم خواهش خواهم کرد که اجازه بدهد تو هم با ما به آنجا برگردی. "

گاسپار جوابی نداد ولی صورتش را بطرف سالواتور برگرداند که در آن براحتی میشد علائم خوشحالی و پیروزی را ملاحظه کرد.



فصل چهاردهم: قول و قرار موریس

قبل از اینکه در آن روز موریس و گاسپار بسمت خانه حرکت کنند، موریس قولی به مادالنا داد. او تعهد کرد که با او و پدرش به جشن بازار مکاره سان فلیس که هر ساله در اوایل ماه ژوئن برگزار میشود، شرکت نماید. او این قول را در حضور سالواتور و گاسپار داد و در حالیکه مشغول انجام این کار بود، فکر دیگری ذهن او را اشغال نمود. آن روز جشن میبایستی روز وداع او از مادالنا باشد. مسلماً تا آن موقع هرمیون از مسافرت برگشته چون گرمای آفریقا بعد از ماه ژوئن برای هرمیون غیر قابل تحمل بود. اگر او موفق شده و جان آرتوآ را نجات داده باشد، چه بهتر، ولی اگر مرد فرانسوی از این مریضی جان سالم بدر نبرده باشد، دیگر هرمیون در آنجا کاری نخواهد داشت. و البته بعد از بازگشت هرمیون، خود آنها هم دیگر در سیسیل کاری نداشته و بایستی به انگلستان برگردند. موریس هم واقعا تصمیم گرفته بود که گاسپار را در خدمت خود نگاهدارد چون بعد از وقایعی که اتفاق افتاد، موریس او را بعنوان یکی از اعضای خانواده محسوب مینمود.

هرمیون هم مخالفتی نخواهد کرد. ولی موریس یک احساس عجیبی در خود کشف میکرد. آفتاب سیسیل در او این اشتیاق را بوجود آورده بود که به همراه آزادی مطلق شخصی، او چیزی بالاتر مطالبه نماید. او میخواست که مقید به قانون مملکتی که در آن زندگی میکند نباشد. او قدری به گاسپار حسادت میکرد که وظیفه ای در مقابل اجتماع نداشت. جامعه از گاسپار چه انتظاری داشت؟ فقط اینکه خدمتگزاری خود را با علاقه انجام داده، دستمزد خوبی دریافت کند و قسمتی از این دستمزد را جهت کمک به خانواده خود بدهد. در عوض او بچشم همه مانند یک فرشته آسمانی جلوه گر میشد. در بقیه مسائل زندگی او آزادی مطلق داشت. قادر بود که بیخیال باشد، هیچ چیز جلوی او نگیرد و مانند یک شاهین، وحشی و بلند پرواز بوده و هیچ کس هم به او ایراد نگیرد.

ولی خود موریس چطور؟

او نگاه های عاقلانه و بازدارنده هرمیون را با وحشت و رنجش تحمل کرده و با خود فکر میکرد که اگر او از اتفاقاتی که شب گذشته رخ داده بود، بوئی میبرد، چه فاجعه ای در انتظار او میتوانست باشد. موریس که در مملکت خودش به بیخیالی مشهور بود، حالا که به سیسیل آمده، چندین برابر از قبل بیخیال تر شده بود. او بخود حق میداد که تسلیم جاذبه دختری مانند مادالنا شده که با وجودیکه سواد خواندن و نوشتن نداشت، موریس احساس میکرد که به او نزدیکتر از همسر خودش میباشد.

ولی البته هرمیون هرگز نمیتوانست در وفاداری او تردید کند. او به این افکار خود خندید و به قول و قرارهای که برای جشن بازار مکاره داده بود، فکر کرد. با خود عهد کرد که با کمال بیخیالی بزندگی آزاد خود ادامه داده و تا زمان شروع جشن به آن فکر نکند.

بهر جهت، او مرتکب هیچ خطائی نشده بود. او تا آن موقع بیگناه زندگی کرده و تصمیم داشت که اینرا ادامه بدهد. او به مادالنا نگاه کرد و پرسید:

"چه روزی در ماه ژوئن بازار مکاره شروع خواهد شد؟"

سالواتور جواب داد:

"روز یازدهم ژوئن آقا... در آنجا الاغ های زیاد برای فروش خواهد بود. من در فکر خریدن یک الاغ هستم."

گاسپار کلام نامفهومی بر زبان آورد.

موريس پرسید:

" این الاغها چه قیمتی دارند؟ "

" برای یکصد لیره شما میتوانید که الاغ بسیار خوبی بخرید. این الاغ بدرد مادالنا خواهد خورد. او با این الاغ خواهد توانست گاهی به دهکده مجاور برود. در آنجا میتواند با زنهای همسایه شایعه پراکنی کند. "

گاسپار گفت:

" آیا مادالنا پای خود را شکسته است که نمیتواند پیاده به دهکده مجاور برود؟ "

موريس با عجله گفت:

" گاسپار... توکاری به این کارها نداشته باش. "

سپس با سالواتور و دخترش خداحافظی کرده و به همراه گاسپار وارد بیته شدند. موريس در حالی که با گاسپار بسمت خانه میرفت به او گفت:

" با سالواتور خوب باش. "

" ولی آقا... سالواتور میخواهد که شما به او یک الاغ بدهید. شما او را نمیشناسید. او فقط بفکر جیب خودش است. "

" گاسپار... مهم نیست. من میخواهم که روز جشن بازار مکاره یک جشن واقعی باشد. در آن روز با کسی جنگ و جدال نکن. "

گاسپار با تعجب به او نگاهی کرده و گفت:

" آقا... چرا در آن روز بخصوص؟ "

" بسیار خوب... این روز آخرین روز من خواهد بود. تا آن موقع خانم هم از آفریقا برخواهد گشت و ما خواهیم... "

گاسپار گفت:

" آقا... ما چکار خواهیم کرد؟ "

" در حضور خانم ما نمیتوانیم اینطور آزاد باشیم. علاوه بر آن ما خیلی زود عازم انگلستان خواهیم شد. "

" به این ترتیب من موفق خواهم شد که لندن را ببینم. "

" بله... "

گاسپار با خوشحالی و هیجان گفت:

" من میل دارم که تا آخر عمر در لندن زندگی کنم. "

" تو لندن را ندیده ای... در لندن خیلی بندرت تو قادر خواهی بود که خورشید را ببینی. "

" آقا... آیا در لندن نئآتر هم وجود دارد؟ "

" البته... ولی در آنجا دریا نیست. کوهی هم وجود ندارد. "

" آیا در آنجا تعداد زیادی سرباز وجود دارد؟ خانمهای زیبا هم در لندن یافت میشود؟ "

" آه... تعداد خیلی زیادی سرباز و خانم در لندن وجود دارد. "

گاسپار با قاطعیت گفت:

" به این ترتیب من میل دارم که برای همیشه در لندن زندگی کنم. "

" خوب هر جور که میل خودت باشد. ولی فراموش نکن که همه ما باید در بازار مکاره سان فلیس خوشحال باشیم. "

" بله آقا... ولی فراموش نکنید که سالواتور تصمیم گرفته که شما را مجبور کند که برای او یک الاغ بخرید. او خیلی پیش یک مغازه شراب فروشی داشت. "

" منظورت چیست؟ "

" سالواتور همیشه به شرابهائی که میفروخت آب اضافه میکرد. او مردی بد و خطرناک است و وقتی از جا در میروند... "

" میدانم... تو قبلاً به من گفته بودی. ولی مهم نیست. ما که خیلی زود از اینجا خواهیم رفت و دیگر او را نخواهیم دید. "

" آقا... "

" بله... چه میخواهی؟ "

" آیا شما دوست دارید برای همیشه در اینجا بمانید؟ "

" من اینجا را دوست دارم. "

" دلیل اینکه میخواهید اینجا بمانید چیست؟ "

برای اولین بار موریس احساس کرد که تاب و تحمل نگاه خیره پسر جون را ندارد. او بسمت دیگر نگاه کرد و گفت:

" من خورشید را دوست دارم. دلم میخواهد تا ابد در زیر آفتاب زندگی کنم. "

" منم دلم میخواهد که برای همیشه در لندن زندگی کنم. شما میخواهید اینجا باشید چون همیشه در لندن زندگی کرده اید و منم که همیشه اینجا زندگی کرده ام میخواهم در لندن باشم. "

موریس باجبار خنده ای کرد و گفت:

" بهر حال من هنوز کارم با سیسیل تمام نشده است. حالا راه بیفت گاسپار... به پیش بسمت صخره ها. "

بعد شروع به آواز خواندن کرد ولی این صدای همیشگی او نبود و گاسپار با تعجب به او خیره شد.

* * * * *

آرتوآ مقدر نشده بود که به این زودی از دنیا برود. او میگفت که هر میون جان او نجات داده است. با حضور هر میون در کنار بستر او، مرگ جرات نخواهد کرد که جلو بیاید. شاید دل و جرات هر میون به او هم شجاعتی بخشید که با دشمن خود تا لحظه پیروزی مبارزه کند. دکتر فرانسوی خیلی زیاد به هر میون علاقه پیدا کرده که زبان او را بطور کامل صحبت میکرد. هر میون تمام دستورات پزشک را بزبان فرانسه از دکتر گرفته و اجرا میکرد. او به آرتوآ گفت:

" اگر بخاطر این مادام نبود، شما آقا تا بحال مرده بودید. دلیل آنهم اینست که قبل از آمدن این مادام شما خود را شکست خورده فرض کرده و علاقه بزندگی را از دست داده بودید. این علاقه به زندگی است که به ما پزشکان کمک میکند. "

آرتوآ جواب داد :

" من هنوز خیلی زود است که از دنیا بروم چون اگر اینکار را میکردم مادام فکر میکرد که من برای زحماتش ارزش زیادی قائل نبوده ام. نخیر... همانطور که گفتم من فکر میکنم که هنوز خیلی زود است که من از زندگی دل بکنم. من زنده خواهم ماند و بزندگی تا جائیکه بتوانم ادامه خواهم داد. "

و حقیقت این بود که از همان شبی که موریس و گاسپار بخانه سالواتور رفتند ، او احساس میکرد که حالش بهتر شده است. درجه حرارت بدنش پائین آمده و نزدیک درجه حرارت همیشگی بدنش شده بود. وقتی دکتر به او اعلام کرد که در مسیر بهبودی قرار گرفته و مرضش دیگر عود نخواهد کرد به هر میون گفت که حالا وقت آن رسیده که اسباب و اثاثیه خود را جمع آوری کرده و نزد شوهرش برگردد. او با قدری اندوه ادامه داده و اضافه کرد:

" تو جان مرا نجات دادی. ولی من ماه عسل ترا از بین بردم. من برای همیشه از این جهت خودم را ملامت خواهم کرد. ولی حالا دوست عزیز من... برو... و سعی کن که خشم شوهرت را بر علیه من تخفیف ببخشی. میتوانم تصور کنم که او تا چه حد از من متنفر است. "

" امیل... چرا اینطور فکر میکنی؟ "

" تو یک زن واقعی هستی. هیچ مردی نمیتوانست کاری را که تو در حق من کردی انجام بدهد. بعنوان یک زن تو چطور میتوانی چنین سوآلی را مطرح کنی؟ "

" موریس همه چیز را بخوبی درک میکند. "

" خیلی زیاد روی این مطلب تاکید نکن و آنرا ادامه نده. تو بایستی هرچه زودتر از اینجا بروی. "

" بسیار خوب... من خواهم رفت. ولی فقط وقتی بتوانم ترا با خود به آنجا ببرم. "

ابری از اندوه بر ناصیه آرتوآ نشست و گفت:

" ولی... "

" ساکت باش و با من جر و بحث نکن. آیا این خود تو نبودی که به من میگفتی از آمهائی که کارشان را نصفه و نیمه انجام میدهند ، بدت میآید. من در اینجا میمانم تا وقتی که بتوانیم با هم به سیسیل برگردیم. آنجا در مقایسه با اینجا باغ بهشت خواهد بود. پیوسته نسیم خنکی از جانب دریا به این جزیره میوزد. از آنجا کشتی هائی هستند که ترا به فرانسه برسانند. حرف نزن امیل چون من تصمیم دارم که همین امشب نامه ای نوشته و جریان را به موریس بگویم. "

بعد با آرامش و وقار اطاق را ترک کرد.

آرتوآ دیگر اعتراضی نکرده چون فکر میکرد که قدرت جنگ و جدال را ندارد. ولی در پیش خود فکر میکرد که موریس چگونه او را خواهد پذیرفت. بعدبا خود گفت:

" وقتی به سیسیل رسیدم ، این را فوراً در خواهم یافت. ولی حالا وقت استراحت است. "

هر میون به شوهرش نامه نوشت و در آن از نقشه خود برای او توضیح داد و از او خواست که در خوشحالی او برای بهبود حال آرتوآ و آمدن او به سیسیلی ، شرکت کند.

موریس وقتی در تراس خانه تنها بود ، این نامه را خواند. گاسپار برای خرید مایحتاج خانه با الاغش به دهکده مجاور رفته و لوکرزیا به دامنه کوه رفته که لباسهائی را که شسته بود برای خشک شدن پهن کند. حالا او اخر ماه مه بود و رودخانه از پائین دره بسمت دریا جریان داشت .

هر میون نوشته بود:

" من نمیتوانم با دقت بتو بگویم که چه موقع ما خواهیم آمد ولی امیل روز بروز بهتر شده و قدرت خود را باز مییابد. خیلی طول نخواهد کشید که او قادر به مسافرت بشود. شاید هفته دوم ماه ژوئن ما با شما باشیم. موریس من واقعا خوشحالم که نزد تو برمیگردم و به سیاستیانو بگو که به محض ورود ما ، برای ما فلوت بنوازد. موریس تو همه چیز من هستی و نمیتوانم صبر کنم که ترا در آغوش بگیرم. "

موریس که ایستاده و نامه را در دست گرفته بود با خود گفت:

" هفته دوم ماه ژوئن؟... "

این همان هفته ای بود که بازار مکاره در سان فلیس جشن میگرفت. آیا اگر هرمیون قبل از یازدهم ژوئن بر میگشت، برای او امکان نداشت که در این جشن به همراه مادالنا شرکت نماید. البته این امکان وجود داشت که او بتواند هرمیون را متقاعد کند که به همراه دوستانش به این جشن برود. هرمیون به او اعتماد کافی داشت. با خود فکر کرد:

" حالا شاید آنها به این زودی عازم نشوند. احتمالاً آنها در آن تاریخ در اینجا نخواهند بود. "

بعد شروع به فکر در مورد آرتوآ کرد. او همراه هرمیون خواهد بود و در چند روز آخر توقف آنها در سیسیل، تمام مدت با آنها خواهد بود.

وقتی آنها در لندن بودند، او نسبت به آرتوآ احساس همدردی داشت و به او احترام میگذاشت. هرمیون به او گفته بود که آرتوآ مرد بزرگی است ولی حالا از او وحشت داشت و میل نداشت که او به سیسیل بیاید. و در این بین هرمیون از میخواست که آمدن آرتوآ را به آنجا جشن بگیرد. اینطور بنظرش میآمد که هرمیون با ازدواج با او، او را طوری تحت تاثیر قرار داده که از او یک هرمیون دوم بسازد. به این ترتیب آنها همان احساس و همان تفکر را داشتند. عجب اشتباه بزرگی. این غیر ممکن بود. او نامه هرمیون را روی میز پرتاب کرد و از اطاق بیرون رفت.

وقتی گاسپار غروب بخانه برگشت، موریس اخبار آفریقا را برای او بازگو نمود. صورت پسر جوان شکفته شده و سپس گفت:

" خوب بعد از آنهم ما به لندن خواهیم رفت؟ "

موریس با قدری خشونت جواب داد:

" چرا نه... با آمدن آنها همه چیز عوض خواهد و بهتر خواهد بود که به لندن برگردیم. "

" آقا... "

" چه خبر شده گاسپار؟ "

" شما دوست ندارید که آن آقا به اینجا بیاید. "

" من... چرا... البته... من... "

" من در صورت شما میخوانم که شما چنین کاری را دوست ندارید. ولی اگر دوست ندارید چرا میگذارید که به اینجا بیاید؟ شما در اینجا ارباب هستید. "

" تو متوجه نیستی... این آقا دوست منست. "

" ولی شما که گفتید او دوست خانم است. "

" بله... او دوست هر دو ماست. "

برای یک لحظه گاسپار چیزی نگفت و قدری سکوت برقرار گردید. سپس گفت:

" پس مادالنا... به این ترتیب وقتی خانم به اینجا بیاید مادالنا دوست خانم و آن آقا هم خواهد شد. "

" مادالنا هیچ ارتباطی با این قضیه ندارد. "

" ولی مادالنا دوست شماست. اینطور نیست؟ "

" آن کاملاً فرق میکند. "

" من درک نمیکنم که این جور چیزها در انگلستان چطور انجام میگیرد. ولی بگذارید بشما بگویم که من خیلی چیزها میدانم که خیلی بیشتر از آنست که شما در مورد من تصور میکنید. شما نمیخواهید که آن آقا به اینجا بیاید. "

موریس گفت:

" آن آقا مرد بسیار مهربان و خوش قلبی است. او هم زبان شما را بلد است. "

گاسپار دیگر حرفی نزد ولی موریس احساس کرد که احتیاج دارد با او بی پرده صحبت کند. او گفت:

" گاسپار... "

" بله آقا... "

" حالا که تو خیلی فهمیده هستی باید بدانی که دوستان خانم دوستان منم هستند و من پیوسته مشتاق دیدن آنها هستم. "

گاسپار متوجه شد که همه اینها برای فریب دادن اوست از اینرو سری تکان داده و گفت:

" من باید بروم و به تیتو غذا بدهم. "

بعد دستانش را در جیب کرده و در حال سوت زدن بسمت طویله رفت.

این تصمیم هر میون که آرتوآ را با خود به سیسیلی بیاورد و مکتوب او به موریس ، او را به سمت خشونت و بی پروائی سوق داده بود. چیزی که قبلاً موریس سعی کرده بود که تحت کنترل در آورده و مواظب رفتار خود باشد. اگر هر میون بتنهائی نزد او برگشته به معنای این بود که یک ماه عسل خوب و زیبا به آخر رسیده و بایستی به زندگی قبلی خود برگشت. ولی آوردن آرتوآ بمنزله بستن دست و پای موریس بود. او در این بازگشت برای خود یک قفس مشاهده میکرد.

او جواب نامه هر میون را نوشت و بظاهر خود راموافق نقشه او نشان داد. همه چیزهای خوب سیسیل خیلی زود برای او تمام میشد. از اینجهت تصمیم او برای باقیمانده مدت اقامت در جزیره ، بیخیالی و سهل انگاری بود. حالا هر روز عازم کنار دریا میشد.

او به گاسپار میگفت:

" عجب روز گرمی است. اگر من خود را به آب نزنم خفه خواهم شد. "

پسر جوان تبسمی کرده چون اگر او هم شرایطی شبیه اربابش داشت، درست همین کار را میکرد. فقط گاهگاهی به ارباب اعلام خطر میکرد. او گفت:

" آقا... فراموش نکنید که من بشما گفته بودم. "

" چه چیز را؟ "

" سالواتور آدمی بد ذات و خطرناک است. شما هم فکر میکنید که او شما را دوست دارد. "

" چرا اونباید مرا دوست داشته باشد؟ "

" شما در اینجا یک مهمان هستید. شما از نظر او هیچ چیز نیستید. او فقط به پول شما علاقه دارد. "

" بسیار خوب... من اهمیتی نمیدهیم که او مرا دوست داشته یا از من متنفر باشد. "

" خیلی مواظب باشید آقا... سیسیلی ها آدمهای خطرناکی هستند. "

" گاسپار... آخر چه دلیلی میتواند وجود داشته باشد که سالوادور را علیه من بشورانند؟ "

" سالواتور آدم بدی است چون اگر فکر کند کسی در مورد او کار خطائی میکند، خون جلوی چشمانش را گرفته و در این حال هر جنایتی از دستش بر میآید. "

" من کار خطائی در حق سالواتور نخواهم کرد. منظورت چیست؟ "

" هیچ چیز آقا... هیچ چیز. "

" لباسها را روی تیتو قرار بده و چیزی هم در خورجین بگذار. "

اعلام خطر پسر جوان از یک گوش موریس وارد شده و از گوش دیگرش خارج شد. موریس آنچه را که میگفت واقعا باور داشت. او واقعا هیچ قصد بدی نسبت به سالواتور و همچنین هرمیون و مادالنا نداشت. تغییراتی که در او ایجاد شده بود، بخاطر آمدن آرتوآ بود. ولی این باعث نمیشد که او دست بکار خلافی بزند.

سالواتور هم همیشه حاضر و در دسترس بود. این روزها او خیلی بندرت به دریا میرفت مگر اینکه موریس هم با او باشد. چشمان حریص او با دیدن تیتو که بسمت خانه پری های دریائی میآمد، برقی زده و شبها وقتی در جلوی مجسمه مریم مقدس صلیبی روی سینه خود ترسیم میکرد زیر لب دعائی هم میخواند که از گردشگرانی پولدار مانند موریس بیشتر به جزیره آنها بفرستد.

ولی او چشمان ریز خود را همیشه باز نگاهداشته و خیلی بندرت اجازه میداد که مادالنا با موریس تنها بمانند. موریس که این را مشاهده میکرد، آزرده خاطر شده و با خود میگفت:

" هیچ کس در این دنیا آزاد نیست. چرا بایستی پیوسته کسی باشد که افراد را کنترل کند؟ "

حالا دیگر او از سالواتور احساس تنفر میکرد. این مرد هم که ظنین شده و فکر میکرد که موریس خیال بدی در سر دارد، فقط بخاطر پول موریس، با او دوستانه رفتار مینمود. شبها وقتی موریس و گاسپار خانه او را ترک کرده و الاغ خود، تیتو را از درخت باز میکردند او با عداوت به آنها نگاه کرده و زیر لب میگفت:

"Maledetto straniero! Madonna! Ma io sono più birbante di Lei, mille volte più birbante, Dio mio!"

[لعنت به هرچه غریبه است. ولی من زرنک تر از همه شما هستم. هزار بار زرنکتر و بدذات تر. خدای من.]

بعد شروع به خنده میکرد. او با خود میگفت که یک غریبه انگلیسی خیال میکند که میتواند سر یک سیسیلی را کلاه بگذارد که حتی کسی از هموطنان خودش حریف او نیستند.



فصل پانزدهم : نامه های موریس

موریس با بیصبری و قدری وحشت منتظر آمدن پست بود. آرتوآ بسرعت بهبودی حاصل میکرد و نیروی خود را باز مییافت. در هر نامه هر میون به او مژده میداد که بزودی به آنجا خواهند آمد. موریس با خود فکر میکرد که آیا آنها قبل از یازدهم ژوئن روز جشن بازار مکاره در آنجا خواهند بود؟ در اینحال او آنتونینو پست چی را دید که از کوره راهی که به خانه او منتهی میشد، بالا میآید.

برای گاسپار جشن بازار مکاره بزرگترین اتفاق سالیانه سیسیل بود. او در گذشته فقط دو بار در آن شرکت کرده بود. دفعه اول وقتی که فقط ده سال داشت به همراه عمویش که حالا به آمریکای جنوبی مهاجرت کرده، به این جشن رفته بود. دفعه دوم وقتی شانزده ساله بود قدری پول جمع کرده که از طریق راهنمایی مسافران خارجی در جزیره بدست آورده بود. این دو روز برجسته ترین روزهای زندگی او محسوب میگردد. وقتی در باره سرگرمیهای موجود در این جشن صحبتی به میان میآمد، چشمانش از خوشحالی برق میزد. رستورانهای سان فلپس پر از مردمی بود که غذاهای خوشمزه تناول کرده و ورق بازی میکردند. صدای موسیقی از هر گوشه و کناری بلند بود و در شب در سالن های رقص جای سوزن انداز نبود.

او خطاب به موریس گفت:

" بهشت واقعی آنجاست. "

موریس جواب داد:

" بهشت واقعی... گاسپار... من میگویم چرا ما نباید برای همیشه در بهشت زندگی کنیم؟ چرا نباید زندگی ما در قبل و بعد از این جشن، بهشتی نباشد؟ "

" من نمیدانم آقا... ولی اگر خانم در آن موقع اینجا باشد، آیا با ما به این جشن خواهد آمد؟ "

" من مطمئن نیستم. "

" آیا خانم با آن آقای مریض در اینجا خواهند ماند؟ "

" شاید... ولی فکر نمیکنم که او در موقع جشن به اینجا باز گشته باشد. او هنوز به من نگفته که دقیقاً چه موقع خواهد آمد. "

" آقا... آیا شما مایل هستید که خانم در موقع جشن در اینجا باشد؟ "

" این سوالات عجیب چیست که مطرح میکنی؟ البته که من مایل هستم که خانم در اینجا باشد. "

بعد با خود فکر کرد:

" من خیلی دلم میخواستم که میدانستم چه روزی هر میون به اینجا بر خواهد گشت. من از این حالت تعلیق و بلا تکلیفی متنفر هستم. هر میون فکر میکند که من هیچ کاری ندارم جز اینکه ترتیبات تفریح آرتوآ را بدهم. وقتی آنها به اینجا آمدند، من به این مرد نشان خواهم داد که با چه کسی طرف است. هر مردی باید آقا و فرمانروای زندگی خودش باشد. این سیسیلی ها اینرا خیلی خوب درک میکنند. "

او رفتار خشن و تند سیسیلی ها را در قبال زنان که بازمانده اشغال اعراب بود، در مقایسه با رفتار ضعیف و خواری مردان اروپائی در مقابل زنان، در باطن میستود. "

او در ادامه تفکر به خود گفت:

" این سیسیلی ها با خود فکر میکنند که من چطور به همسرم اجازه دادم که تک و تنها نزدیک مرد بیگانه رفته و حالا هم که به اینجا برمیگردد ، بهمراه یک مرد است. خدا میداند که آنها چه تصویری دارند. "

موریس حالا به این نتیجه رسیده بود که هر میون سیسیلی ها را بخوبی او نمیشناسد. اگر او از خصلت سیسیلیها اطلاع داشت هرگز مردی را با خود به آنجا نمیآورد. شکی نیست که مردم با خود فکر خواهند کرد که آرتوآ صرفاً یک دوست نیست. موریس تصمیم گرفت که آرتوآ نباید در خانه آنها اقامت داشته باشد. او آرتوآ را در یک هتل در شهر مجاور قرار خواهد داد. البته این تفاوت عمده ای ایجاد نخواهد کرد. همه مردم بچشم خود خواهند دید که هر میون با یک مرد غریبه وارد میشود. همه خواهند دانست که هر میون در تمام مدت غیبت خود ، شبانه روز با این مرد بوده است.

یک روز که موریس مطابق معمول به این قضایا فکر میکرد غفلتاً احساس کرد که باید به دهکده مارکیارو برود و از مسئول اداره پست سؤال کند که آیا نامه ای برای او رسیده است. حالا روز هفتم ماه ژوئن بود. چهار روز دیگر جشن سالیانه برگزار میگردد. هر قدر به این زمان نزدیکتر میشد ، نگرانی او افزایش پیدا میکرد که مبدا اتفاقی باعث شود که نتواند با مادالنا برای رفتن به جشن ، همراه شود. آنتونینو معمولاً نامه ها در ساعت چهار بعد از ظهر میآورد ولی او میدانست که نامه ها در اداره پست برای مدتی دست نخورده باقی میماند.

روز زیبایی بود و آفتاب میدرخشید. پیدا بود که تابستان نزدیک شده و طبیعت جزیره خود را برای یک گرمای کشنده و طولانی ، آماده میکرد. ولی موریس به این مسائل اهمیتی نداده و به فکر مشکلات خود بود. در این زمان او در اوج سلامتی و انرژی خود بود. وقتی به دهکده رسید ساعت در حدود دو و نیم بعد از ظهر بود. خیلی از مغازه ها کرکرهای چوبی مخصوص تابستان را روی پنجره ها نصب کرده بودند. مغازه ها هنوز همه باز بوده و صاحبان مغازه عموماً در حال استراحت بودند. چند بچه در خیابان مشغول بازی بودند و یک الاغ با عرعر خود صاحبش را صدا میکرد که او را به خانه و به سایه ببرد. ولی با این همه... این دهکده کاملاً مرده بنظر میرسید.

او قدری کنار کلیسای دهکده ایستاد سپس از زیر برج ساعت رد شد و به اداره پست رسید. او از مامور پست پرسید:

" دون پائولو... آیا برای من نامه ای نرسیده؟ "

مرد سالخورده با احترام به او سلام کرد و گفت :

" حال شما چطور است آقا؟ "

بعد بدون اینکه منتظر جواب شود خم شد و در میان نامه ها بدنبال نامه موریس گشت. بعد قد راست کرد و گفت:

" بفرمائید آقا... اینهم نامه های شما. "

" خیلی ممنون هستم. خداحافظ. "

" خدا حافظ آقا. "

او نامه ها را گرفت و وارد خیابان شد. حالا که نامه ها را دریافت کرده بود، به آنها حتی نگاهی هم نیانداخت. او به میدان دهکده وارد شده که هیچ کس غیر از او در آن نبود. گوشه ای را انتخاب کرد و روی یک نیمکت نشست. بعد با تانی قوطی سیگار خود را از جیب در آورده و سیگاری روشن کرد. در پائین دریا بود که وقتی هر میون و آرتوآ وارد میشدند، در آن جا به ساحل میآمدند. او از آن بالا اسکله را میدید که قدری بار و چند نفر مشغول حمل و نقل بودند. بالاخره بسراغ نامه ها رفت. اولین نامه روزنامه چاپ لندن بود که اخبار لندن را در خود داشت. نامه بعد هم صورتحسابی بود که از لندن برای او فرستاده شده بود. او دستخط مادرش را روی پاکت سومی شناخت و نامه بعد ... نامه بعدی از طرف هر میون بود و از آفریقا رسیده بود.

او اول نامه های دیگر را باز کرد و نگاهی به آنها انداخت و بالاخره بسراغ نامه هر میون رفت. پاکت را باز کرده و نگاه سریعی به نوشته های هر میون انداخت. نامه از دستش روی نیمکت افتاد. او این کلمات را مشاهده کرده بود:

" آیا از این بهتر هم میشد؟... امیل قادر است همین امروز حرکت کند ولی متأسفانه کشتی مناسب تا روز دهم ژوئن فراهم نیست. ما همین کشتی را خواهیم گرفت و در حدود ساعت پنج بعد از ظهر روز یازدهم ژوئن در آنجا خواهیم بود. "

موریس با خود گفت:

" واقعا که دیگر از این بهتر نمیشد. "

و بفکر فرو رفت. ناگهان صدائی او را بخود آورد که میگفت:

" آقا... خانم شما چطور هستند؟ آیا حال ایشان خوبست؟ "

موریس بشدت جا خورده و به بالا نگاه کرد. او صدای پائی نشنیده و سالواتور را دید که با تبسمی بالای سر او ایستاده است. به این ترتیب او به خواسته خودش که شرکت در جشن سالیانه بود، نمیرسید. سالواتور پا برهنه بود و یک سبد ماهی در دست داشت. موریس خود را جمع و جور کرده و گفت:

" روز شما بخیر سالواتور. "

سالواتور که به سیگار موریس خیره شده بود، سبد را روی زمین گذاشت و کنار موریس روی نیمکت نشست. سپس گفت:

" آقا... من امروز اصلا از توتون استفاده نکرده ام. ولی بایستی خیلی خوب باشد که آدم پول زیاد داشته باشد. "

موریس قوطی سیگارش را جلوی او گرفت و گفت:

" بفرمائید... دو سه تا بردارید. "

" تشکر آقا... هزار بار تشکر. "

و سپس حریصانه سیگارها را برداشت. بعد گفت:

" فقط چهار روز به جشن سالیانه مانده است. من مشغول سفارش دادن الاغ برای خودم و مادالنا بودم. "

موریس گفت:

" واقعا؟ "

" بله... واقعا... سفارش از آنجلو آسیابان. او برای کرایه الاغ ها پانزده لیره طلب میکرد ولی من به او خندیدم. من یک ساعتی با او بودم و بالاخره او را به نه لیره راضی کردم. من مواظب بودم که به او نگویم که شما هم میآئید. "

" آه مواظب بودی که به او نگوئی که منم میآیم. "

" بله آقا... آیا کار درستی کرده ام؟ "

" کاملا درست. "

" آقا این سیگار های شما چقدر خوب و خوش طعم هستند. آنها از کجا میآیند؟ "

" از قاهره در مصر. "

سالواتور قدری به موریس نزدیکتر شده و گفت:

" میبایستی خیلی گران تمام شده باشد. شما بایستی خیلی از زندگی خود راضی باشید. "

" من... چرا؟ "

" برای اینکه اینقدر پولدار هستید. برای شما هیچ مشکلی نیست که یک الاغ از بازار مکاره خریداری کنید. "

موریس خود را قدری از او کنار کشید ولی چیزی نگفت. سالواتور مانند اینکه چیزی را بخاطر آورده گفت:

" آقا... آقا... "

" چه خبر شده سالواتور؟ "

" من الاغها را برای ساعت ده صبح کرایه کردم. به این ترتیب ما میتوانیم سر فرصت به آنجا برویم. آنها الاغ ها را به نزدیکی ساحل خواهند آورد و من با قایق مادالنا را به آنجا میآورم. او یک سورپریز برای شما دارد. "

" سورپریز؟... چه چیزیمیتواند برای من داشته باشد؟ "

" قرار شده که من چیزی بشما نگویم ولی اگر گفتم لطفا اینرا به او نگوئید. "

" بسیار خوب. "

" یک روپوش جدید. یک روپوش جدید و زیبا... آیا شما و گاسپار هم در ساعت ده صبح به نزدیک ساحل خواهید آمد؟ "

" بله سالواتور... من در آنجا خواهم بود. فعلا خداحافظ. "

و از جا بلند شد.

سالواتور گفت:

" خداحافظ آقا. "

و او هم از جا برخاست ، خم شد و سبد ماهی های خود را برداشت. و وقتی که دید موریس براه افتاده است زیر لب غرید:

" ای بد ذات. خیال میکنی نمیدانم که نمیخواهی با من دیده شوی. "

وقتی سالواتور مشغول صحبت کردن با او بود موریس تصمیمی گرفت. این تصمیم یک آبرو ریزی بهمراه داشت ولی او مطمئن بود که آنرا انجام خواهد داد. او در روز جشن نزدیک ساحل دریا خواهد رفت او به سان فلیس خواهد رفت و آنقدر در آنجا توقف خواهد کرد که آخرین فشفشه در آسمان منفجر شده و آخرین رقص تارانتالا بیپایان برسد. این بار دیگر او تصمیم خود را گرفته و هیچ چیز نمیتوانست این تصمیم را عوض نماید. او زیر آفتاب سوزان بسمت خانه براه افتاد در حالیکه همه بدنش خیس عرق شده بود.

وقتی بخانه رسید کاملاً خسته و کوفته شده بود. موریس مسیر سربالائی خانه را با سرعت طی کرده و همین انرژی او را بطور کامل از بین برده بود. روی صندلی راحتی افتاد ، لوکرزیا وارد و به او خیره شد. او گفت:

" گاسپار کجاست؟ "

" آقا... او هنوز در بیرون مشغول شکار پرندگان است. تا بحال پنج پرنده شکار کرده است. "

" بدبخت پرنده های بینوا... آیا او هنوز بیرون است؟ "

" بله آقا... ولی شما خیلی خسته و عرق کرده بنظر میرسید. آیا میل دارید که من... "

" نخیر هیچ چیز... لوکرزیا... لطفا مرا تنها بگذار. "

لوکرزیا ناپدید شد.

بعد موریس نامه ها را از جیب خود بیرون کشید و نامه هر میون را بازکرد. او از موریس خواسته بود که به هتل رگینا مارگاریتا در مارکیارو رفته و دو اطاق خوب برای آرتوآ رزرو کند. این اطاقها بایستی برای روز یازدهم حاضر باشند. هر میون در ادامه نوشته بود:

" من میدانم که تو آمدن امیل به سیسیل را بخاطر من جشن خواهی گرفت ولی در باطن از آمدن او خوشحال خواهی بود. ولی فراموش نکن که امیل قدیمی ترین دوست من بشمار میرود. ولی دوست تو نیست و من اینقدر احمق نیستم که تصور کنم که تو به او علاقه داری. او خیلی زجر کشیده است. بگذار این بازگشت به زندگی را برای او زیبا ساخته و به او خوش آمد بگوئیم. در ایستگاه به امیل نشان بده که از آمدن او خوشحال هستی. عزیز من... درگاه ملکوت بتو

بخاطر این از خودگذشتگی پاداش خواهد داد. عزیز ترین عزیزان من... من چقدر خوشبخت بودم که خدا ترا به من داد. "

او با خود گفت که بعد از روز جشن، او رفتار مناسبی پیشه خواهد نمود که مناسب شخصیت همسرش باشد. بعد از آن تاریخ با تمام وجود با هرمیون راست و صادق خواهد بود. او هرمیون را دوست میداشت.

موریس مرد بدی نبود ولی عنان آروزها و تمایلات او را بهر سوئی میکشید. ولی با خود عهد کرد که بعد از جشن، به این نقطه ضعف خود غلبه کند.

او آهی کشید و از جا بلند شد. نامه را بدست گرفت و از خانه خارج شده و بسمت دامنه کوه روان گردید. در آنها نامه و پاکت آنرا پاره کرد و در زیر یکی از سنگهایی که در اثر تابش خورشید داغ شده بود، قرار داد.

وقتی آنتش گاسپار با یک ریسمان که پرنده های بیجان از آن آویزان بود بخانه برگشت، او از موریس سؤال کرد که آیا نامه ای از آفریقا داشته که هرمیون روز و ساعت ورود خود را اعلام کرده باشد، موریس جواب داد خیر.

گاسپار گفت:

" پس به این ترتیب خانم برای جشن در اینجا خواهد بود. "

" فکر نمیکنم گاسپار... به احتمال زیاد او برای جشن در اینجا خواهد بود. "

" او اگر قرار بود بیاید تا بحال بشما نامه نوشته و خبر داده بود. "

" بله... اگر قصد آمدن داشت تا بحال حتما به من نامه ای مینوشت. "



فصل شانزدهم : اتفاقی در پایان جشن

گاسپار از روی تراس فریاد زد:

" آقا... آقا... آیا حاضر هستید؟ "

تیتو و بقیه الاغها را که بخوبی با گل و روبانهای رنگی تزئین و آرایش شده بودند ، همه در جلوی پله ها منتظر بودند.



صدای موریس از داخل اطاق خواب بلند شد که میگفت:

" بله بله... یک لحظه دیگر حاضر خواهم بود.

لوکرزیا کنار دیوار ایستاده و خیلی ناراحت و سرخورده بنظر میرسید. او مدت مدیدی بود که میل داشت در این جشن شرکت کند و عدم موفقیت در اینکار او را غمزده میکرد. علاوه بر این دلیل دیگری هم برای ناراحتی او بوجود آمده بود. سباستیانو هنوز بر نگشته و مدتی طولانی بود که برای او نامه ای ننوشته بود. خبر واقعا بد دیگری توسط یکی از دریانوردان که دوست سباستیانو بود بگوش او رسیده بود که دلیل اینکه سباستیانو بیشتر از حد لازم در جزایر لیپاری مانده است اینست که او در آنجا دختری بنام تئودورا آملفی را دیده که از او خیلی خوشش آمده بود. هرچند لوکرزیا

در ظاهر به این داستان خندید ولی باطنا بشدت ناراحت و حسادتش تحریک شده بود. حالا هم که به الاغ ها نگاه میکرد دستانش را روی گوشه‌هایش گذاشته انگار که میخواد گوشواره هایش را در بیاورد. این کار زندهای طبقه کارگر سیسیل است که قبل از شروع جنگ با رقیب خود، گوشواره هایشان را از گوش خارج میکنند.

گاسپار با خنده گفت:

" شجاع باش لوکرزیا... یک روز او برخواهد گشت. ولی این ارباب ما کجاست؟ آقا... آقا... "

موریس در آستانه درب خانه ظاهر شد و آهسته از پله ها شروع به پائین آمدن کرد.

گاسپار که به او خیره شده بود گفت :

" آقا... چه خبر شده؟... چه اتفاقی افتاده است؟ "

" هیچ اتفاقی نیفتاده است. "

" پس چرا اینطور ناراحت بنظر میرسید؟ "

" آه... حتما این سایه سایبان است که روی صورت من افتاده و تو خیال میکنی من ناراحت هستم. حالا گاسپار... بایستی بتو بگویم که این الاغها واقعا زیبا و باشکوه شده اند. در جشن همه به ما نگاه خواهند کرد. منم پول زیادی بهمراه دارم که خرج کنیم. "

" آقا... صبر کنید. "

او دو شاخه بزرگ پر از گل را به جا دکمه ای کت موریس فرو کرد. بعد گفت:

" امروز شما باید یک سیسیلی واقعی باشید. "

بعد موریس به پشت تیتو پرید. گاسپار الاغ دیگر را سوار شد و بانگ زد:

" خداحافظ لوکرزیا. "

موریس هم گفت:

" لوکرزیا... امروز از خانه خارج نشو و مواظب خودت و خانه باش. "

آنها براه افتادند.

موریس در راه به این فکر بود که هر میون و ارتوا همان روز در غروب به آنجا خواهند رسید ولی هیچ کس به آنها خوش آمد نخواهد گفت و وقتی هر میون وارد خانه شد، هیچ تلاشی برای مرتب کردن خانه انجام نگرفته و برای ارتوا هم هیچ اطاقی در هتل رزرو نشده بود. هیچ گل و کتابی هم برای تازه واردان خریداری نشده بود. ولی موریس تصمیم گرفته بود که این روز را بخود خوش بگذراند.

وقتی آنها بساحل نزدیک شدند قایق سالواتور را دیدند که از طرف دریا بساحل نزدیک میشود. مادالنا در قایق نشسته و یک دسته گل بزرگ، بدست گرفته بود. موریس از روی الاغ پائین پرید و به گاسپار گفت:

" من جلو میروم که آنها را ملاقات کنم. "

او تا کنار آب رفته و دستش را دراز کرد که به مادالنا در پیاده شدن کمک کند. او گفت:

" مادالنا... خدای بزرگ... تو چقدر زیبا شده ای. "

مادالنا خندید گللهائی که از جا دکمه ای کت موریس آیزان شده بود نشان داد و گفت:

" آن دختر این را دوست میدارد. "

موریس جوابی نداد ولی دست او را گرفت و به چشمانش نگاه کرد. در اینحال سالواتور مشغول بستن قایق به صخره ها بود و پاروها را در جای خودش میگذاشت. موریس گفت:

" مادالنا... تو امروز یک ملکه واقعی شده ای. یک موقع اوایل من فکر میکردم که تو یک پری دریائی هستی. "

" پری دریائی؟! ... پری دریائی دیگر چیست؟ "

" پری های دریائی با صدای مخصوص خود دریا نوردان را گول زده و آنها را مجبور میکنند که در همانجا بمانند. "

سالواتور کارش را تمام کرد و نزد آنها آمد. او به موریس گفت:

" روز شما بخیر... حال شما چطور است؟ "

" خیلی خوب. "

" در باره مادالنا چه فکری میکنید؟ "

موریس جواب داد:

" مادالنا امروز خیلی زیبا شده است. سالواتور... آیا فکر میکنی که در بازار مکاره الاغی برای فروش باشد؟ "

" آه البته. سال گذشته حد اقل شصت الاغ برای فروش آورده بودند. در آخر الاغ ها را حراج میکنند. "

" مواظب باش که ما اینرا فراموش نکنیم. تو در انتخاب الاغ خوب مهارت داری. من این الاغ را برای یک خانم میخواهم. "

سالواتور از جیب خود یک سیگار بلند سیاهرنگ بیرون آورده ، پیدا بود که برای او این روز بزرگی است. گاسپار بانگ زد:

" به پیش آقا... به پیش. "

آنها ساحل دریا را ترک کرده و در حالیکه مادالنا مواظب کفشهای براق خود بود، براه افتادند. آنها به یک گروه بزرگ الاغ که از چهار عضو تشکیل شده بود ، در جاده خاکی رسیدند. موریس به مادالنا کمک کرد که سوار الاغش بشود و به پسر بچه ای که الاغها را آورده بود ، پولش را پرداخت و او را مرخص کرد. بعد ساعتش را از جیب بیرون آورد و گفت:

" یک ربع از ده گذشته است. گاسپار... بهتر است راه بیفتیم. "

بقیه هم سوار الاغهای خود شده و گروه کوچک در طول جاده سفید به پیش رفتند.

او خود را به مادالنا رساند و گفت:

" مادالنا... آیا تو احساس میکنی که منتهای مدیدی است که مرا میشناسی؟ "

مادالنا سر تکان داده و گفت:

" بله آقا... "

" چه مدت؟ "

" آه آقا... خیلی مدت طولانی... برای همیشه. "

" ولی در واقعیت چند روزی بیشتر نیست که ما با هم آشنا شده ایم. و آیا میل داری این آشنائی ادامه پیدا کند؟ "

" بله آقا... "

" ولی تو میدانی که من مجبور هستم از اینجا بروم. "

ابری از حزن و اندوه بر ناصیه دختر جوان نشست. سپس گفت:

" ولی شما بر خواهید گشت. شما حتما بار دیگر به اینجا بر خواهید گشت. "

" تو اینرا از کجا میدانی؟ "

دختر جوان با خجالت گفت:

" برای اینکه شما انجا را دوست دارید. شما سیسیلی ها را دوست دارید. آیا اینطور نیست؟ "

" بله حرف تو درست است . "

سان فلیس یک دهکده بزرگی است که در دامنه مسطح کوه اتنا قرار گرفته است. از یک طرف به کوه و از طرف دیگر با دریا محاصره شده است. مسافران اولین کاری که بعد از قرار دادن الاغها در طویله انجام دادند رفتن به کلیسای محلی بود. کلیسا پر از مردم محلی با لباسهای رنگارنگ بود. مادالنا با موریس و گاسپار به مجسمه قدیس نزدیک شده ، زانو زد و از قدیس درخواست نمود که برای آنها شادکامی و خوشبختی بیاورد.

سپس آنها بار دیگر به بیرون و آفتاب برگشته که در آنجا سالواتور مشغول صحبت با چند ماهیگیر محلی بود. آنها با تعجب به موریس نگاه کرده چون او با مادالنا از کلیسا بیرون آمد. وقتی سالواتور با دخترش از آنجا دور شدند، آنها با تمسخر ، به سالواتور خندیدند. موریس پرسید:

" ما در کجا نهار خواهیم خورد؟ "

گاسپار جواب داد:

" از اینطرف... از اینطرف آقا... لطفا بدنبال من بیایید . من میدانم کجا بروم و در اینجا دوستان زیادی دارم. "

صحت کلام وی خیلی زود آشکار گردید. تقریباً از هر سه نفر ، یکی با گاسپار دوست و آشنا در میآمد ، بعضی از آنها گونه های او میبوسیدند تعدادی هم دست او را میگرفتند. در میان آنها پسر بلند قد جوانی با موهای سیاه بود که گاسپار او را با نام امدانو بوچینی به اربابش معرفی نمود.

او گفت:

" امدانو یک آرایشگاه دارد. او ماهر ترین فرد در رقص بوده و دوست نزدیک منست. آیا او اجازه دارد که با ما نهار بخورد؟ "

" البته. "

گاسپار به اطلاع داد که با درخواست او موفق شده است. پسر جوان با احترام کلاه خود را برداشت و به همه تبسم کرد. سپس گفت:

" آقا... گاسپار دوست قدیمی منست. "

بعد به اتفاق گاسپار آهنگی را با صدای بلند خواندند.

قدری جلوتر به رستوران رسیدند و گاسپار بانگ زد:

" اینهم رستوران ما. "

گاسپار آنها را از میان جمعیت بداخل راهنمایی کرد و سر میز بزرگی برد که روی ماسه قرار داده بودند. او در بالای میز به صندلی اشاره کرد و گفت:

" آقا... بفرمائید. "

بعد قصد داشت که مادالنا را در سمت راست موریس بنشانند. ولی سالواتور با خشونت آنها را کنار زد و خودش روی آن صندلی نشست. گاسپار از جا در رفته و تصمیم داشت که مرد بی ادب را سر جای خودش بنشانند ولی با یک اشاره موریس، آرام گرفت. بعد موریس گفت:

" گاسپار... به اینجا بیا و به ما بگو که چه غذائی سفارش بدهیم. "

بعد با چنگال به به لیوان خودش زد که یکی از مستخدمین آن صدا را شنید و با عجله نزد آنها آمد. موریس گفت:

" آقای گاسپار برای همه ما غذا سفارش خواهد داد. "

دیپلوماسی او درست از آب در آمد و صورت گاسپار باز شد. او وارد مذاکره دقیقی با پیشخدمت شد که یکی دیگر از دوستان نزدیک او بود.

موریس که نمیخواست این روز بهیچ صورتی خراب شود، با سالواتور در باره حراج الاغ مذاکره را شروع نمود.

تا شروع جشن آنها قدری فرصت داشتند که میل داشتند از آن نهایت استفاده را ببرند.

در لفافه مکالمه عمومی، موریس به مادالنا نزدیک شده که ساکت نشسته و ماکارونی خود را صرف میکرد. موریس گفت:

" مادالنا ... آنها همه میخواهند که در بازار مکاره چیزی ابتیاع کنند. تو چه میخواهی؟ آیا تو نمیخواهی چیزی بخری؟ "

مادالنا گفت:

" آقا... بدون اینکه چیزی بخرم، خوشحال و راضی هستم. "



"I AM CONTENT WITHOUT ANYTHING, SIGNORINO," SHE SAID "

" بدون لباس آبی‌رنگ، و بدون گوشواره های طلا به این بلندی؟ آیا فراموش کرده ای ما دلنا؟ " ما دلنا قرمز شده و روی بشقابش خم شد. او فراموش نکرده بود ولی فکر میکرد که شاید موريس قول خود را فراموش کرده است. موريس سرش را نزديکتر آورد و گفت:

" وقتی همه آنها مشغول کار حراج هستند، من و تو خواهیم رفت و لباس آبی و گوشواره بلند را خواهیم خرید. "

مادلنا بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد.

" بسیار خوب آقا... "

وقتی صرف غذا بپایان رسید آنها به پیاده رو رفتند که در هوای آزاد قهوه بنوشند. مشکل این بود که تمام میزهایی که در پیاده رو گذاشته بودند، اشغال شده بود. گاسپار بیک میز که توسط دوستانش اشغال شده بود نزدیک شده و به آنها گفت:

" من بایستی یک میز برای ارباب خودم پیدا کنم. از سر این میز بلندشده و از اینجا بروید. "

آنها بدون اعتراض از جا بلند شده و با لبخندی میز را خالی کردند. موریس گفت:

" ولی گاسپار... من نمیتوانم... "

گاسپار حرف او را قطع کرده و گفت:

" آقا... این صندلی شماست. بدون معطلی روی آن بنشینید. "

" اقا! بگذار که چیزی به آنها بدهیم. "

" آقا... پولهای خود را نگاه دارید و در حراج چیزی بخرید. آن ساعت بجای زنگ، آهنگی مینوازد. "

" برو آنرا بخر... اینهم پول... "

و پول را در دست گاسپار گذاشت.

گاسپار از او تشکر کرد.

موریس گفت:

" حالا من میخوام در اطراف گردش کنم و همه چیز را ببینم. "

بعد به سالواتور نگاهی کرد و گفت:

" الاغ ها کجا هستند؟ "

گاسپار بجای او جواب داد:

" آقا... آنها در خارج از شهر نزدیک رودخانه هستند. "

موریس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

" بهمین زودی ساعت دو و نیم بعد از ظهر شد. سالواتور... الاغها را فراموش نکن. "

سالواتور جلو آمد و آهسته پرسید:

" شما میخواهید من چکار کنم؟ "

" یک الاغ خوب انتخاب کن و روی آن قیمت بالائی بگذار. "

" بسیار خوب. آقا. "

" وقتی موقع خرید رسید نزد من بیا و من بتو پول خواهم داد. "

گاسپار با چهره ای درهم به این مکالمه گوش داده و پیدا بود با تمام وجود با کاری که اربابش میکند، مخالف است.

موریس به گاسپار اشاره کرد که جلو بیاید و گفت:

" من همین الان یکصد لیره بتو خواهم داد. "

سالواتور حریصانه پول را گرفت و آنرا در جیب گذاشت.

موریس که متوجه ناراحتی گاسپار شده بود بعد از رفتن سالواتور او را نزد خود خواند و به او گفت:

" این صد لیره هم مال تو ... من میخواهم که تو به حراجی رفته و هر چیزی که نظرت را گرفت برای خود بخری. چیزی هم برای پدر و مادرت بخر. "

" تشکر آقا... ولی آیا شما با من به حراج نخواهید آمد؟ "

موریس قدری بر آشفته شد چون با تمام این ولخرجی ها ، اینطور بنظر میرسید که یک لحظه با مادالنا تنها نخواهد ماند. ولی خود را کنترل کرده و گفت:

" البته که به آنجا خواهم آمد. ولی تو بایستی کار حراجی را انجام دهی. "

" بله آقا... "

بعد از لحظه ای سکوت او از مادالنا پرسید:

" آیا میدانی من بچه چیز فکر میکنم؟ "

" نخیر آقا. "

" من دلم میخواست در این لحظه با تو در بالای آن کوه بودم. "

" ولی تکلیف جشن چه میشود؟ من با این دامن نازک و ظریف چطور میتوانم از کوه بالا بروم؟ "

" وقتی جشن تمام شود تو در لباس هر روز خود خواهی بود. در آن صورت من میخواهم ترا با خودم به بالای کوه ببرم. "

" مشهور است که میگویند در آنجا راهزنان هستند. "

" تا وقتی با من هستی، نبایستی از چیزی بترسی. "

در سیسیل بازار فروش حیوانات اغلب در نزدیکی رودخانه صورت میگیرد که از دور مانند یک جاده وسیع بچشم میرسد. در زمستان آب در این رودخانه جریان دارد ولی تابستانها خشک شده و براحتی میتوان در روی آن راه رفت. در زمان جشن، گله های گاو و گوسفند، الاغ و قاطر در آنجا جمع شده و گاری های رنگ آمیزی شده سیسیلها پشت سر هم در یک ردیف طولانی قرار میگیرد. یک بیشه بزرگ از درختان لیمو سایه مناسبی برای فرار از آفتاب سوزان فراهم میکند.

وقتی موریس و همراهانش از دهکده خارج شدند او در گوش مادالنا گفت:

" مادالنا... "

" بله آقا... "

" بیا از جمع جدا شده و زیر آن درختان لیمو قدری استراحت کنیم. "

" البته آقا... "

سالواتور در حالیکه بیک تجمع الاغها اشاره میکرد به موریس گفت:

" آنجاست آقا... "

گاسپار هم گفت:

" آنهم مردی است که ساعتی راکه موسیقی مینوازد ، بفوش میرساند. "

موریس متوجه شد که خیلی زود او آزاد خواهد شد. او گفت:

"چقدر این گاریهای سیسیلی زیبا هستند. ما از این گاریها در انگلستان نداریم."

سالواتور گفت:

"آیا میل دارید یک گاری هم خریداری کنید؟"

گاسپار حرف او را قطع کرده و گفت:

"گاری بچه درد آقا میخورد؟ او خیلی زود به انگلستان برخواهد گشت."

سالواتور گفت:

"او میتواند گاری را دست من بسپارد و من از گاری و الاغ موظبت خواهم کرد."

موریس از گاسپار خواست که به او کمک کند که از سرپائینی با شیب زیاد پائین برود. در این ضمن به او گفت:

"گاسپار... نگران نباش. من اینقدر احمق نیستم که یک گاری بخرم. حالا من میخواهم بروم زیر آن درختان قدری استراحت کنم. تو برو و مشغول کارت باش. مادالنا... براه بیفت و با من بیا."

"آیا شما خسته هستید آقا؟..."

"بله... من از اینهمه آدم خسته شده ام. مادالنا... بیا کنار من در زیر درختان لیمو بنشین. من نمیدانم این جمعیت چطور میتوانند زیر چنین آفتاب سوزانی برای خرید چانه بزنند."

"هرکسی که میل دارد چیز خوبی بخرد حاضر است برای آن زحمت بکشد."

"آه مادالنا... من کاملا فراموش کرده بودم که تو منتظر لباس آبی و گوشواره های طلا هستی."

مادالنا برآشفته شده و گفت:

"این حقیقت ندارد."

"این کار را بیشتر برای خودم خواهم کرد. شاید من دیگر هرگز به سیسیل برنگردم."

مادالنا جوابی نداد.

موریس ادامه داده و گفت:

"من در اینجا کاملا عوض شده ام. من حالا آدم دیگری هستم."

مادالنا زمزمه کنان پرسید:

"چرا آقا؟"

او دست مادالنا را گرفت و روی زمین گرم گذاشت



"HE KEPT HIS HAND ON HERS AND HELD IT ON THE WARM
GROUND"

بعد گفت:

" شاید این خورشید است که این تغییرات را در من بوجود آورده است. من در اینجا خیلی خوشحال هستم ولی نبایستی که تا این حد خوشحال باشم. "

" چرا نه آقا؟... همیشه بهتر است که انسان خوشحال باشد. "

موریس فکری کرد و سپس گفت:

" مادالنا... فرض کنیم که من مانند گاسپار فقیر و بی پول بودم. یا شاید یک ماهیگیر مانند پدر تو. و فرض کنیم که من از دواج هم نکرده بودم... "

مادالنا جوابی نداد و موریس در ادامه گفت:

" در آنصورت من میتوانستم نزد پدرت بروم و از او بخواهم ... "

موریس متوقف شد.

مادالنا گفت :

" از او چه چیزی طلب کنید؟ "

" نمیتوانی حدس بزنی؟ "

" نخیر آقا. "

" من از او اجازه میگیرفتم که با تو ازدواج کنم. "

" واقعا؟ "

" اگر من این کار را میکردم ، تو خوشحال میشدی؟ "

" بگذار امیدوار باشیم. "

او دست مادالنا را فشرد و گفت:

" ایکاش که من یک سیسیلی واقعی بودم. "

در این موقع صدای سوت ممتد قطار بلند شد و چیزی نگذشت که قطار از جلوی آنها رد شد. موریس یک لحظه هرمیون را دید که جلوی پنجره ایستاده و سر و دستش را از پنجره بیرون آورده بود. او شبح آرتوآ را هم ملاحظه کرد که به جشن خیره شده بود.

گاسپار هم با بقیه مردان جلوتر ایستاده بود و به قطار خیره شده بود. موریس دندانهایش را بهم فشرد و در دل به همه این ها لعنت فرستاد. او حالا مطمئن شده بود که هرمیون گاسپار را دیده است. او همچنانکه به هرمیون نگاه میکرد متوجه شد که هرمیون دوربین اپرای خود را بر چشم گذاشته است. هرمیون گاسپار را دیده و برای او دست تکان میداد. گاسپار از جا پرید و با صدای بلند بانگ زد:

" آقا... آقا... "

موریس جوابی نداد.

مادالنا گفت

" آقا... گاسپار را ببینید... آیا او دیوانه شده است؟ ببینید چطور میدود. چه خبر شده است؟ "

" هیچ خبری نیست... بگذار به جشن برویم. حالا قدری خنک تر شده است. "

" بسیار خوب. "

آنها قدری جلوتر رفته که ناگهان موریس احساس کرد دستی او را گرفته و مانع از جلو رفتن او میشود. موریس برگشت و گفت:

" گاسپار. "

" خانم... خانم... "

" گاسپار چه میگوئی؟... خانم در آفریقا است. "

" نخیر آقا... خانم درست همین جاست. من او را در قطار دیدم. خانم به سیسیل برگشته و ما آنجا نبودیم که به او خوش آمد بگوئیم. "

موریس سعی کرد خود را آرام نشان دهد و گفت:

" اگر خانم به اینجا آمده پس چرا ما را بیخبر گذاشته است؟ "

مادلنا هم در گوشه ای در سکوت ایستاده بود.

گاسپار گفت:

" حالا چه بایستی کرد؟... آیا من بهتر نیست الاغها را به اینجا بیاورم؟ "

موریس گفت:

" گاسپار... ما نمیتوانیم برای خوش آمد گوئی از اینجا بریم چون حتی اگر همین حالا هم حرکت کنیم، چندین ساعت طول میکشد که بخانه برسیم. من مطمئن هستم که خانم میل دارد که ما تفریح خود را خراب نکرده و تا آخر جشن در اینجا بمانیم. حالا دیگر کاری از دست ما بر نمیآید. ما فقط میتوانیم که هدیه خوبی برای او از حراجی بخریم. "

" بله... بله... من ساعت موزیکال را به او خواهم داد. ما را در میدان شهر ملاقات کنید، ما شام خواهیم خورد و بعد به خانه باز خواهیم گشت. "

گاسپار بسمت رودخانه و محل حراجی براه افتاد.

* * * * *

جائیکه جشن در آن برپا شده، در تاریکی فرو رفته بود. لباس آبیرونگ و گوشواره طلا انتخاب شده و پول آن پرداخت شده بود. سالواتور یک الاغ زیبا و بسیار قوی خریده بود. گاسپار و دوست آرایشگر او هم با مقدار زیادی خرید، وارد میدان مرکزی شهر شدند. جیبهای گاسپار باد کرده و او با دقت راه میرفت.

او موریس و مادلنا را دید که در جلوی رستوران نشسته و به آواز یک پسر جوان گوش میدهند. گاسپار خودش را با عجله به موریس رساند و بانگ زد:

" آقا... آقا... نگاه کنید. "

او بسته ای را که در دست داشت، روی میز گذاشت. موریس پرسید:

" آیا این همان ساعتی است که موسیقی مینوازد؟ "

گاسپار بجای جواب ساعت را از بسته بیرون آورد و آنرا بکار انداخت. موسیقی ترانه مشهوری از ساعت بلند شد.

مادلنا مبهوت به ساعت نگاه میکرد. موریس هم گفت:

" این ساعت واقعا اعجاب آور است. "

بعد اضافه کرد:

" حالا دیگر دیر وقت است. تصور میکنم که حالا وقت آتش بازی باشد. "

گاسپار گفت:

" تا ساعت ده آتش بازی شروع نخواهد شد. آیا میل دارید بخانه برویم یا اینکه برای دیدن آتش بازی در اینجا بمانیم؟ "

موریس گفت:

" همین جا میمانیم چون مطمئنا تا بحال به رختخواب رفته است. "

گاسپار گفت:

" در اینصورت وقتی وارد شدیم به ایشان صبح بخیر خواهیم گفت. "

بعد مراسم رقص برقرار شده و همه افرادی که مایل به رقص بودند در یک سالن بزرگ جمع شدند. بعد از مدتی موریس به گاسپار گفت:

" من بیرون میروم و وقتی رقصتان تمام شد نزد من بیآید. "

گاسپار جواب داد:

" البته آقا... یک ربع ساعت دیگر آتش بازی شروع خواهد شد. "

" و بعد از آن ما بدون معطلی عازم خانه خواهیم شد. "

بعد به مادالنا اشاره کرد که او را تعقیب نماید. مادالنا همین کار را کرد. او دیگر خیلی خسته شده بود. آنها در بیرون روی یک نیمکت چوبی نشستند. موریس گفت:

" مادالنا... آیا امروز بتو خوش گذشت؟ "

" بله آقا... شما چطور؟ "

او جواب این سؤال را نداد و در عوض گفت:

" فردا یک روز کاملا متفاوتی خواهد بود. "

مادالنا گفت:

" ما نباید نگران فردا باشیم. "

موریس گفت:

" آیا میل داری که همین الان به کوه اتنا برویم؟ "

مادالنا خندید و گفت:

" بعد از آتشبازی بایستی فوراً بخانه بگردیم. "

موریس جواب داد:

" چرا بایستی اینکار را بکنیم. چرا ما الاغها را همین الان حرکت ندهیم؟ گاسپار مشغول رقص است و پدرت ورق بازی میکند. هیچ کس متوجه نخواهد شد. "

مادالنا گفت:

" یک دختر فقط وقتی با یک مرد بجائی میرود که شوهر کرده باشد. "

این درست نیست. یک دختر با کسی می‌رود که او را دوست داشته باشد. "

" در اینصورت این دختر گناهکار بوده و کیفر خود را از مریم مقدس دریافت خواهد کرد. "

" آیا تو مریم مقدس را بخاطر من فراموش خواهی کرد؟ "

در همین لحظه صدای رها شدن فشفتشه بگوش رسید و کمی بعد در آسمان شب منفجر شده و هزاران ستاره رنگی تولید کرد. گاسپار که بسمت آتش بازی میدوید بانگ زد:

" آقا... آقا... به دنبال من بیایید. اینجا منظره خیلی خوبی مشاهده خواهید کرد. "

مردم همه به آنطرف هجوم آوردند. اطراف موریس و مادالنا ناگهان خالی شد.

موریس که آخرین دقایق آزادی خود را کاملاً نزدیک میدید از جا بلند شده ، مادالنا را با خود بزیر درختان برد.

ولی هنوز یکساعت دیگر به پایان جشن باقی مانده بود.

' و کسی چه میدانست که در عرض این یکساعت چه اتفاقی ممکن است رخ بدهد. '



فصل هفدهم : پایان جشن

وقتی گاسپار و موریس در کوره راهی که به خانه آنها ختم میشد به سالواتور و دخترش شب بخیر گفتند، ساعت نزدیک دو بعد از نصف شب بود. موریس به سالواتور گفت:

" آن الاغی که در حراجی خریدی متعلق به مادالنا است. "

مرد ماهیگیر شروع به تشکر کرد هر چند که بهمین زودی یک مشتری خوب برای الاغ پیدا کرده بود. تصمیم او این بود که بمحض اینکه انگلیسی به مملکت خودش بازگشت ، الاغ را به بهترین مبلغ بفروش برساند.

او کلاه خود را برداشت و گفت:

" خداحافظ آقا... من دست شما و خانم را میبوسم . "

" خدا حافظ سالواتور. مادالنا ... خدا حافظ. "

مادالنا چیزی زیر لب گفت. سالواتور با دقت به آنها نگاه میکرد.

موریس پرسید:

" مادالنا... آیا خیلی خسته هستی؟ "

" بله. "

بعد موریس و گاسپار وارد کوره راه شده در حالیکه گاسپار با دقت ساعت موزیکال خود را نگهداری میکرد.

وقتی آنها بخانه نزدیک شدند ، گاسپار از روی الاغ چرخی زد ، به موریس نگاه کرد و گفت:

" آقا... "

" بله. "

" آیا فکر میکنید که خانم خوابیده باشند؟ "

" نمیدانم. اینطور فکر میکنم. "

گاسپار حکیمانه گفت:

" من که فکر نمیکنم که ایشان خواب باشند. فکر میکنم که ایشان روی تراس چشم انتظار ما باشند. "

موریس جوابی نداد ، گاسپار پا فشاری کرده و گفت:

" آقا... وقتی من به آتش بازی کمک میکردم ، شما و مادالنا کجا بودید؟ "

" همان نزدیکیها. "

" آقا... سالواتور وقتی دید که من تنها وارد طویله الاغها شدم ، فوق العاده خشمگین شد. "

" برای چه؟ "

" او به من گفت که من نمیبایستی شما دو نفر را تنها میگذاشتم. "

" خوب تو چه جوابی دادی؟ "

" در همان موقع شما وارد شدید. در غیر اینصورت ممکن بود که کار بجای باریک بکشد. سالواتور مرد بدی است و همیشه مایل است که از کاردی که پیوسته با خود دارد ، استفاده کند. "

" ولی در راه برگشت بخانه او کاملا ساکت و آرام بود. "

" وقتی او ساکت میشود ، من بیشتر نگران میشوم. "

" حالا این چه اهمیتی دارد؟ "

گاسپار قدری ساکت شده و بفکر فرو رفت سپس گفت:

" آقا... حالا که شما صحیح و سالم بخانه برگشتید صلاح نیست که بار دیگر به خانه پری های دریائی ، نزد سالواتور برویم. "

موریس گفت:

" فکر نمیکنم که ما بار دیگر به آنجا برویم. "

" اینطور خیلی بهتر است. "

گاسپار دیگر حرفی نزد.

در این موقع صدای پیانو بلند شد که همان نغمه همیشگی را مینواخت. موریس فهمید که هرمیون صدای پای الاغها را شنیده و به این ترتیب به آنها خوش آمد میگوید. گاسپار گفت:

" این خانم است که پیانو میزند. "

موریس گفت:

" من خوشحالم که خانم بیدار است. شاید هم او میداند که ما اینجا هستیم. "

گاسپار به او کمک کرد که از الاغ پیاده شود و آنها با نوک پا وارد تراس شدند. صدای پیانو حالا واضح تر بگوش میرسید. ناگهان نواختن پیانو قطع شد و صدای هرمیون از داخل اطاق بگوش رسید که بشوخی میگفت:

" گاسپار ... چطور جرات میکنی که کنسرت مرا قطع کنی؟ "

گاسپار بانگ زد:

" خانم... خانم... "

و از جا جست و با عجله وارد اطاق نشیمن شد. موریس به دیوار تکیه داد و در همانجا باقی ماند. سپس شنید که گاسپار دست هرمیون را میبوسد. بعد با هرزحمتی بود بخود حرکتی داده و وارد اطاق شد و گفت:

" هرمیون.... "

" موریس. "

گاسپار ساعت را به نواختن در آورد و هرمیون گفت:

" عجب ساعت زیبایی. این را از کجا پیدا کردی گاسپار؟ از جشن بازار مکاره؟ "

" بله خانم... "

و درحالیکه ساعت هنوز مشغول نواختن بود گاسپار با وقار خم شد و آنرا به هرمیون تقدیم کرد و گفت:

" خانم... این برای شماست. "

" آه... گاسپار... هدیه ای برای من؟... من از تو تشکر میکنم. "

وقتی صدای موسیقی قطع شد موریس گفت:

" هرمیون... من نمیدانم چه بگویم... ما درست در روزی که تو وارد شده به جشن رفته بودیم... چرا به من خبر ندادی؟ "

" آه... پس تو نمیدانستی که من عازم اینجا هستم. "

" آیا لوکرزیا بتو نگفت که ما نمیدانستیم که تو قرار است برگردی؟ "

" لوکرزیای بیچاره... من او را در دهکده پیدا کردم. ولی موریس... من بتو نامه نوشتم و روز و ساعت ورود خودمان را بتو گفتم. "

" این تصویر پستی اینجاست. او نامه ها را در گوشه ای انداخته و گاهی هفته ها طول میکشد که آنها را توزیع نماید. من فردا نزد او رفته و شکایت خود را مطرح خواهم کرد. "

هرمیون گفت:

" پس تو نامه مرا دریافت نکردی؟ "

" هرمیون... تو فکر میکنی که اگر من میدانستم که تو میآئی به جشن سالیانه سان فلیس میرفتم؟ "

" من چنین فکری نکردم. فقط اینکه خیلی عجیب بنظر میرسد. "

" من وقتی در قطار بودم، گاسپار را دیدم ولی ترا ندیدم. موریس تو کجا رفته بودی؟ "

قبل از اینکه گاسپار حرفی بزند موریس با عجله گفت:

" من همانجا بودم. در جشن... "

هرمیون گفت:

" من بشدت خسته هستم. آیا ما هرگز به رختخواب نخواهیم رفت؟ "

گاسپار بیدرنگ گفت:

" شب شما بخیر خانم. شب شما هم بخیر آقا... خوب استراحت کنید. "

گاسپار با بی میلی از اطاق بیرون رفته و برای جمع آوری الاغها روانه شد.

موریس دست هرمیون را گرفته و گفت:

" من واقعا متاسفم. "

هرمیون که احساس میکرد قضیه به این سادگی ها نیست گفت:

" موریس... چه اتفاقی افتاده است؟ آیا فکر میکنی که بایستی چیزی بتو بگویم؟ "

" چه چیزی است که میخواهی به بگوئی؟ "

" من همین الان نمیتوانم چیزی بتو بگویم. فردا با هم صحبت خواهیم کرد. حالا وقت خوابست. "

موریس گفت:

" امشب شب بسیار گرمی است و من در داخل خانه راحت نخواهم بود. من روی تراس خواهم خوابید. من فرش روی زمین پهن خواهم کرد و روی آن خواهم خوابید. راستی حال آرتوآ چطور است؟ "

" مرد بیچاره. "

" فردا او قدری الاغ سواری خواهد کرد. "

هرمیون به اطاق خواب رفت و وارد رختخواب شد. ولی خیلی زود از جا برخاست، شالی روی شانه های خود انداخته و روی تراس رفت. موریس روی فرش دراز کشیده بود. او روی فرش زانو زد و به موریس گفت:

" من ترا دوست دارم... خیلی دوست دارم. "

بعد بدون اینکه منتظر جواب شود با سرعت تراس را ترک کرد و وارد خانه شد.

قطره اشکی از چشمان موریس روی گونه هایش چکید و با خود گفت:

" از درگاه ملکوت تقاضای بخشش دارم. خداوند گناهان مرا عفو کند. "

بدنش از شدت گریه تکان میخورد.



فصل هیجدهم : روز بعد از جشن

وقتی خورشید در آسمان بالا آمد ، موریس از خواب دروغین خود بیدار شد. او روی فرشی که شب گذشته روی تراس پهن کرده بود، نشست و به صخره های خانه پری های دریائی خیره شد. او با خود فکر میکرد که از همان لحظه اول ورود به سیسیل یک طالع نحس بر علیه وی وارد عمل شده است. یک احساس خرافی شدید که به احتمال زیاد از اجداد سیسیلی خود بارث برده بود ، در وجود او رخنه کرده بود. یک فرد انگلیسی واقعی به چنین تصویری خواهد خندید ولی برای موریس چنین نبود. او برای این احساس اهمیت زیادی قائل میشد.

بعد او به مادالنا فکر کرد. او در آنجا در وسط دریا در خانه خود بود. مطمئنا حالا دیگر بیدار شده ، مشغول قدم زدن یا حتی گریستن است.

او از جا بلند شد ولی دیگر نمیتوانست به دریا نگاه کند. حتی اسم ' خانه پری های دریائی ' بنظر او وحشت انگیز میآمد. او انتقام خود را از سالواتور گرفته بود ولی بچه قیمتی؟ صورت سالواتور در مقابل چشم او ظاهر گردید. سالواتور ممکن بود که همه چیزهائی را که اتفاق افتاده بود به هرمیون بازگو کند. حالا دیگر موریس از این سرزمین که آنرا دوست میداشت، میترسید. حالا دیگر با تمام وجود میل داشت که این محل را ترک کند. صدائی بلند شد که وی را صدا میکرد. او از جا برخاست و هرمیون را دید که بالای پله های تراس ایستاده است. موریس گفت:

" تو نخوابیده ای؟! ... "

" تو چطور؟ "

" خورشید مرا از خواب بیدار کرد. "

او بطور غریزی دروغ میگفت. زندگی او با هرمیون حالا صرفا یک دروغ بود. هرمیون گفت:

" چرا اینطور به من نگاه میکنی ؟ "

موریس چشمانش را پائین انداخت و گفت:

" نمیدانم... منظورت چیست؟ "

" مثل اینکه چیزی هست که میخواهی به من بگوئی. "

" شاید هم همینطور باشد. "

او در لبه پرتگاه اعتراف ایستاده بود. هرمیون گفت:

" به من بگو... هر چیزی را که تو به من میگوئی من دوست دارم. "

" آیا این واقعیت دارد؟ "

" بله... من اینطور فکر میکنم. حالا بگذار با هم به بالای کوه برویم چون از آنجا همه جزیره را میتوانیم ببینیم. "

آنها وارد باریکه راهی شدند که بسمت قله کوه ادامه داشت. آنها از آن صعود کرده و خود را به بالای کوه رساندند. هرمیون روی یک تخته سنگ نشست و گفت:

" حالا میتوانم همه چیز را بگویم. این منظره زیبا به من میگوید که خیلی زود باید رفت. "

" باید رفت؟ "

" بله... کوه میتواند تحمل کند ولی ما... "

" آه... منظورت مرگ است. رفتن به دنیای دیگر. "

" بله منظورم همینست. آیا منظور مرا درک میکنی؟ "

موریس سرش را تکان داد. او هنوز تصمیم جدی نگرفته بود که حقیقت را به هر میون بگوید. در جواب سؤال هر میون گفت:

" من این را ابدًا درک نمیکنم. "

هر میون دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

" موریس... وقتی من از اینجا میرفتم این را فهمیدم. من متوجه شدم که بایستی با تو باشم تا بتوانم این را شخصا بتو بگویم. من وقتی در کشتی بودم و به تو و سیسیل فکر میکردم فهمیدم که یک بچه ای در راه است. بچه من و تو. "

موریس مانند برق زده ها ساکت و بیحرکت ماند. هر میون گفت:

" چه خبر شده؟... تو مانند... "

موریس حرف او را قطع کرده و گفت:

" هر میون... "

هر میون گفت:

" تو عصبانی هستی که من بتو نگفتم. ولی من میخواستم که شخصا رو در رو این خبر را بتو بدهم. من از تو تشکر میکنم که به من بچه ای دادی. "

اشک به چشمان موریس آمد و گفت:

" از من تشکر نکن... من اینرا قبول نمیکنم. من هرگز بتو اجازه نمیدهم که از من برای هیچ چیز تشکر کنی. تو بایستی اینرا درک کنی. "

او بفکر فرو رفت و چون این سکوت خیلی طولانی شد، هر میون بر آشفتنه و حتی وحشت زده شد. مردی که در جلوی او ایستاده بود، او نمیشناخت. بالاخره گفت:

" موریس... چه شده است. از چیزی ناراحت هستی؟ "

" بله... "

" ولی تو خوشحال نیستی؟ "

موریس بالاخره جواب داد:

" من نمیدانم. من نمیدانم که آیا لیاقت پدر شدن را داشته باشم. "

" من اینرا درک میکنم ولی تو چنین لیاقتی را داری. "

" من سعی خودم را خواهم کرد. از همین امروز. "

وقتی آنها بخانه برگشتند، لوکرزیا از خواب بیدار شده بود. هر میون گفت:

" لوکرزیا... صبحانه ما را درست کن. ما روی تراس صبحانه خواهیم خورد. آن آقای مریض هم امروز به اینجا میآید. بایستی نهار خوب و مفصلی درست کنی. "

" بسیار خوب خانم. "

لوکرزیا به آشپزخانه رفت و موریس گفت:

" هر میون... من بایستی یک حمام بگیرم. "

و او هم ناپدید شد.

هر میون رفت که با گاسپار صحبت کند که او از دهکده چه چیزهایی بخرد.

وقتی صبحانه حاضر شد، موریس هم قدری رنگ پریده روی تراس آمد. در موقع صرف صبحانه هر میون مطلبی عنوان نکرد ولی وقتی صبحانه تمام شده و موریس سیگارش را روشن کرد، هر میون گفت:

" موریس... من از تو خواهشی دارم. "

موریس قدری جا خورد و سپس گفت:

" چه میخواهی؟ "

" قضیه امیل است. "

" آه... "

" تو ناراحت نمیشوی اگر امیل به اینجا بیاید؟ "

ابتدا موریس میخواست جواب بدهد که خیلی هم خوشحال خواهد شد ولی احساس بدی به او دست داد و در عوض گفت:

" من میدانستم که برای تو خیلی طبیعی است که او را به اینجا بیاوری. "

" ولی تو ترجیح میدهی که من اینکار را نکنم. "

" تو نبایستی انتظار داشته باشی که من آرتوآ را در اینجا در بین خودمان قبول کنم. "

" ولی تو به من اجازه دادی که به آفریقا بروم. به این ترتیب تو در نجات امیل از مرگ سهم مهمی داری چون اگر من به آنجا نرفته بودم، او حتماً تا بحال مرده بود. "

" پس من باید بگویم که خوشحال هستم که تو رفتی. ولی یک کار خوب را بایستی بخوبی به پایان رساند. امیل هنوز خیلی ضعیف و رنجور است. من نمیتوانم بگویم که حالا که من ترا از مرگ نجات داده ام، دیگر کاری با تو ندارم و تو بدنبال کارت برو. فقط اینکه مردم اینجا به اینجور کارها عادت نداشته و شایعات زیادی درست میکنند. "

" برای من مهم نیست که این مردم چه میگویند. آیا برای تو مهم است؟ "

موریس جاده پایین را نشان داده و گفت:

" آیا این آرتوآ است که به اینجا میآید؟ "

هر میون از جا بلند شده و بدقت به آنجا نگاه کرد و گفت:

" بله... فکر میکنم که خودش باشد. "

هر میون بیاد لندن افتاد که بردباری، تواضع و فروتنی موریس چیزی بود که در میان مردان انگلیسی نظر او بخود جلب نمود. او کاملاً حاضر بود که زیر پای بقیه مردان بنشیند. این خصلت تا همین موقع هم در او بچشم میخورد. بعد هر میون گفت:

" من هرگز کاری را که تو مایل به انجامش نباشی از تو نخواهم خواست. اغلب در گذشته تو مانند یک پسر بچه در چشم من ظاهر میشدی ولی در همان حال بخوبی میدانستم که اگر خطری متوجه من شود، تو با تمام وجود از دفاع خواهی کرد. من میتوانستم به تو اعتماد کرده و این چیزی است که هر زنی از مرد خود انتظار دارد. "

موریس گفت:

" هر میون... من امیدوارم که هرگز خطری متوجه تو نشده و تو احتیاج نداشته باشی به من تکیه کنی. "

" اگر تو آنجا باشی من زیاد به خطر اهمیتی نمیدهم. اگر فقط بتوانم دستت را بگیرم، خیالم راحت خواهد بود. "

موریس گفت:

" آنها وارد شدند. امیدوارم که آرتوآ خیلی از الاغ سواری خسته نشده باشد. ما میبایستی سباستیانو را هم خبر میکردیم که ورود آرتوآ به همراه موسیقی باشد. "

" سباستیانو حالا برای شخص دیگری در جزیره لیپاری فلوت میزند. بیچاره لوکرزیا... موریس... تو میدانی که من چقدر سیسیل را دوست دارم ولی چقدر خوشحالم که تو مقداری خون انگلیسی در رگهای خود داری. از اینکه بطور کامل سیسیل نیستی خیلی راضیم. "

موریس گفت:

" راه بیفت برویم زیر طاق و به او در آنجا خوش آمد بگوئیم. "



فصل نوزدهم : آرتوآ وارد میشود

آرتوآ گفت:

" پس این باغ بهشت شماست؟ "

او آهسته و با احتیاط از الاغش پیاده شد و یک لحظه توقف کرد. بعد دست هر دو نفر را بگرمی فشرد و به منظره ساختمان در دامنه کوه خیره شد. سپس گفت:

" این همان باغ بهشتی است که تو از آن آمدی که جان مرا نجات بدهی. "

بعد بسمت موریس برگشت و اضافه کرد:

" من سپاسگزار و خجالت زده هستم . موسیو... من دوست شما نبودم ولی شما کاری بالاتر از دوستی در حق من انجام دادید. من از شما نهایت تشکر را دارم. ولی امید من اینست که یک روز در عمل بتوانم مراتب امتنان خود را به ثبوت برسانم. "

او بار دیگر دست خود را بطرف موریس دراز نمود. گفتار آرتوآ قدری رسمی بود ولی در حرکاتش هیچ اثری از رسمی بودن مشهود نبود. دو مرد در حالیکه دست یکدیگر را میفشردند، در چشم همدیگر نگاه کرده و متوجه تیغییراتی که در طرف ایجاد گردیده بود، شدند.

آرتوآ در ظاهر بشدت لاغر شده در حالیکه وقتی سر حال بود، با آن هیکل درشت و قد بلند حالت فرمانروائی داشت. رفتار او هرگز تهاجمی و زنده نبود ولی افراد را تحت تاثیر قرار میداد. او کاملاً ملایم و افتاده شده بود. موریس این تغییرات را فوراً احساس نمود و متعجب شد. آرتوآ لاغر و خمیده شده و رنگ از صورتش پریده بود. چشمهایش گود رفته و وقتی حرکت میکرد، خیلی نا مطمئن بنظر میرسید. موریس متوجه شد که این مرد از آستانه مرگ و نیستی بزندگی برگشته است.

آرتوآ هم تغییراتی در موریس مشاهده کرد که وی را متعجب نمود.

هرمیون گفت:

" به داخل باغ بهشت بیایید و استراحت کنید. امیل... به بازوی من تکیه کن. "

آرتوآ از موریس اجازه گرفت و موریس در جواب گفت:

" حتما... خواهش میکنم همین کار را بکن. تو میبایست خسته باشی. "

هرمیون آهسته مهمانش را بسمت تراس خانه برد و موریس در صدد این بود که آنها را تعقیب کند که احساس کرد که دستی مانع از جلو رفتن او میشود. او برگشت و گفت:

" گاسپار... چه خبر شده است؟ "

" آقا... آقا... من بایستی فوراً با شما صحبت کنم. "

موریس که جا خورده بود بصورت برآشفته پسر جوان نگاه کرد و گفت:

" الاغ ها را به طویله ببر و من به آنجا خواهم آمد. "

" مریم مقدس... آقا... فوراً به پشت خانه بیائید. "

موریس گفت:

" گاسپار... چه... "

او هر میون را دید که بسمت او برگشته بود. او آهسته به گاسپار گفت :

" یک دقیقه بعد من خواهم آمد. "

" مریم مقدس... مریم مقدس. "

بعد گاسپار بطرف الاغها رفته و آنها را بسمت طویله راند.

موریس بدنبال هر میون و آرتوآ رفت. هر میون در اینحال به آرتوآ میگفت:

" این باغ بهشت ماست. آیا از دیدن آن تعجب میکنی؟ "

آرتوآ جواب داد:

" تعجب من در اینست که تو چطور اینجا را رها کردی و بسراغ من آمدی. "

بعد خودش را بیک صندلی بزرگ حصیری رساند و روی آن نشست. هر میون هم نزدیک او نشست و موریس کنار دیوار ایستاد. او با دقت به صداهائی که از طرف طویله میآمد گوش فرا داد. بعد گفت:

" لطفامرا ببخشید... من بایستی چند لحظه با گاسپار صحبت کنم. "

او گاسپار را دید که میاحتاج خانه را که از بازار دهکده خریده بود، به خانه وارد میکند. موریس ادامه داده و گفت:

" من از او خواسته بودم که کاری برای من در دهکده انجام بدهد. میخواهم بدانم او چه کرده است. "

بعد بدون اینکه منتظر جواب شود بسرعت بسمت خانه رفت.

او بسرعت خود را به پشت خانه رساند و در آنجا منتظر گاسپار شد.

گاسپار به محض دیدن اربابش جلو آمد و زیر لب گفت:

" آقا به من بگوئید... شما شب گذشته وقتی ما آتش بازی را آماده میکردیم کجا رفتید؟ "

" همان جائی که تو ما را ترک کردی. "

" آه... آقا... "

عرق از سر و روی گاسپار فرو میریخت. با حالتی اشکریزان گفت:

" این تقصیر من نبود... این تقصیر من نبود. "

" گاسپار منظورت چیست؟ چه میخواهی بگوئی؟ "

" من سالواتور را دیدم. "

" خیلی خوب... او را دیدی... "

موریس به لکنت زبان افتاده و حدس میزد که گاسپار چه چیزی خواهد گفت.

" قبل از اینکه من وارد دهکده بشوم سالواتور نزدیک من آمد و فریاد زد " توقف ". من متوقف شدم. ما از باریکه راهی که به کوه میرود دور نبودیم. یک شاخه شکسته درخت زیتون روی زمین افتاده بود. سالواتور به من گفت خیال کن که این اربابت هست که روی زمین افتاده و سپس روی آن تف کرد. او این کار را چندین بار ادامه داد. "

موریس حالا دیگر همه چیز دستگیرش شده بود. او گفت:

" گاسپار... ادامه بده. "

گاسپار بسختی نفس میکشید و سینه اش بشدت بالا و پائین میرفت. سپس گفت:

" من قصد داشتم که با مشتم بصورتش بکوبم ولی او دست مرا گرفت و بعد... آقا... آقا... چرا اینکار را کردید؟ "

او دیگر کنترل خود را از دست داده و فریاد میکشید. موریس سعی کرد او را آرام کند و گفت:

" گاسپار... گاسپار. "

" چرا اینکار را کردید؟ "

" پس سالواتور همه چیز را میداند؟ "

" او همه چیز را میداند. "

اگر موریس او را نگرفته بود، گاسپار خود را با سر به پائین میانداخت. موریس گفت:

" گاسپار... گوش کن... حالا سالواتور میخواهد چکار کند؟ "

" یا مریم مقدس... "

گاسپار دیگر دیوانه شده بود. موریس با درمانگی گفت:

" گاسپار... محض رضای خدا... "

" هیس... ساکت باشید. "

پسر ناگهان بیحرکت ایستاد. موریس گفت:

" چه خبر شده است؟ "

" چیزی نیست... من اشتباه کردم. این لوکرزیا بود که ملاقه ها را روی بند رخت آویزان میکند. من فکر کردم... "

" حالا سالواتور چکار میخواهد بکند؟ "

" او گفت که شما بایستی در غروب او را در کنار دریا ملاقات کنید در غیر اینصورت او به اینجا خواهد آمد و همه چیز را به خانم خواهد گفت. "

رنگ از صورت موریس پرید. سپس گفت:

" من کنار دریا خواهم رفت. "

" یا مریم مقدس... "

" او امروز صبح به اینجا نخواهد آمد. اینطور نیست؟ "

" من به او گفتم که اگر امروز پایش را اینجا بگذارد، او را خواهم کشت. "

بعد گاسپار یک کارد بلند از جیبش بیرون آورد.

موریس که پسر جوان را ناجی خود میدید دستش را روی شانه های او گذاشت و گفت:

" فکر میکنی او به اینجا بیاید؟ "

" اگر شما به آنجا نروید. "

" من خواهم رفت. "

" منم با شما خواهم آمد آقا... "

" نخیر... من بایستی تنها بروم. "

" من با شما خواهم آمد. "

" گاسپار به من گوش کن... تو بایستی با خانم در اینجا بمانی. ممکن است من موفق نشوم او را در کنار دریا ببینم و او از راهی دیگر به اینجا بیاید. خانم نباید با سالواتور صحبت کند. او اجازه ندارد نزد خانم بیاید. "

گاسپار مردد بود که چکار کند. بالاخره گفت:

" بسیار خوب آقا... من میدانم که این قضیه بکجا ختم خواهد شد. "

موریس گفت:

" من بایستی بروم. ما باید محتاط باشیم. ما بایستی مواظب باشیم که خانم، لوکرزیا یا هر کس دیگری بوئی از این ماجرا نبرند. "

" بله آقا... "

" سالواتور ممکن است عقیده اش را عوض کرده و به اینجا بیاید. خانم قرار نیست چیزی از این ماجرا بداند. آیا فکر میکنی سالواتور این قضیه را بکسی گفته است؟ "

" من میدانم. "

بعد گاسپار دستش را بلند کرده و گفت:

" آقا... "

موریس گفت:

" گاسپار... من دیوانه شده بودم. ما مردها گاهی دیوانه میشویم. ولی حالا بایستی عاقل باشم. حالا هر کاری از دست بر بیاید بایستی انجام بدهم. و تو باید به من کمک کنی. "

" من همیشه در خدمت ارباب خودم خواهم بود. "

آنها بسمت خانه براه افتادند.

آرتوآ توجه پیدا کرد که در این باغ بهشتی پر از صلح و صفا، جرثومه هائی در حال رشد و نمو هستند که هیچ ارتباطی با صلح و آرامش ندارند.

موریس نقش خود را خوب ایفا نمود. جنگ او شروع شده و نمیتوانست دست روی گذاشته که مغلوب شود. هر میون از جای خود روی تراس بلند شده و گفت:

" من بایستی ببینم لوکرزیا در چه حالیهست. امیل... نهار تو در اینجا تبدیل بیک ضیافت شده است. "

آرتوآ از موریس پرسید:

" لوکرزیا از چه چیزی ناراحت است؟ "

" آه... او عاشق یک چوپان به اسم سباستیانو شده است. "

" و این مرد با او خوشرفتاری نمیکند. "

" همینطور است. او به جزایر لپاری رفت و هنوز بر نگشته است. "

" حتما در آنجا دختری است که او را بدام انداخته است. "

" اینطور بنظر میرسد. "

آرتوآ گفت:

" زنان صادق و وفادار نبایستی انتظار داشته باشند که وقت خوشی در این جزیره داشته باشند. "

آرتوآ با خود گفت:

" من جنوب را دوست دارم ولی به آن اعتمادی ندارم. من در وجود این مرد ، جنوب را میبینم. "

بعد سکوت برقرار شد. در آخر آرتوآ گفت:

" شما میبایستی احساس کرده باشید که من دشمن شما هستم. "

" آه ... نه... چرا این حرف را میزنید؟ "

" من باعث شدم که شما از خانمتان دور بیفتید. شما در اینجا تنها ماندید. "

" من با سیسیلی ها رفیق شده ام. "

" آنها بسهولت با افراد دوست میشوند. وقتی من در سیسیل بودم یاد گرفتم که آنها را دوست داشته باشم. "

موریس گفت :

" آیا آنها نقطه ضعفی هم دارند؟ "

" آنها وقتی اعتماد خود را نسبت به کسی از دست میدهند ، خیانتکار میشوند. "

آرتوآ متوجه شد که موریس با دقت هر چه تمامتر کوره راهی که از دره عبور میکند، تحت نظر گرفته است.

او به موریس گفت:

" موسیو... من میل دارم مطلبی را با شما در میان بگذارم. "

" این چه مطلبی است. "

" من بشما چیزی بدهکار هستم. شما نبایستی آنرا رد کنید. شما غیرمستقیم جان مرا نجات داده اید. بدون وجود او، من

از این مریضی جان سالم بدرنمیبردم. چیزی که میخواهم بگویم اینست که اگر هرگز من قادر باشم کاری برای شما

بکنم ، هر چه باشد آنرا انجام خواهم داد. "

موریس در جواب گفت:

" من از شما تشکر میکنم. "

آرتوآ گفت:

" شما یک مستخدم جوان و خیلی خوبی دارید. "

" آه ... بله... گاسپار جوان بسیار خوبیست. "

در این موقع هرمیون از خانه خارج شده و بطرف آنها آمد. او گفت:

" لوکرزیای بیچاره... سباستیانو او را بشدت زجر میدهد. "

بعد کنار آنها نشست و گفت:

" امیل تو حالت خوب شده و موریس و من هم کاملاً خوب هستیم. خیلی ناچور است که در این باغ بهشتی ، شخصی

وجود داشته باشد که رنج بکشد. ولی لوکرزیایا مانند یک سیسیلی عاشق شده است. "

آرتوآ گفت:

"انگلیسی ها نبایستی خود را در مقام قضاوت قرار بدهند."

هرمیون با تعجب گفت:

"چه خبر شده؟... شما دو نفر وقتی من در آشپزخانه بودم با هم صحبتی داشته اید؟"

"ما در باره تاثیر خورشید روی رفتار انسانها صحبت میکردیم."

هرمیون گفت:

"وقتی ما وارد اینجا شدیم، پسرها با رقص خود به من خوش آمد گفتند. این یک نمونه از فراخوان خون است. موریس... آیا میدانی که من از آخر آن روز وحشت داشتم؟"

"وحشت چرا؟"

او از روی نیمکت سنگی برخاست و روی صندلی حصیری نشست. بعد گفت:

"اینطور بنظر میرسد که بخاطر رقص تارانتلا تو از من فراری شده بودی."

موریس بنظر میرسد که قدری گیج شده است.

هرمیون بطرف آرتوآ برگشت و به او گفت:

"موریس مانند یک سیسیلی واقعی میرقصید. همین مرا قدری ترساند. ولی خیلی زود یاد گرفتم که بایستی از داشتن یک چنین سیسیلی خوشحال باشم."



““BUT I SOON LEARNED TO DELIGHT IN—IN MY SICILIAN,” SHE SAID, TENDERLY”

نهار آماده شده بود. هر میون به به آرتوآ کمک کرد که بلند شود و سر میزی که زیر سایبان قرار داده بودند، بیاید. هر میون گفت:

" امیل... تو بایستی در جائی بنشینی که منظره خوبی در پیش رویت باشد. "

آرتوآ با تحسین گفت:

" عجب محل غذاخوری زیبایی... "

هر میون سؤال کرد:

" موریس... در مدتی که من اینجا نبودم تو خیلی ماهیگیری کرده ای؟ "

" بله... چندین مرتبه. آقای آرتوآ... نوشیدنی چه میل دارید؟ "

موریس سعی کرد که مسیر گفتگو را تغییر بدهد ولی هر میون کاملاً معصومانه به مبحث قبلی برگشت و گفت:

" امیل... ماهیگیران اینجا در شب ماهی میگیرند. در طول ساحل تا صخره های جائیکه به آن خانه پری های دریائی میگویند. "

" پس به این ترتیب در اینجا پری های دریائی نیز یافت میشود. آقای موریس... آیا شما هرگز یکی از این پری ها را دیده اید؟ وقتی در شب مشغول ماهیگیری بودید. "

موریس با عجله شروع به خوردن کرد. سپس گفت:

" ما چیزی ندیدیم. ولی باید اعتراف کنم که بدنبال آنها نبودیم. هیچ چیز بجز ماهی در فکر ما نبود. "

آرتوآ پرسید:

" ولی شما گفتید که یک خانه در آنجا هست... تقریباً در وسط دریا. "

هر میون جواب داد:

" بله... قبلاً در آنجا قلعه ای بود که بصورت مخروطی در آمده بود. ولی حالا دوباره ساخته شده و افراد در آن زندگی میکنند. گاسپار... چه کسی در آن خانه زندگی میکند. تو به من اسمش را گفته بودی ولی حالا من فراموش کرده ام. " رنگ از رخسار مرد جوان پرید. موریس به او نگاه نمیکرد و در این تنگنا او را تنها گذاشته بود. او بالاخره گفت:

" سالواتور و مادالنا. "

بعد بشقابی را برداشت و به ساختمان رفت. هر میون با تعجب گفت:

" آیا گاسپار مشکلی پیدا کرده است؟ من هیچ وقت او اینطور مشوش ندیده بودم. آیا او از این افراد خوشش نمیآید؟ "

موریس گفت:

" آنها کاملاً با ما دوست هستند. ما دیروز آنها را در جشن ملاقات کردیم. "

گاسپار با مقداری غذا بار دیگر از آشپزخانه بیرون آمده و رفتارش حالت عادی پیدا کرده هر چند که قدری مغموم بنظر میرسید.

آرتوآ گفت:

" مردم اینجا خوششان نمیآید که بیگانه ها به آنها امر و نهی کنند. این خون آنهاست که آنها را بهر طرفی بخواهد میکشاند. "

هر میون هم با او موافقت کرده و گفت:

" این خون ماست که به ما دستور میدهد. این حرف خود شماست. بخاطر دارید؟ "

هرمیون گفت:

" امیل... تو بایستی خیلی خسته باشی. امشب وقتی به هتل رسیدی باید فوراً برخت خواب بروی. "

" شب وقت خوبی است چون خیلی گرم نخواهد بود "

به این ترتیب مشخص شد که آرتوآ خیلی دیر از آنجا خواهد رفت. ولی موریس قبل از اینکه شب بشود میبایستی خود را به ساحل دریا برساند. او فکری کرد و گفت:

" من باید یک استحمامی بکنم چون این گرما در وجود من رخنه کرده است. غوطه ور شدن در دریا برای چند دقیقه مرا راحت خواهد کرد. "

آرتوآ گفت:

" من مزاحم برنامه های شما نمیشوم. یک پسر بچه در ساعت چهار از دهکده خواهد آمد که الاغ را تا هتل راهنمایی کند. اینکه آدم اینطور ضعیف و درمانده باشد وحشت انگیز است. "

" ساکت باش و اینطور صحبت نکن. تو خیلی زود خوب خواهی شد و قدرت خود را باز خواهی یافت. تو همیشه باید به آینده نگاه کنی. "

موریس بسمت دریا و خانه پری های دریائی نگاه کرد. مادالنا تنها روی صخره ها ایستاده و میگریست.

موریس از خودش بدش میآمد. او عاشق تفریح و خوشگذرانی بود ولی حالا میفهمید با عمل اشتباهی که انجام داده، خود را از این حق محروم نموده است. او باعث شده بود که شخصی به منتها درجه بدبختی و رنج سقوط کند و حالا چطور میتوانست انتظار داشته باشد که خودش هم مشمول رنج و عذاب نشود؟

هرمیون با خنده به آرتوآ گفت:

" حالا وقت آن رسیده که تو بداخل خانه رفته و استراحت کنی. با من هم جر و بحث نکن چون موریس و من میخواهیم قدری با هم گفتگو کنیم. "

وقتی آرتوآ رفت هرمیون به موریس گفت:

" من فکر میکنم که تو و من در زیر سایه درختان چنار قدری استراحت کنیم. آیا فکر خوبیست؟ "

موریس برای اینکه از آنجا برود بیتاب بود. او در اولین فرصت میخواست که به محلی که نامه تکه پاره هرمیون را زیر سنگ گذاشته بود، رفته و آنرا به آتش بکشد. ولی حالا چاره ای نداشت که با هرمیون باشد. در سایه درختان هرمیون گفت:

" موریس... من میخواهم از اینجا بروم. "

" منم همینطور... من مدتی طولانی در اینجا مانده ام. "

موریس بالش ها را جابجا کرده و زیر سایه درختان چنار مشغول استراحت شدند. هرمیون آنقدر به موریس نگاه کرد که بخواب رفت.



فصل بیستم : موریس دیر کرده است

وقتی هرمیون از خواب بیدار شد، ساعت چهار بعد از ظهر بود. او روی فرش نشست و به دره زیر پای خود خیره شد. موریس صورتش را با بازوانش پوشانده بود. او آهسته گفت:

" موریس. "

" بله... "

" تو خواب نبود. "

" نخیر. "

هرمیون به ساعتش نگاه کرد و گفت:

" حالا ساعت چهار است و تو در تمام این مدت بخواب نرفتی. ولی من که از مسافرت دیروز هنوز خسته بودم خیلی زود بخواب رفتم. "

آنها از جا بلند شده و موریس فرش را جمع کرد و روی دستش انداخت. هرمیون گفت:

" حالا امیل خیال خواهد کرد که ما او را ترک کرده و به او عصرانه تعارف خواهیم کرد. "

آنها بسمت تراس برآه افتادند. موریس در راه گفت:

" تو ناراحت نمیشوی اگر من قبل از تاریک شدن هوا برای آبتنی به دریا بروم؟ اگر این کار را نکنم امشب هم درست خواب نخواهد برد. "

" البته... حتما برو ولی فکر نمیکنی که بعد از عصرانه دیر خواهد شد؟ "

" نخیر... من اغلب بعد از غروب آفتاب به دریا میروم. "

" آیا من میتوانم با تو بیایم؟ منم بدم نمیآید در دریا آبتنی کنم. "

" آه... نه... مردم در آنجا خواهند بود. من نمیتوانم اجازه بدهم مردم همسر مرا لخت ببینند. من و گاسپار یک چادر از اطراف تو ایجاد خواهیم کرد. "

هرمیون که نومید شده بود گفت:

" چقدر شما مردان خوشبخت هستید. شما هر کاری میتوانید بکنید. آه... بیچاره امیل تک و تنها آنجا نشسته و منتظر ماست. "

امیل با لبخندی از آنها استقبال کرده و از اینکه هرمیون را راضی و خوشبخت مشاهده میکرد، خوشحال بود. او گفت:

" آیا تمام این مدت خواب بودید؟ "

هرمیون پوزش طلبانه گفت:

" من از خودم شرمنده هستم. آه... اینهم لوکرزیا... عصرانه ما حاضر است؟ "

لوکرزیا گفت:

" بله خانم. "

" پس به گاسپار بگو که عصرانه ما را سر میز بیاورد. "

" خانم... گاسپار اینجا نیست ولی من خود غذاها را خواهم آورد. "

بعد از رفتن او هرمیون به به امیل گفت:

" وقتی ما خواب بودیم، تو گاسپار را ندیدی؟ "

" نخیر. "

" شاید او خوابیده است. او معمولاً در میان مرغ و خروسها میخوابد. "

این چند کلمه بیاد موریس آورد که وقت ضیق است و و بایستی هر چه زودتر برای ملاقات با دشمنش به کنار دریا برود. او میدانست که گاسپار مواظب همه چیز هست. دلیل اینکه او غایب شده، همین بود.

عصرانه تمام شد و ساعت در این موقع پنج ضربه زد. گاسپار هنوز بر نگشته بود. آرتوآ گفت:

" من دیگر باید بروم. "

هرمیون گفت:

" خیلی زود بایستی دوباره به اینجا بیایی. "

موریس هم اضافه کرد و گفت:

" بله موسیو... فردا هم به اینجا بیائید. "

آرتوآ جواب داد:

" من نمیخواهم مزاحم شما بشوم. شاید بهتر باشد که من فردا در هتل مانده و استراحت کنم. "

موریس گفت:

" نه... نه... فردا حتما بیائید. "

" من از شما تشکر میکنم. نمیتوانم اینجور وانمود کنم که دلم نمیخواهد به اینجا بیایم. فکر میکنم که آن پسر بچه که قرار است الاغ را راهنمایی کند به اینجا آمده است. "

موریس گفت:

" من میروم ببینم که آیا او آمده است یا خیر. "

موریس دیوانه وار میخواست خود را از شر آرتوآ خلاص کند. او با سرعت خود را به طاق رسانید. در آنجا از دور کسی را دید که در میان کوره راه با تفنگ ایستاده است. شکی نبود که این شخص خود گاسپار بود که در آنجا کشیک میداد. اگر سالواتور به آنجا میآمد گاسپار او را متوقف کرده و اصرار بیشتر سالواتور بقیامت جانش تمام میشد.

موریس با خود گفت:

" ما هرگز از گاسپار جدا نخواهیم شد. "

هیچ اثری از پسری که با آرتوآ قرار گذاشته بود، دیده نمیشد. شاید پسرک فراموش کرده و شاید هم دیرتر از موعد مقرر سر برسد. او مجبور بود که به آرتوآ این خبر را بدهد. تمام راه را تا روی تراس بازگشت. ساعت شش بود که سر و کله پسرک پیدا شد. آرتوآ بیدرنگ سوار الاغش شد و از هرمیون و موریس خداحافظی کرد.

موریس گفت:

" پس فراموش نکنید که فردا ما منتظر شما خواهیم بود. "

" من جرات رد کردن این دعوت دوستانه را بخود نمیدهم. فعلا خداحافظ. "

هرمیون و موریس او را تا محل طاق بدرقه کرده و در آنجا آرتوآ را میدیدند که آهسته از تپه پائین میرود. بعد از رفتن او هرمیون به موریس گفت:

" آیا واقعا در این موقع قصد رفتن به دریا را داری؟ "

" من بایستی آبتنی کنم. بدن من به آن احتیاج دارد. "

" آیا سوار تیتو خواهی شد؟ "

" نه... ترجیح میدهم که پیاده بروم. وقتی به ساحل رسیدم بلافاصله به دریا خواهم رفت. "

آنها با هم بخانه برگشته و موریس لباس شنا و حوله با خود برداشت.

او به هرمیون گفت:

" شاید کمی دیر برگردم. نگران نباش. خدا حافظ. "

سپس حوله و لباس شنا را که در کیسه ای گذاشته بود روی شانهِ اش انداخته و براه افتاد. هنوز کاملا به دره نرسیده بود که چشمش به گاسپار تفنگ بدست افتاد.

موریس به او گفت:

" گاسپار... "

و دستش را دراز کرد و دست پسر جوان را گرفت و گفت:

" من هرگز این خدمت صادقانه ترا فراموش نخواهم کرد. من از تو ممنون هستم. "

" آقا به من اجازه بدهید که با شما بیایم. "

" نخیر... تو بایستی پهلوی خانم باشی. "

" من میخوام با شما بیایم. "

" گاسپار... حالا موقع جر و بحث نیست. نزد خانم برگرد و بخاطر داشته باش که خانم هرگز از این قضیه مطلع نشود. حالا من باید بروم. "

او دست گاسپار را گرفت و بگرمی فشرد.

گاسپار گفت:

" آقا... آیا شما رولور خود را به همراه دارید؟ "

" نخیر... من قصد کشتن سالواتور را ندارم. "

" از کجا میدانید که او قصد کشتن شما را نداشته باشد؟ "

" تپانچه من هیچ کاری بر علیه پدر ما دلنا نخواهد کرد. "

بعد از گاسپار خداحافظی کرد.

" خدا حافظ آقا. "

موریس پائین رفت و در سایه درختان ناپدید گردید.

هرمیون بتنهائی روی تراس نشسته و کتابی در دست داشت ولی آنرا مطالعه نمیکرد. او گاسپار را دید که سر افکنده تفنگ بدست وارد تراس میشود. هرمیون گفت:

" گاسپار... امروز بسراغ ما نیامدی. چه اتفاقی افتاده است؟ "

" آه خانم... "

" تو حتی شام را هم فراموش کردی. "

" خانم... خیلی متاسفم... مرا ببخشید. "

" من باید بگویم که در مدتی که من اینجا نبودم تو از مسیر همیشگی خود انحراف پیدا کرده ای. در این مدت چه میکردی؟ "

" هیچ چیز. "

" گاسپار... من میبینم که تو با من خیلی جدی شده ای. من دیگر به مسافرت نخواهم رفت. "

" خانم... شما نمیبایستی از پهلوی ما میرفتید. "

هرمیون بفکر فرو رفت و غرق در افکار خود بود که ناگهان صدائی از پشت سرش گفت:

" خانم. "

هرمیون از جا پرید و به پشت سرش نگاه کرد. سپس گفت:

" لوکرزیا... تو مرا ترساندی. چه خبر شده؟ "

" خانم چه ساعتی است؟ "

هرمیون به ساعتش نگاه کرد و گفت:

" نزدیک هشت است. هنوز یک ساعت دیگر برای صرف شام مانده است. "

" من همه چیز را آماده کرده ام... "

بعد در حالیکه پیش بند خود را مرتب میکرد گفت:

" خانم... "

" لوکرزیا... چه خبر شده؟... چه میخواهی بگوئی؟ "

اشک در چشمان دختر جوان پر شده و گفت:

" به من اجازه بدهید که بروم. قول میدهم که قبل از ساعت نه برگردم. "

" ولی در این ساعت صلاح نیست که تو به دهکده که از اینجا خیلی دور است بروی. "

نخیر خانم... من به دهکده نخواهم رفت. قصد من اینست که به زیارتگاه در دامنه کوه رفته و به مریم مقدس دعا کنم. "

" من درک میکنم. "

" من بایستی شمعی برای مریم مقدس روشن کنم. اگر اجازه بدهید من میروم و قبل از ساعت نه برمیگردم. "

هرمیون که نمیخواست دختر جوان را تنها به دامه کوه بفرستد گفت:

" لوکرزیا... آیا ناراحت نمیشوی که منم باتو بیایم؟ من کاتولیک نیستم ولی بدرگاه مریم مقدس همیشه شکر گزارم. "

لوکرزیا دیگر طاقت نیاورده، اختلاف طبقاتی را فراموش کرده و هرمیون را در آغوش گرفت و در حالیکه میگریست، او را میبوسید. هرمیون در حالیکه موهای دخترک را نوازش میکرد، گفت:

" ساکت باش... تو باید شجاع باشی. آیا شمع را بهمراه داری؟ "

" بله خانم. "

" پس بگذار بسرعت برویم. گاسپار کجاست؟ "

او روی کوه و نزدیک خانه است. امروز هیچ کس نمیتواند با او صحبت کند. "

" چرا؟ "

" نمیدانم... ولی امروز خیلی وحشتناک شده است. "

پس لوکرزیا هم متوجه رفتار عجیب گاسپار شده بود.

هرمیون بانگ زد:

" گاسپار... "

جوابی نیامد. او بلندتر فریاد زد.

از پشت خانه صدای گاسپار آمد که میگفت:

" بله خانم. "

" گاسپار... من با لوکرزیا برای قدم زدن بیرون میروم. ما برای ساعت نه بر خواهیم گشت. اگر ارباب زودتر از ما بخانه برگشت، به او بگو. "

" بسیار خوب خانم. "

آنها بدون اینکه گاسپار ببینند براه افتادند. در سکوت آنها در طول جاده کوه به پیش میرفتند. لوکرزیا شمع خود را با دقت نگاهداشته و دیگر اشک نمیریخت. محبت و همدردی خانمش به او دلگرمی و امید بخشیده بود. این فعالیت شبانه هم به او کمک مینمود. غروب آرام و زیبایی بود. وقتی آنها از دره عبور میکردند صدای زنگوله های بز هائی را شنیدند که از نزدیک آنها عبور میکردند. یک پسر هم بدنیاال آنها مشغول نواختن فلوت بود. او همان آهنگ تارانالا را مینواخت که با دور شدن او، صدای فلوت رفته رفته کم و بالاخره قطع شد. هرمیون متوجه شد که بار دیگر لوکرزیا بگریه افتاده است. لوکرزیا گفت:

" خانم... او نمیتواند بخوبی سباستیانو بنوازد. "

هرمیون در جواب گفت:

" شاید خیلی زود ما نواختن سباستیانو را بشنویم. "

شب نزدیک میشد و شب قلعہ ای که آنها بطرف آن میرفتند، از دور بچشم رسید. وقتی آنها به آنجا رسیدند، چراغی بر سر در قلعہ روشن شده بود که نور مختصری به اطراف میپاشید. لوکرزیا علامت صلیب را روی سینه خود ترسیم کرد و آنها در زیر تصویر بزرگ مریم مقدس ایستادند.

لوکرزیا زانو زد و شمع خود را روشن نمود. آنرا کج کرد که شمع مذاب روی سنگ صافی که برای این منظور در آنجا قرار داشت، چکه کند، سپس شمع روشن خود را روی مذاب گذاشت. بار دیگر در سکوت علامت صلیب را ترسیم نمود و شروع به دعاخواندن کرد. چند لحظه بعد، هرمیون هم در کنار لوکرزیا زانو زده و دعائی زیر لب زمزمه میکرد. او نه تنها برای لوکرزیا بلکه برای تمام زنانی که قرین حزن و اندوه بوده و رنج میبردند، دعا کرد.

گاسپار از دور از پشت یک تخته سنگ مواظب این دو زن زائر بود. او توصیه ارباب خود را فراموش نکرده بود و وقتی خانم و لوکرزیا از خانه خارج شدند ، آنها را تعقیب میکرد. گاسپار بشدت نگران ارباب خود بود و اگر میتوانست خود جلوی مریم مقدس زانو زده و طلب کمک میکرد.

او بی اختیار جلو میرفت و دم بدم ناراحت تر و نگران تر میشد. شب فرا رسیده و دیر وقت بود. او انقدر آهسته جلو رفت تا خود را زیر تصویر مریم مقدس و نزدیک خانمها یافت. او هم علامت صلیبی روی سینه خود ترسیم نمود.



See p. 399

“HE STOOD STILL, GAZING AT THEM AS THEY PRAYED”

گاسپار خیلی آهسته گفت:

" خانم... "

هرمیون طوری محو دعای خود شده بود که صدای او را نشنید. گاسپار خم شد و شانه او را لمس کرد و دوباره گفت:

" خانم... "

هرمیون در ابتدا قدری جا خورد و سپس با نگرانی گفت:

" گاسپار... چه خبر شده؟... ارباب..؟ "

گاسپار کلاهش را برداشت و گفت:

" خانم آیا متوجه هستید که چقدر دیر شده است؟ "

" آیا ارباب بخانه برگشته است؟ "

" حتما تا بحال برگشته است. "

" آیا او ترا فرستاد که مواظب ما باشی؟ "

" هوا تاریک شده و من فکر کردم که بهترین کار اینست که به اینجا بیایم. "

" پس تو بمیل خودت آمده ای که از من حفاظت کنی؟ بگذار ببینم حالا چه ساعتی است؟ آه... ساعت از نه گذشته است. ما باید عجله کرده و بخانه برگردیم. لوکرزیا بیا... بایستی برگردیم. "

آنها بسرعت براه افتادند. گاسپار از جلو میرفت و پیدا بود که نگران است و عجله زیادی دارد. وقتی آنها به طاق رسیدند، هرمیون و لوکرزیا از نفس افتاده بودند. هرمیون خود را مجبور دید که قدری استراحت کند. او به دیوار طاق تکیه داد، گاسپار و لوکرزیا را جلو فرستاد که اگر ارباب برگشته باشد، از او پذیرائی کنند.

وقتی پس از چند دقیقه استراحت بخانه برگشت گاسپار را دید که با نگرانی هر چه تمام تر جلو دوید و به او گفت:

" آقا هنوز برنگشته است. "

" ساعت نه و نیم است و او تا بحال میبایستی برگشته باشد. "

گاسپار سری تکان داده و گفت:

" خانم من بایستی به کنار دریا بروم. فعلا خدا حافظ. "

" نه... نرو... یک لحظه صبر کن. گاسپار... مرا اینطور تنها نگذار. "

بعد گفت:

" گاسپار... چه خبر شده؟... تو از چه چیز میترسی؟ "

" چیزی نیست خانم. "

" اگر اینطور است تو نباید از چند دقیقه دیرکردن او اینطور متوحش باشی. رفتن تو به ساحل دریا در این موقع شب صلاح نیست. "

برای چند لحظه آنها در سکوت ایستادند. هرمیون سکوت را شکسته و گفت:

" گاسپار... تو میدانی که ارباب شناگر بسیار قابلی است. آیا اینطور نیست؟ "

گاسپار جوابی نداد.

" گاسپار... وقتی من از تو سوآلی میکنم چرا جواب نمیدهی؟ "

" برای اینکه من حرفی ندارم بزنم. "

هرمیون بغریزه دریافت که بایستی خبری باشد چون او میدانست که گاسپار تا چه حد اربابش را دوست دارد. او گفت:

" گاسپار عزیز... ما بایستی صبر کنیم. ارباب خیلی زود پیدایش خواهد شد. "

" بله خانم. "

در این موقع صدای لوکرزیا بلند شد که بانگ میزد شام حاضر است. هرمیون گفت:

" آقا هنوز برنگشته است. او دیر کرده ... "

لوکرزیا گفت:

" خانم... آقا در این وقت شب کجا میتواند باشد؟ "

هرمیون توجه کرد که گاسپار طوری به لوکرزیا نگاه میکند که انگار به او دستور میدهد که ساکت باشد. بعد به گاسپار گفت:

" شاید اتفاقی برای ارباب افتاده باشد. "

" خانم به من اجازه بدهید که هر چه زودتر خودم را به ساحل دریا برسانم. "

در لحن گاسپار چیزی بود که دیگر هرمیون معطل نشده و گفت:

" گاسپار... بسیار خوب... تو میتوانی بروی ولی منم با تو خواهم آمد. "

" شما نمیتوانید بیایید. "

اینطور بنظر میرسید که گاسپار به خانم خودش دستور میدهد.

" ولی من خواهم آمد. من بساحل دریا خواهم رفت و این تو هستی که بایستی تصمیم بگیری که مرا تنها بگذاری یا با من بیایی. "

بعد خطاب به لوکرزیا گفت:

" ما خیلی زود بر خواهیم گشت. به احتمال زیاد ما ارباب را در راه ملاقات کرده و همه با هم بر خواهیم گشت. حالا راه بیفت گاسپار. "

و آنها براه افتادند. هرمیون به پائین و ساحل دریا نگاه کرد. هیچ نوری از خانه پری های دریائی بچشم نمیرسید. او توقف کرد و پرسید:

" هیچ نوری از آنجا بچشم نمیخورد... چرا؟ "

گاسپار جوابی نداد و آنها براه خود ادامه دادند.



فصل بیست و یکم : سرنوشت محتوم موریس

آنها در راه با یکدیگر صحبتی نکردند ولی وقتی به به مدخل دره رسیدند گاسپار دست خود را از دست خانم خودش در آورد و آهسته گفت:

" خانم... بگذارید من تنها به آنجا بروم. "

هرمیون در تاریکی شب نمیتوانست صورت او را ببیند . به او نزدیکتر شد و گفت:

" چرا میل داری تنها بروی؟ از چه چیزی وحشت داری؟ "

" من از چیزی نمیترسم. "

" میدانم چون دستت خیلی سرد است. "

" خانم... بگذارید من تنها برم. "

" نه گاسپار... هیچ لزومی ندارد که از چیزی وحشت داشته باشی. ولی اگر تصادفی رخ داده باشد ، من باید در آنجا باشم. فراموش نکن که ارباب همسر منست. "

بعد براه افتاد و گاسپار خواه ناخواه بدنبال او روانه شد. هرمیون با خود فکر میکرد که خیلی چیزها ممکن است پیش آمده باشد. شاید موریس به دلیلی به دهکده رفته بود. او صدای پای گاسپار را پشت سر خود میشنید و با خود فکر میکرد که این پسر بطرز وحشتناکی ناشکیبا و نگران شده است. آیا یک طالع نحس روی سر آنها هبوط کرده بود؟

او شاخه درختی را که بسمت کوره راه متمایل شده بود گرفت و متوقف شد. گاسپار پرسید:

" خانم... مشکلی پیش آمده؟ "

" چیزی نیست... برای مدتی من خیلی سریع راه آمدم و حالا بایستی دقیقه ای نفس تازه کنم. گاسپار... برای خانمها راه رفتن در چنین جاده ای در شب کار ساده ای نیست. "

گاسپار دیگر حرفی نزد و هرمیون شاخه را رها کرد، ولی زانوانش میلرزید. وقتی براه افتاد، بی اختیار بچپ و راست منحرف میشد. گاسپار گفت:

" شما بهمین زودی خسته شده اید، بگذارید من تنها بروم. "

هرمیون برای اولین بار بدروغ متوسل شده و گفت:

" گاسپار... من تنها در اینجا میترسم. من نمیتوانم این کار را بکنم. با من مهربان باش. "

گاسپار فقط گفت:

" خانم... "

در مسیر حرکت پای گاسپار به سنگی برخورد کرد و سنگ از کنار هرمیون رد شد. او گفت:

" گاسپار. "

" بله خانم. "

" بیا باهم راه برویم. حالا دیگر راه آنقدر باریک نیست. "

گاسپار اطاعت کرد.

بعد ادامه داده و گفت:

" آیا میدانی وقتی ما ارباب را ملاقات کنیم ، من و تو مانند دو احمق خواهیم بود؟ "

" ارباب را ملاقات کنیم؟ "

" بله... او به ما خواهد خندید که اینهمه راه را با عجله برای دیدن او آمده ایم. "

سکوت تنها جواب گاسپار بود.

هرمیون گفت:

" آیا فکر نمیکنی که اینطور باشد؟ "

" نمیدانم. "

" گاسپار... با من اینطور صحبت نکن. آیا نمیفهمی که این رفتار تو مرا میترساند؟ "

باز هم گاسپار جوابی نداد.

" مشکل تو چیست؟ در تمام روز تو حال عادی نداشتی. "

" من مشکلی ندارم. "

و بار دیگر عقب افتاد.

هرمیون با لحنی آمرانه فت:

" من از تو میخواهم که همراه من راه بیائی. "

گاسپار با بی میلی قدم های خود را تند کرده و با هرمیون همراه شد.

" گاسپار... آیا اخیرا تو با ارباب در دریا شنا کرده ای؟ "

" بله خانم. "

" آیا هیچوقت توجه کرده بودی که او در دریا خسته شده باشد؟ "

بعد از قدری فکر گاسپار جواب داد:

" بله خانم. یک روز صبح چنین حمله ای به او دست داد. "

" جریان را برای من تعریف کن. "

گاسپار داستان واقعه ایرا که اربابش در دریا ناپدید شده بود، تعریف کرد. فقط اینکه دیگر نگفت که اربابش اصرار داشت که او زیر آبی شنا میکرده است.

هرمیون با خود گفت که وقتی او در آفریقا بوده ، شوهرش تقریبا بکام مرگ فرو رفته بود. بعد گاسپار در پایان گفت:

" و من بگریه افتادم. "

" تو گریه کردی؟ "

" من فکر میکردم که هرگز گریه من قطع نخواهد شد. "

" ولی تو جان ارباب را نجات دادی. خدا بتو برکت بدهد. ولی بعد از این اتفاق تو چطور اجازه دادی که بار دیگر ارباب به تنهایی به دریا برود؟ "

" خانم ... این تقصیر من نبود. من هم میخواستم با او بروم. من از او خواهش کردم که اجازه بدهد که من با او باشم ولی ارباب اجازه نداد. "

" چرا اجازه نداد؟ "

" او میل داشت که من با شما باشم. او گفت که خانم تنهاست و من بایستی با ایشان باشم. "

در خروجی دره ناگهان گاسپار دست خانم را گرفت و او را متوقف کرد. هر میون گفت:

" باز چه خبر شده؟ "

او زیر لب گفت:

" ساکت باشید. "

همه چیز در اطراف آنها در سکوت مطلق فرورفته ولی در همین حال آنها صدای ضعیفی بگوششان رسید. صدای پای شخصی از روی سنگریزهای جاده میآمد. قلب هر موین از شادی لیریز شد و زمزمه کرد:

" خودش است... این بایستی ارباب باشد. "

" بسیار خوب. "

صدای پا نزدیکتر میشد و گاسپار با ناامیدی زیر لب گفت:

" این ارباب نیست. "

" نخیر... خودش است. "

" نخیر خانم ... این یکی از بزرگان است. "

شبحی در تاریکی پیدا شد که لاغر و خمیده بود و کلاه مخصوص بزرگان سیسپیل را بر سر داشت.

بدون یک کلمه حرف، آنها براه افتادند. خیلی زود به جاده خاکی که مستقیماً بسمت دریا امتداد داشت رسیدند.

هر میون پرسید:

" شما معمولاً کجا شنا میکنید؟ "

گاسپار با دست اشاره کرد و گفت:

" در آن حدود. "

" آنجا که خانه پری های دریائی است؟ "

" بله آنجا و قدری دورتر نزدیک غاری که ماهیگیران در آن استراحت میکنند. من حالا بایستی بروم. آری ودر چی. "

بعد از رفتن او، هر میون قدری صبر کرد و سپس در همان مسیر براه افتاد. او به تپه ای که کافه برناردو در بالای آن قرار داشت رسید و با وجود خستگی زیاد، از تپه بالا رفت.

بالاخره با هر زحمتی بود خود را به بالای تپه رساند که از آنجا غاری را که ماهیگیران در آن میخوابیدند میتوانست مبهما ببیند.



“ SHE COULD SEE VAGUELY THE SHORE BY THE CAVES WHERE THE FISHERMEN HAD SLEPT IN THE DAWN ”

در سمت راست او راهی که به دیواره سنگی که به خانه پری های دریائی ختم میشد قرار گرفته بود. او به آنجا نگاهی انداخت ولی فکر نکرد که به آن سمت برود. گاسپار مسلماً در ساحل دریا مشغول جستجوی اربابش بود. او با خود فکر میکرد که اگر فاجعه ای رخ داده باشد بدون تردید در ارتباط با دریا خواهد بود. او چراغی را که با موریس نور آنرا مشاهده کرده بود، باز هم رویت کرد. همه جا تاریک و دریا سیاه‌رنگ بچشم میرسید.

او برای یک لحظه توقف کرد و سپس در حالیکه میخواست براه خود ادامه دهد صدائی تحکم آمیزی بگوشش رسید. او چند لحظه صبر کرده و صدا خاموش شد. در شبهای آرام نظیر آنشب، صداها به جاهای دور میرسند. او در ابتدا نمیدانست که صدا از کجا میآید ولی در همان موقع صدا تکرار شد. وقتی بار دیگر صدا بلند شد، هر میون موفق شد که صدای گاسپار را تشخیص بدهد. گاسپار با خشونت کسی را صدا میکرد. او بیکی از دو خانه ساحلی رفته بود که در باره اربابش سؤال کند.

بنظر هر میون این یک کار عقلائی و سنجیده بود. او صبر کرد که ببیند آیا دری از خانه سالواتور باز میشود یا خیر. شاید سالواتور در این مورد چیزی بداند.

باز صدای در زدن و فریاد گاسپار بلند شد و اینکار چندین بار تکرار گردید. بعد بار دیگر سکوت سنگینی برقرار گردید. هر میون به این نتیجه رسید که کسی در آن خانه نیست. هیچ قایقی هم در اطراف دیده نمیشد و حالا به نگرانیهای او، نگرانی گاسپار هم اضافه شد.

از میان تاریکیها از طرف جزیره شبی بچشم او آمد که با عجله پیش میآمد.

هر میون گفت:

“ گاسپار. ”

شیخ ایستاد و سپس گفت:

" خانم شما اینجا چکار میکنید؟ "

" گاسپار... از اینطرف نیا... لازم نیست از اینطرف بیایی. "

" خانم چرا به اینجا آمدید. من بشما گفتم که نزدیک ساحل برای من صبر کنید. "

" تو اجازه نداری که از روی دیواره سنگی عبور کنی. این کار بسیار خطرناکی است. "

" خانم... این دیوار چیزی نیست. من بارها از روی آن عبور کرده ام. "

" در روز روشن شاید ولی در شب... گاسپار... میشنوی چه میگویم؟... تو اجازه نداری... "

هرمیون متوقف شد چون گاسپار را دید که از روی دیوار با احتیاط جلو میآید. وقتی جلوتر آمد هرمیون توجه کرد که او پا برهنه است. در همین موقع آه از نهاد هرمیون بر آمد. او گاسپار را دید که تعادل خود را از دست داده و فرو افتاد. هرمیون فکر کرد که او از بین رفته است ولی گاسپار دیواره را با هردو دست خود گرفت، لحظه ای بحال تعلیق در آمده و سپس مانند یک ژیمناست خود را بالا کشید. طولی نکشید که او نزدیک هرمیون بود. هرمیون که خارج از حد خشمگین شده بود، دستهای او را گرفت و در حالیکه نفس نفس میزد بانگ زد:

" چطور جرات میکنی که از دستور من سرپیچی کنی؟ "

بعدچشمش به صورت و چشموهای گاسپار افتاد که چیزی در آن نمایان بود که خون را در عروق هرمیون منجمد کرد.

او با لکنت زبان گفت:

" گاسپار... زخمی که نشده ای؟... "

" خانم... بگذارید بروم... من باید بروم. "

هرمیون دستهای او را رها کرد و پرسید:

" چه خبر شده؟... کجا بایستی بروی؟ "

" باید خودم را به آن قایق که در دریاست برسانم. چیزی در آنجاست. "

" چیزی در آنجاست؟ "

" در جاده منتظر من باشید. "

و بسمت دریا دوید. هرمیون میشنید که که گاسپار در حالیکه میدوید اسم مریم مقدس را فریاد میکرد.

هرمیون با خود فکر میکرد که گاسپار گفت در جاده منتظر بماند ولی او بایستی اول جاده را پیدا کند. ولی او طوری مشوش شده بود که بخاطر نمیآورد، جاده در کجا بود. او در این لحظه بحرانی هیچ چیز نمیدانست. در اینحال با خود میگفت:

" من هرگز کاری بر خلاف میل پروردگار انجام نداده ام. ولی حالا خداوند با من بخشونت رفتار میکند. گاسپار اطلاع دارد که چه اتفاقی افتاده است، ولی من چیزی نمیدانم. "

او احساس میکرد که در این لحظه خداوند او را تحت آزمایش گذاشته است. ولی آیا خداوند عشق او را از او گرفته بود؟

او با دقت بهر صدائی گوش میداد و در این لحظه صدای برخورد پاروهای قایق را با آب دریا میشنید. او فریاد زد:

" گاسپار... گاسپار... خودت هستی؟ "

" بله خانم. "

تردیدی نبود که این صدای خود گاسپار بود هر چند که در آن وضعیت هرمیون قادر نبود صاحب صدا را تشخیص بدهد. قایق تا نزدیکی ساحل پیش آمد ولی قدری دورتر از ساحل متوقف شد. هرمیون از خود سؤال میکرد که چرا گاسپار تا ساحل قایق را نیاورده است. وی بانگ زد:

" گاسپار... چکار میکنی؟ "

جوابی نیامد.

هرمیون با تمام قدرت خود فریاد زد:

" چرا تا ساحل پارو نمیزنی؟ چر نزد من نمیآئی؟ "

" الان میآیم. "

قایق به جلو حرکت کرد ولی ناگهان پاروها از حرکت افتاد و شبح گاسپار روی کف قایق افتاد و هرمیون صدای هق هق گریه او را میشنید. او بیاد حرف گاسپار افتاد که گفت:

" و بعد من کف قایق افتاده و گریه کردم. "

هرمیون دیگر معطل نشد و خود را بدریا زد.



فصل بیست و دوم : بر سر موريس چه آمد؟

در اواخر شب دکتر مارینی پزشک منطقه را با در زدن های شدید ، از خواب بیدار کردند. او ابتدا سعی کرد که آنرا نشنیده بگیرد ولی در زدن نه تنها متوقف نشد بلکه تشدید گردید. دکتر که دیگر جوان نبود، بزحمت از جا برخاسته ، جلوی پنجره آمد و سرش را بیرون آورد. مردی در پائین جلوی در ایستاده بود. دکتر گفت:

" چه خبر شده؟... چه میخواهید؟ "

" آقای دکتر... فوراً بیائید پائین. تصادفی برای آقای که در ' کاسا دل پرت ' مهمان ماست پیش آمده است. شما باید فوراً بیایید. من میروم که یک الاغ برای شما حاضر کنم. "

دکتر خود را بیشتر از پنجره به بیرون خم کرد و گفت:

" تصادف؟... چه تصادفی؟ "

ولی مردی که جلوی در ایستاده بود، بهمین زودی از آنجا رفته که الاغی برای سوار شدن دکتر بیاورد.

دکتر بسرعت بوسط اطاق برگشت و مشغول تعویض لباس شد. یک تصادف آنهم برای یک توریست مهمان؟

دکتر چشمش به مردماهیگیر افتاد و او را شناخت و گفت:

" آه ... جیوسپه ... آیا خود تو هستی؟ "

ماهیگیر اندوهگین بنظر میرسید ، روی سینه خود علامت صلیب رسم کرد و گفت:

" خیلی وحشتناک است... آنها میگویند که این آقا مرده است. من مشغول ماهیگیری بودم که صدای ترسناکی از داخل دریا شنیدم ... نزدیک خانه سالواتور. بعد بسرعت پائین رفته و گاسپار را که نوکر آقای ... "

" میدانم... میدانم. "

" گاسپار در قایق با اربابش بود و خانم هم در وسط دریا بود.

" خانم در این وقت شب در دریا بود؟ آیا این خانم دیوانه شده است؟ "

" آقای دکتر... من نمیدانم. من قایق را بساحل آوردم و گاسپار مثل دیوانه ها گریه و زاری میکرد. بعد ما آقا را بلند کرده و روی تخته سنگی دراز کردیم. این آقا مرده بود. نفس نمیکشید. آنها او را در دریا پیدا کرده بودند. "

" گاسپار نمیبایستی که دست به جسد بزند. فقط قاضی منطقه میتواند اجازه بدهد که جسد را حرکت بدهند. "

" آقای دکتر... هیچ کس مطمئن نیست که او مرده است. عجله کنید چون شاید هنوز زنده باشد. "

دکتر کیسه ملزومات پزشکی را از داخل خانه برداشته ، بیرون آمد و سوار الاغ شد. ماهیگیر پابرنه در کنار الاغ قدم بر میداشت. او به دکتر گفت:

" وقتی آن خانم از دریا بیرون آمد سر تا پا خیس شده ولی آرام بود. من بقیه ماهیگیر ها را صدا کردم. وقتی آنها چشمشان به جسد آقا افتاد همه فریاد زدند. آنها او را میشناختند. بعضی از آنها با این آقا ماهی گرفته بودند. آنها خیلی

ناراحت شده بودند ولی خانم آنها را آرام کرد. او به آنها گفت که ساکت باشند و آقا را بخانه ببرند. این خانم خیلی خوددار بود و حتی یک قطره اشک نریخت.

دکتر زمزمه کنان گفت:

" خانم بیچاره. "

آنها بجائی رسیدند که از دور میتوانستند خانه ایرا که هرمیون اجاره کرده بود ببینند. جیوسپه به آنجا اشاره کرد و گفت:

" آقای دکتر... آنها آقای بیچاره را به آنجا آورده اند. "

دکتر بدون اینکه حرفی بزند سرش را تکان داد. او عادت داشت که بدبختی مردمان فقیر جزیره را ببیند ولی حالا با افراد خارجی متمول طرف شده بود. او در مسافرت قبلی، با هرمیون آشنا شده و به او علاقه پیدا کرده بود. هرچند در سفر اخیر او را ملاقات نکرده بود، ولی شنیده بود که او با جوانی آراسته ازدواج کرده است. حالا اگر مطالبی که جیوسپه ابراز میکرد، حقیقت داشته باشد، همه چیز از بین رفته بود. دکتر گفت:

" جیوسپه... "

" بله آقا... "

" اینطور که من شنیده ام خانم مدتی در اینجا نبود. "

" بله آقا... این خانم به آفریقا رفته بود. "

" شنیدم که او به آنجا رفته بود که از یک مریض بد حال پرستاری کند. حالا بمحض برگشتن، این فاجعه اتفاق میافتد. "

" آقای دکتر... این خانم را چشم زده اند. "

دکتر هم که مانند همه سکنه جزیره خرافاتی بود جواب داد:

" باید همینطور باشد. "

آنها به طاق رسیدند و دکتر مشاهده کرد که شخصی با فانوس در آنجا ایستاده است. دو نفر دیگر هم پشت سر او بودند. یکی از آنها بانگ زد:

" دکتر... دکتر به اینجا میآید. "

وقتی دکتر نزدیک شد، گروه ماهیگیران دور او جمع شده و میگفتند:

" آقای دکتر... آقای بیچاره جان خود را از دست داده است. "

یکی بانگ زد:

" راه را باز کنید بگذارید آقای دکتر وارد شود. بگذارید خود ایشان تصمیم بگیرند. "

" آقای دکتر... علت مرگ او ضربه ای است که به سرش خورده ... اگر نزدیک تخته سنگها نیامده بود، او صدمه ای نمیخورد. "

" خانم از همه میخواهد که از اینجا بروند. او از همه درخواست دارد که او را با آقای بیچاره تنها بگذارند. "

" گاسپار هم حال خوبی ندارد. بسختی میتوان او را شناخت. خانم هم که هنوز از سر و بدنش آب میچکد. "

صدای گریه و زاری بلندی از روی تراس خانه بگوش میرسید.

یکی از ماهیگیران بانگ زد:

" مریم مقدس... این لوکرزیا است. "

دکتر با زحمت راه خود را باز کرد و از پله های تراس بالا رفت.

گاسپار در آنجا ایستاده بود. صورتش طوری عوض شده که شناختنش ساده نبود. او با غم و غصه به دکتر نگاه میکرد ولی هیچ حرفی نزد. دکتر گفت:

" گاسپار... اربابت کجاست؟ "

گاسپار که بسختی میتوانست از گریه خود جلوگیری کند ناگهان گفت:

" او مرده است. "

و خود را روی زمین انداخت.

او از پله ها بالا رفت و خود را به اتاق نشیمن رساند. هر میون در آستانه درب اتاق خواب ظاهر شده و بدون اینکه با دکتر احوالپرسی کند گفت:

" شما شنیدید گاسپار چه گفت؟ "

" بله خانم. "

ماهیگیران جلوی درب اتاق جمع شدند. از داخل آشپزخانه صدای گریه و زاری لوکرزیا میآمد. خانم بلند گفت:

" لطفا ساکت باشید... ما احتیاج به سکوت داریم. آقای دکتر... خواهش میکنم وارد شوید. "

دکتر بسمت ماهیگیران برگشت و گفت:

" یکی از شما برود و این دختر را در آشپزخانه ساکت کند. او را همین الان از خانه بیرون ببرید. بقیه شما هم که آنجا ایستاده اید کوچکتترین صدائی نکنید. "

ماهیگیران چند قدم عقب رفته و در اینحال جیوسپه با نوک پا به آشپزخانه رفت که لوکرزیا را از آنجا خارج کند.

دکتر وارد اتاق خواب شد. یک شمع بزرگ روی یک قفسه سفید قرار داده شده و پنجره های اتاق را بسته بودند. در روی یکی از تخت ها جسد خیس یک مرد قرار داده شده بود. دکتر شمع را برداشت و روی جسد خم شد. بعد شمع را در بالای تخت قرار داد و به معاینه مشغول گردید. او فوراً متوجه شد که گاسپار در تشخیص خود اشتباه نکرده بود. این مرد مدتی بود که جان خود را از دست داده ولی با این وجود چیزی در این جسد توجه او را جلب کرده که مدتی مشغول معاینه بود و سپس نظر خود را اعلام داشت. هرگز در گذشته دکتر تا این حد از اعلام مرگ که کلام ساده ای بنظر میآید، معذب نبود. او پیراهنی را که هنوز در تن متوفی بود بدقت امتحان کرده و ملافه و بالش را هم فراموش نکرد. حضور هر میون در اتاق او را قدری ناراحت میکرد. ولی حد اقل گریه و زاری لوکرزیا دیگر بگوش نرسیده و برای چند لحظه سکوت مطلق برقرار شده بود.

جسد روی تختخواب متورم شده و روی گونه چپ صورت یک زخم بزرگ مشاهده میگردید. دکتر اعتقاد داشت که اصابت بیک جسم سخت این زخم را سبب شده است. به این ترتیب مشخص بود که فقط دریا در کشته شدن این مرد مقصر نبوده است. شاید او روی صخره ها سقوط کرده و در آب خفه شده بود. توضیح این فاجعه بسیار ساده بود. وقتی دکتر مشغول ادامه معاینات بود، ناگهان صدائی از اتاق نشیمن بگوش رسید و سپس گاسپار وارد اتاق خواب شد. او بشدت میگریست. هر میون که روی صندلی نشسته بود گفت:

" " گاسپار. "

بعد از جا بلند شده، بسمت پسر جوان رفت، دست او را گرفت و گفت:

" فایده ای ندارد. شاید حالا خوشحال و خوشبخت باشد. "

اشک فراوانی از چشمان پسر فرو ریخت. دکتر از جا برخاست و گفت:

" خانم... او از دنیا رفته است. "

" ما میدانستیم. "

دکتر به هر میون گفت:

" میبخشید خانم ، آیا ممکن است این پسر را از این اطاق خارج کنید؟ من بایستی به معاینات خود در سکوت ادامه بدهم. "

" شما که گفتید او مرده است. "

" یک سلسله کارهای رسمی وجود دارد که بایستی انجام گردد. چون برای اولیاء امور بایستی گزارشی تهیه شود. من باید بشما بگویم که به موجب قانون ما جسد میبایستی در همان نقطه باقی میماند. تا وقتی که قاضی منطقه دستور حرکت آنرا صادر کند. "

" ما که نمیتوانستیم جسد را در دریا باقی بگذاریم. "

" خانم... در این مورد تحقیقاتی انجام و علت مرگ مشخص خواهد شد. گاسپار بایستی... "

دکتر چشمش به گاسپار گریان افتاد و یک لحظه سکوت کرد. سپس گفت:

" تحقیقات فردا شروع خواهد شد. فردا... "

و وقتی از در اطاق خارج میشد گفت:

" خانم در آن لباسهای خیس بیش از این باقی نمانید. فوراً لباسهای خود را عوض کنید. "

" آه... متشکرم ولی لباسهای من مهم نیست. "

او بدنبال دکتر به اطاق مجاور نرفت.

دکتر بعد از مکالمه کوتاهی با ماهیگیران سوار الاغ شد و بسمت اطاق حرکت کرد. او ناگهان بخاطر آورد که سیگارش را در اطاق جا گذاشته است. ولی چون دیگر طاقت دیدن زن عزادار انگلیسی را نداشت ، براه خود ادامه داد.

این اولین باری در زندگیش بود که یک سیگار خوب را قربانی میکرد.



فصل بیست و سوم: هرمیون عزادار

هرمیون در سکوت مطلق سر جای خود باقی ماند.

بنظرش عجیب می‌آمد که او هنوز احتیاج به چیزی دارد. او احتیاج داشت که نزد جسد شوهر از دست رفته اش بنشیند. هیچ صدائی بگوشش نرسد، هیچ حرکتی نبیند و با هیچ کس طرف نشود. اگر امکان داشت او خود را در خانه محبوس کرده و حتی گاسپار و لوکرزیا را جواب میکرد. ولی این کار امکان نداشت. سرنوشت به او این اجازه را نمیداد که او این سکوت و آرامش را داشته باشد. اینطور بنظرش میرسید که هیچ کس بغیر از او غصه موریس را نمیخورد. وقتی همه دیگران برای موریس گریه میکردند، او ساکت در گوشه ای نشسته بود. او دیگر هیچ کس را نداشت. ولی دیگران دست از او بر نمیداشتند. او نمیتوانست خود را از شر آنها خلاص نماید.

شاید این از خودخواهی او بود که عزاداران را از خانه بیرون میکرد. ولی در عین حال دلش بحال آنها میسوخت و او هوش خدا داد خود استفاده میکرد که آنها را دلداری بدهد.

لوکرزیا بشدت ترسیده بود. او حالا از دزدان و جنایتکاران خیالی وحشت داشت. وقتی قدری آرامتر شد، هیچ چیز را باور نداشت. او با گریه میگفت:

" خانم... آقا از این دنیا نرفته است. آقای بیچاره... چقدر آقای خوبی بود... "

او مانند تمام سیسیلی ها در مواجهه با فاجعه، فقط حرف میزد.

او شخصیت بارز موریس را بخاطر می‌آورد. مهربانی او، علاقه به بالا رفتن از کوه، ماهیگیری، آبتنی، عشق به خورشید... و عشق او بزندگی. "

در حالیکه جسد هنوز در رختخواب بود، او به این داستانهای لوکرزیا گوش میداد.

غم و غصه گاسپار قابل بیان نبود. هرمیون بدون اینکه کاملا درک کند احساس میکرد که گاسپار از چیزی خشمگین و ناراضی است. هرمیون با خود استدلال میکرد که این همان خشم و ناراحتی است که هر پسر بچه ای وقتی اسباب بازی محبوبش را از او بگیرند، احساس خواهد کرد.

چیزی که او میدانست این بود که این فاجعه یک مرگ طبیعی نبوده و به احتمال زیاد موریس بقتل رسیده بود. وقتی او درب خانه پری های دریائی را میکوفت، نه سالواتور و نه مادالنا هیچیک در خانه نبودند. او میدانست که در سیسیل این جمله خداوند که میگوید:

" انتقام مال من است. "

هیچ معنی نداشته و هر سیسیلی بمیل خودش آنرا اعمال میکند. این در مورد گاسپار هم صدق میکرد. او حالا هیچ چیز آرامش نمیکرد مگر تصور گرفتن انتقام از سالواتور. ولی مشکل این بود که ارباب مشخصا قبل از مرگ چیزی از او خواسته بود و آن اینکه خانم هرگز چیزی از قضیه مادالنا نداند.

اگر او جنگ خود را با سالواتور علنی میکرد، خانم بی تردید بهمه چیز پی میبرد.

این مشکلی پیچیده بود که گاسپار با آن دست و پنجه نرم میکرد. او نمیتوانست که چه بایستی بکند.

او اینرا میدانست که بعد از چنین مرگی، صاحب منصبان شهرک مارکیارو نظیر قاضی منطقه و اعضای انجمن شهر با دقت زیادی تحقیقات خود را شروع خواهند کرد. شاید این موقعیتی بود که او میتوانست سالواتور را بدام بیاندازد.

حالا آیا لازم بود که او ساکت نشسته و چیزی نگوید؟ اینکار سالواتور را از چنگ قانون نجات میداد. او حرفی نداشت که ساکت بماند ولی فقط با این شرط که بعدها در یک فرصت مناسب، کارد خود را در سینه قاتل اربابش جای دهد.

ولی خانم نبایستی چیزی از این مطلب بداند. و خانم شخص اول زندگی او بود. این خانم بود که او را کشف کرده، او را از فقر نجات داده و به او لباسهای خوب پوشانده بود. خانم به او اعتماد مطلق داشت. او دیگر طاقت نیاورده زیر گریه زد.

هرميو دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

" آرام باش گاسپار. "

در این موقع ساعتی که گاسپار برای هرمیون آورده بود شروع به نواختن کرد. گاسپار در حال گریه گفت:

" آقای بیچاره... آقای بیچاره. من پشت گوشش گل رُز گذاشتم. در آن روز او یک سیسیلی واقعی شده بود. "

" گاسپار... آرام باش. تقصیر ما نبود که این فاجعه اتفاق افتاد. تو هر کاری از دستت بر میآید انجام دادی. آیا فکر نمیکنی که او در اینجا خیلی خوشحال بود؟ "

" بله خانم... "

" من خوشحالم که سر موقع آمدم. این واقعه میتوانست وقتی من هنوز در مسافرت بودم، اتفاق بیفتد. من خوشحالم که یک روز تمام ما با هم بودیم. "

و برای اولین بار هرمیون شروع به گریه کرد.

گاسپار به او نگاه کرد و گفت:

" خانم... خانم... "

بعد ناگهان از جا بلند شد که از اطاق یا از خانه بیرون برود. او صحنه گریستن خانم را نمیتوانست تحمل نماید. او حالا دیوانه وار میخواست که از سالواتور انتقام بگیرد. چشمانش را خون گرفته بود. او کارتش را از کمرش باز کرد و وقتی هرمیون کارد را دید خیال کرد که پسر قصد دارد خود را بکشد. از جا پرید و دست گاسپار را گرفت و گفت:

" گاسپار... چکار میکنی؟ "

صورت گاسپار سب و درنده شده بود. او دهانش را باز کرد و گفت:

" بگذار بروم... بگذار بروم. "

" نه ... گاسپار... "

" در آن وقت... "

در این لحظه گاسپار با اعتراف حقایق کوچکترین فاصله ای نداشت. خانم که فکر میکرد اکه گاسپار قصد خود کشی دارد گفت:

" آیا فکر نمیکنی که ارباب از تو میخواست که در این لحظه مواظب من باشی؟ او بتو اعتماد داشت. تو بایستی از من حفاظت کنی. تو هرگز نباید مرا ترک کنی. "

پسر جوان به او نگاه کرد و آرامتر شد.

خانم به حرف خود ادامه داده و گفت:

" من بجز تو هیچ کس را در این دنیا ندارم. "

کارد روی زمین افتاد.

جنگی که در درون گاسپار آغاز شده بود ، پایان یافت. او میبایستی از ارباب حمایت کند. بعد خم شد و دست هرمیون را بوسید و گفت:

" خانم گریه نکنید... پروردگار شما را حفظ خواهد کرد. "

صبح زود برای اولین بار هرمیون جسد را ترک کرد، به اطاق آرایش خودش رفت و لباسهایش را عوض نمود. بعد برگشت و به گاسپار گفت:

" من باید قدری قدم بزنم و بسمت کوه خواهیم رفت. زود برواهم گشت و تو هم لازم نیست با من بیایی . همین جا نزد ارباب بمان. آیا خیلی خسته هستی؟ "

" نخیر خانم. "

" ما خیلی زود قدری استراحت خواهیم کرد. "

او خیلی آرام بسمت قله کوه براه افتاد. در نزدیکی قله کوه روی سنگی نشست و به دریا خیره شد.

جهان هنوز از خواب بیدار نشده هر چند که خورشید طلوع کرده بود. هرمیون احساس میکرد که از جهان خارج شده و دیگر کسی را ندارد. حالا که کسی از او گرفته شده بود، خیلی زود کس دیگری بزنگی او وارد خواهد شد. یک کودک. افکار عجیبی به مغزش خطور کرد. او با خود میگفت :

" آیا واقعا موریس مرده است؟... آیا وقتی دیروز من مقابل حرم مریم مقدس دعا میکردم ، او مرده یا زنده بود؟ "

او بخاطر آورد که زمانی در لندن از یک کشیش خوب و با هوش سؤال کرده بود که با توجه به اتفاقاتی که در دنیا میافتد آیا او بدون شک و ابهام واقعا معتقد است که تمام جهان توسط یک خدای قادر ، منصف و بخشنده اداره میشود. جواب کشیش این بود:

" خود منم گاهی با خود فکر میکنم که آیا واقعا خداوند آنطور که ما تصور میکنیم قادر مطلق بوده و بدون مانع هر کاری میل داشته باشد انجام میدهد؟ "

این جواب را هرمیون فراموش نکرده بود.

در پائین یک پسر چوپان نی لبک خود را مینواخت. آهنگی که نواخته میشد بدون تردید تارانتالا بود و پسرک بلاانقطاع آنرا تکرار مینمود. او در ضمن نواختن از کوه پائین میآمد و طولی نکشید که کاملا زیر پای هرمیون بود. هرمیون با خود فکر کرد:

" این پسر با فلوتش خواهد مرد. شاید در همین لحظه پایش لغزیده و روی سنگهای پائین کوه بیفتد. "

او همانجا نشست و گوش فرا داد. شاید منتظر پیامی ازجائی بود.



فصل بیست و چهارم: آرتوآ

جیوسپه از کوه بالا آمد که هرمیون را با خود بخانه ببرد. او یادداشتی در دست و پیامی شفاهی هم برای هرمیون داشت. صاحب منصبان دادگستری، قاضی منطقه و یک عضو شورای شهر، وارد خانه شده بودند. دکتر مارینی هم همراه آنها بود. هرمیون گفت:

" آنها بهمین زودی آمده اند؟ "

بعد یادداشت را گرفت. این یادداشت را آرتوآ نوشته بود. هرمیون نامه را باز کرد. آرتوآ نوشته بود:

" من هیچ چیزی جز این نمیتوانم بنویسم. آیا میل داری که من به آنجا بیایم؟ "

امیل. "

هرمیون با خود گفت:

" آیا من میخواهم که او نزد من بیاید؟ "

مرد ماهیگیر منتظر تصمیم هرمیون ایستاده بود. او از جا بلند شده و به خانه برگشت.

دکتر مارینی او را در روی تراس ملاقات کرد. او گفت:

" خانم... من خیلی متاسفم ولی مجبور هستم که وظیفه ایرا که قانون روی دوش من گذاشته انجام بدهم. از آنجائیکه در این نزدیکی بیمارستانی نیست، من اجبار دارم که کار کالبد شکافی را همین جا انجام بدهم. "

دکتر از عدم اعتراض هرمیون شگفت زده شد. خانم گفت:

" آیا من باید قاضی منطقه را ببینم؟ "

" متأسفانه بله... آنها بایستی چند سؤال از شما بکنند. جسد نمیبایستی از جائیکه پیدا شده بود، حرکت داده شود. "

هرمیون گفت:

" ما که نمیتوانستیم او را دریا باقی بگذاریم. "

" بله ولی قاضی میخواهد بداند که بچه دلیل او بخانه سالواتور رفته بود. "

" آقا... من حالا بایستی چیزی بنویسم. "

سپس از پله ها بالا رفته و وارد اتاق نشیمن شد. گاسپار به راه سه مرد در آن اتاق بودند. وقتی او وارد اتاق شد قاضی مؤدبانه به او سلام کرده و ادای احترام کرد. ولی گاسپار به او نگاهی نکرد. هرمیون به قاضی گفت:

" آیا ممکن است به اجازه بدهید که چند سطر نامه ای بیک دوست بنویسم؟ بعد من برای جواب به سؤالات شما حاضر خواهم بود. "

قاضی جواب داد:

" البته خانم... ما همه بخاطر این مزاحمت از شما معذرت میخواهیم ولی کارهای قانونی بایستی انجام بگیرد. "

هرمیون سر میز نشست در حالیکه بقیه سر پا ایستاده بودند. او بعد از قدری فکر قلم را برداشت و نوشت:

" فعلا به اینجا نیا. "

بعد بسمت قاضی برگشته و گفت:

" آقا... کار شما در اینجا چقدر طول خواهد کشید؟ مراسم دفن چه موقع خواهد بود؟ "

" من اطمینان دارم که فردا کار دفن انجام خواهد شد. آنچه دکتر مارینی به ما گفته و خود ما دیده ایم حکایت از این دارد که این یک حادثه غیر عمد بوده است. حالا آیا شما میل دارید که جسد را با خود به انگلستان ببرید؟ "

" آه... نخیر... او سیسیل را دوست میداشت و میخواست که برای همیشه در اینجا بماند. جایی زیر درختان چنار هست که او از آن نقطه خیلی خوشش میآمد. "

گاسپار به گریه افتاد.

هرمیون گفت:

" اگر بتوانم یک قطعه زمین در آنجا بخرم شاید... "

و به قاضی نگاه کرد. قاضی گفت:

" خیلی متاسفم خانم... چنین کاری خلاف قانون است. اگر قرار است که جسد در اینجا بماند تنها جایی که امکان تدفین هست، گورستان عمومی است. "

" خیلی ممنون هستم. "

سپس به میز برگشت و در دنباله نامه اضافه کرد:

" آنها جسد را برای انجام آزمایش به بیمارستان دهکده خواهند برد و من فکر میکنم که مراسم دفن فردا صورت بگیرد. آنها میگویند بایستی جسد در گورستان عمومی دفن شود. من دلم میخواست که او را زیر درختان چنار دفن کنیم. "

وقتی آرتوآ این را خواند، اشک بچشمانش آمد.

هیچ واقعه ای در زندگیش تا این حد روی او اثر نگذاشته بود.

او از اینکه باعث شده بود که هرمیون موریس را تنها بگذارد احساس گناه میکرد. مثل این بود که مرتکب جنایتی شده است. با خود گفت:

" هرمیون میبایستی از من متنفر باشد. خوب حق هم دارد. ولی شاید بتوانم این افراد را متقاعد کنم که مراسم تدفین را در جای بهتری انجام بدهند. "

علیرغم ضعف جسمانی او از جا برخاست و جلوی پنجره آمد. او سیسیلی ها دید که همه پشت پنجره ها، بالکن ها و درهای خانه ها جمع شده اند.

جسد موریس را به بیمارستانی میآوردند که در انتهای دیگر خیابان اصلی بود. بمحض اینکه او این قضیه را فهمید پنجره را بست و به اطاق دیگر رفت. او در عجب بود که او بایستی زنده مانده و موریس از بین رفته باشد.

در این موقع ضربه ای به در اطاق او وارد شد. او گفت:

" داخل شوید. "

مستخدم هتل وارد اطاق شد. او با عجله گفت:

" آقا... خانم بیچاره اینجاست. "

" در هتل؟ "

" بله آقا... آنها جسد را به بیمارستان برده و همه جمع شده بودند که آنرا ببینند. حالا خانم بیچاره به اینجا آمده است. او اطاق طبقه بالا را اشغال کرده است. "

" آیا خانم قصد دارد در هتل بماند؟ "

" بله ... چون اینطور که شایع است قاضی گفته که به احتمال زیاد همین فردا مراسم دفن انجام خواهد شد. قاضی و اطرافیان به محل حادثه رفته و گاسپار را هم با خود برده اند. "

" آنها در آنجا چیزی کشف نخواهند کرد. هیچ کس هم در آنجا نبوده که شاهد سقوط موریس بوده باشد چون در اینصورت فوراً بکمک او می‌آمد. "

" بله آقا... فقط مادالنا آنجا بود که گریه میکرد. "

" چه کسی؟... مادالنا؟ "

" بله آقا... دختر سالواتور... همان کسی که در خانه پری های دریائی زندگی میکند. "

" آه... "

" آیا آنها دیروز در همین خانه بوده اند؟ "

" مادالنا با خویشاوند خود دیروز در اینجا بود. مردم میگفتند که سالواتور به مسینا رفته بود. امروز صبح مادالنا به خانه برگشت و همه دیدند که او گریان است. "



" خوب اگر او مرد کشته شده را میشناخت، این یک امر طبیعی است. "

" البته آقا... مادالنا او را خوب میشناخت. یک روز پیش آنها در جشن سالانه به اتفاق شرکت کرده و در تمام مدت با هم بودند. "

پیشخدمت دستش را روی دستگیره گذاشت. آرتوآ گفت:

" اگر خانم میل داشته باشد که مرا ببیند، من پیوسته در اینجا حاضر خواهم بود. ولی البته من نمیخواهم که مزاحم او بشوم. "

" خانم هم اکنون تمام دستورات لازم را صادر میکنند. آقای بیچاره در انتهای گورستان در کنار دیوار دفن خواهد شد. آنهایی که کاتولیک نیستند در آن قسمت مدفون خواهند گردید. "

آرتوآ گفت:

" فردیناندو... من از تو متشکرم. "

پیشخدمت از اطاق بیرون رفت .

آرتوآ با خود فکر میکرد که همه دیده بودند که مادالنا برای موریس گریه میکرده است. جسد مرد انگلیسی هم نزدیک خانه او پیدا شده بود. وقتی موریس دلاری تنها شده بود، خون سیسلی در رگهایش بجوش آمده و تردیدی نبود که او به این جوشش جواب مثبت داده بود. این را آرتوآ در گذشته پیش بینی کرده بود. حالا مریضی خود او در آفریقا باعث شده بود که این پیش بینی درست از کار در بیاید.

ولی بهیچ صورتی حالا دیگر هر میون نمیبایست هیچ چیز از این قضیه بداند.

او درب اطاق را باز کرد، کلاهش را برداشت و آرام از پله ها پائین رفت. فردیناندو در پائین پله ها او را دید و آرتوآ گفت:

" فردیناندو... لطفا یک الاغ برای من حاضر کنید. "

" بسیار خوب آقا... "

" احتیاجی به راهنما ندارم. فقط یک الاغ برای من کافیهست. من خیلی زود برخواهم گشت. "

وقتی الاغ را برای او آوردند، بدون معطلی سوار شده و براه افتاد. در مسیر خود او به مرد ماهگیر جیوسپه برخورد کرد. او از آرتوآ پرسید:

" آقا... آیا شما میخواهید بجائی بروید که جسد آقای بیچاره در آنجا پیدا شد؟ "

" بله... من دوست او بودم و میل دارم که قاضی را ببینم. فکر میکنی او کجا باشد؟ "

" آنها همه در خانه پری های دریائی هستند. آنها منتظر سالو اتور هستند که از شهر مسینا باز گردد. "

" آیا دختر او هم در همین خانه است؟ "

" بله آقا... ولی او هیچ چیز نمیداند و فقط گریه میکند. گاسپار از این دختر عصبانی است و من فکر میکنم که او قصد دارد این دختر را بکشد. "

" گاسپار آن آقای بیچاره را خیلی دوست داشت. "

بعد از مرد ماهگیر خداحافظی کرده و براه افتاد. ولی مرد بدنبال او آمد و گفت:

" آقا... راه مطمئن و خوبی برای شما برای رفتن به خانه پری های دریائی وجود ندارد. من با قایق شما را به آنجا خواهم رساند. "

" متشکرم. "

آرتوآ سوار بر الاغ براه افتاد.

وقتی به دریا رسید جیوسپه او را سوار قایق خود کرد و پارو زنان او را بسمت طرف مقابل خانه پری های دریائی برد. در اینجا قایقی در بین صخره ها بچشم میخورد. جیوسپه گفت:

" بفرمائید آقا... سالواتور هم از مسافرت برگشته است. این قایق سالواتور است. آن آقای بیچاره در موقع جشن برای سالواتور یک الاغ خرید. "

آرتوآ دیگر چیزی نگفت و آهسته و آرام از پله ها بالا رفت. قاضی و اطرفیان او در آنجا بودند و با سالواتور صحبت میکردند. بمجرد وارد شدن آرتوآ سکوت برقرار گردید. گاسپار جلو آمد و کلاهش را برداشت. او گفت:

" آقا... شما ارباب مرا میشناسختید. به آنها بگوئید... "

قاضی صحبت او را قطع کرده و گفت:

" این وظیفه منست که سؤال کنم. این آقا چه کسی است؟ "

آرتوآ به آنها تفهیم کرد که او آشنای متوفی بوده و قبل از ازدواج دوست خانم او بوده است. بعد گفت:

" من به اینجا آمده ام که ببینم آیا شما در تحقیقات خود به نتیجه مطلوب رسیده اید؟ آیا شما هم این فاجعه را یک تصادف فرض میکنید؟ "

قاضی که از لحن بیان آرتوآ تحت تاثیر قرار گرفته بود با احترام گفت:

" عالیجناب بارون... ما تمام سعی خود را میکنیم که هر چه زودتر این غائله را ختم کنیم. "

" آیا به من اجازه میدهید در اینجا بمانم؟ "

" من با ماندن شما در اینجا مخالفتی ندارم. "

" من میبینم که شما کار خود با دقتی فوق العاده و تحسین انگیز انجام داده اید. "

" تشکر میکنم عالیجناب بارون. "

سپس آنها سر فرصت مشغول جمع آوری مدارک شدند که از آنجا بروند. قاضی پرسید :

" عالیجناب بارون... آیا شما هم با ما میآئید؟ "

" میبخشید آقای قاضی ولی من اخیرا به مرض خیلی سختی دچار شدم و آمدن به اینجا را خیلی خسته کرده است. البته اگر... "

و او به سالواتور نگاه کرد.

سالواتور گفت:

" من برای آقا یک صندلی میآورم. "

قاضی و اطرفیانش مؤدبانه در باره مریضی آرتوآ سؤال کرده و سپس با ادب کامل از او خداحافظی کرده و آنجا را ترک کردند. فقط گاسپار در آنجا باقی ماند. سالواتور که بدنبال صندلی رفت آرتوآ نزدیک گاسپار توقف کرده و گفت:

" گاسپار... "

" بله. "

" من میل دارم که تو هم با قاضی و اطرفیانش از اینجا بروی. تو مستقیما نزد خانم برو و به او خبر بده که تحقیقات تمام شده است. این حرف خیال او را راحت خواهد کرد. "

شما هم با من میآئید؟ "

" نه. "

" برای چه اینجا میمانید؟ "

بعد از قدری فکر آرتوآ جواب داد:

" گاسپار من فقط چند دقیقه بیشتر در اینجا نخواهم ماند. هیچ چیزی نباید بگوش خانم برسد. من و تو یکدیگر را درک میکنیم. من مایل هستم که مادالنا را ببینم. "

گاسپار دستش را روی بازوی آرتوآ گذاشت و گفت:

" به مادالنا بگوئید که هیچ حرفی نزنند و گریه هم نکنند. به او بگوئید که اگر به گریه خود ادامه بدهد من در شب به اینجا خواهم آمد و او را خواهم کشت. "

" گاسپار برو... قاضی منتظر توست. "

گاسپار رفته و سالواتور با صندلی وارد شد و گفت:

" بفرمائید آقا... "

" تشکر. "

بعد از سالواتور سؤال کرد:

" آیا شما در اینجا پول زیادی در میآورید؟ "

" آقا... "

" به من اینطور گفته شده که سیسیل آدمهای فقیر زیاد دارد. "

" بله آقا... زندگی در اینجا ساده نیست. "

" ولی آمریکا برای آدمی که بخواهد سخت کار کند، جای مناسبی است. "

" بله آقا... خیلی ها به آنجا رفته و پولدار شده اند. ولی مشکل من اینست که بلیط کشتی برای آمریکا خیلی گران است و من چنین پولی ندارم. "

" آیا این جزیره متعلق به توست؟ "

" فقط زمین زیر ساختمان مال منست. زمین اینجا تمام سنگی است و برد هیچکس نمیکشد. "

" من فکر میکنم که تو در آمریکا موفق خواهی شد. "

" آقا... بگذارید حقیقت را بشما بگویم. من اگر پول بلیط آمریکا را داشتم با اولین کشتی به آنجا میرفتم. "

" بسر مادالنا چه خواهد آمد؟ او که نمیتواند تنها در اینجا بماند. "

" من هر کجا بروم مادالنا را با خود خواهم برد. "

" من هنوز دختر ترا ندیده ام. "

" آقا... او امروز حالش خوب نیست. آقای قاضی هم او را بشدت ترساند. "

" ولی من میل دارم که او را یک لحظه ببینم. "

" خیلی متاسفم آقا ولی... او مشغول دعا کردن برای روح آن آقای بیچاره است. ما نباید مزاحم او بشویم. "

آرتوآ از جا برخاست و پرسید:

" آیا میتوانید جایی را که جسد آن آقا پیدا شد به من نشان بدهید؟ "

" بله آقا... آن طرف درخت ها "

آرتوآ گفت:

" من چند دقیقه دیگر بر میگردم. "

او از مرد ماهیگیر جدا شده و داخل جنگل شد. وقتی از پشت خانه عبور میکرد متوجه شد که یکی از پنجره ها باز است. آرتوآ نزدیک شد و آهسته گفت:

" مادالنا. "

" اگر تو آقای جان سپرده را دوست میداشتی یک کلمه در باره او با کسی صحبت نکن. اگر ساکت باشی مریم مقدس ندای ترا خواهد شنید. "

آرتوآ اینرا گفت و سپس وارد میشه شد. وقتی چشمش به سالواتور افتاد به او اشاره کرد که جلو بیاید و گفت:

" قایق خود را جلو بیاور و من در اینجا سوار قایق خواهم شد. "

" بله آقا... "

" و در قایق ، ما کمی بیشتر در باره آمریکا صحبت خواهیم کرد. "

" بله آقا... کمی بیشتر در باره آمریکا. "



فصل بیست و پنجم : نتیجه گیری

یک شب و یک روز گذشت و هنوز آرتوآ هر میون را ندیده بود. نتایج کالبد شکافی مشخص شد و هیچ چیز جدیدی در آن ظاهر نگردید. مرد انگلیسی در حال عبور از روی دیواره خطرناک سنگی، تعادل خود را از دست داده و روی صخره های نزدیک دریا سقوط میکند. ضربه ناشی از سقوط او را بیهوش کرده و در همان حال در زیر آب خفه میشود.

گاسپار حرفی نزد و سالواتور هم آرامش خود را حفظ کرده و خود را برای سفر به آمریکا آماده مینمود. مادالنا هم اگر گریه میکرد این کار را در خلوت انجام میداد.

شایعاتی در شهرک ماریکیارو در افواه بود و قاضی هنوز سوءظن خود را حفظ کرده ولی پیدا بود که تحت فشار عضو انجمن شهر که آرتوآ با او بطور خصوصی مذاکره کرده بود، این مشکل هم خیلی زود از بین میرفت. اجازه دفن در روز بعد از ورود هر میون به هتل صادر شد. همانروز صبح جسد از بیمارستان به گورستان منتقل گردید.

خیلی از افراد ساعت مراسم دفن را نمیدانستند و خیلی دیگر وقتی تابوت بسمت گورستان حرکت داده میشد هنوز در خواب بودند. تابوت فقط با هر میون که لباس سیاه پوشیده و گاسپار همراهی میکردید. موریس چون پروتستان بود، مراسم مذهبی در مورد او اعمال نشده و گاسپار از این مسئله بشدت آزرده خاطر شده بود. هر میون مجبور شد که به او تفهیم کند که شوهر او مذهب متفاوت از مذهب سیسیلی ها داشته است. او گفت:

" گاسپار... ولی ما میتوانیم برای او دعا کنیم. او ما را دوست میداشت و شاید بداند که ما چکار میکنیم. "

خیال گاسپار قدری راحت شده و نزدیک خانم در کنار دیوار گورستان زانو زد و زیر لب برای آمرزش او دعا کرد. در پایان هر میون به اتفاق گاسپار بسمت خانه براه افتاد و در آنجا یادداشتی به این مضمون برای آرتوآ ارسال داشت.

" من از تو نمیخواهم که بخاطر اینکه نتوانستم ترا قبلا ببینم، مرا ببخشی. ما یکدیگر را درک میکنیم و احتیاجی

به توضیح نداریم. من هیچ کس را نمیتوانستم ببینم. هر موقع که میل داشتی به این جا بیا.

هر میون. "

آرتوآ تا غروب صبر کرد که هوا کمی خنک تر شود و سپس براه افتاد.

در روی تراس، گاسپار را ملاقات کرد که گفت:

" آقا... خانم روی کوه رفته است. اگر شما این مسیر را تعقیب کنید، او را خواهد یافت. خانم بیچاره... او در وسط راه در روی سنگها نشسته و کاملا تنهاست. "

" گاسپار... من همین الان به آنجا خواهم رفت. من به مادالنا گفتم که ساکت باشد و فکر میکنم که ساکت و آرام باقی بماند. "

گاسپار سرش را بزیر انداخت و زیر لب گفت:

" بسیار خوب آقا... "

" خانم بهتر است زمانی که هوا بشدت گرم میشود در سیسیل نباشد. شاید بهتر باشد از اینجا برود. "

" ولی ممکن است خانم، نخواهد آقای بیچاره را تنها بگذارد. "

و اشک بچشمان او آمد. آرتوآ دیگر چیزی نگفت و بکمک چوبدستی خود از کوه بالا رفت. در نزدیکی قله یک مشت سنگهای کوچک و درشت انبوه شده و آرتوآ مشاهده کرد که زنی آنجا نشسته است. آرتوآ جلو رفت و گفت:

" هر میون... دوست من... "

او دست خود را بطرف آرتوآ دراز کرد که آرتوآ خم شد و دستش را گرفت. هر میون گفت:

" امیل... تو قبلا به من گفتی که یک روزی باید باغ بهشت خود را ترک کنم. "

" هر میون... مرا با حرفهای خودم عذاب نده. "

" بیا اینجا نزدیک من بنشین. "

آرتوآ هم روی یک سنگ نشست. هر میون گفت:

" من فکر میکنم که تو در آن موقع فکر میکردی که من و موریس با هم خوشبخت نخواهیم بود. ولی اینطور نشد و ما پیوسته خوشحال و خوشبخت بودیم. من بالای کوه آمدم که به این خوشبختی فکر کنم. ما هرگز باهم حتی یک جر و بحث کوچک هم نداشتیم و همین باعث میشود که من بتوانم این فاجعه را تحمل نمایم. "

آرتوآ جواب داد:

" من فکر نمیکنم که لایق باشم که بدانم یک خانم چه فکر میکند. بهر حال همه این چیزها خواهد گذشت. "

" شاید... وقتی کودکم بدنیا بیاید ... "

آرتوآ تا آن لحظه چیزی در باره بچه ای که قرار بود بیاید نمیدانست. او با تعجب گفت:

" بچه تو؟ "

" خوشحالم که موقع مناسبی پیش آمد که بتو در باره این بچه بگویم. در ابتدا موریس از شنیدن این خیر وحشت زده شد. او برای اینجور چیزها خیلی جوان بود. ولی در آخر خوشحال شد و مرا بوسید. امیل... آیا درک میکنی؟ مثل این بود که این بوسه خداحافظی بود. یک روز به بچه ام این را خواهم گفت. "

سپس چند لحظه ساکت شد و مانند کسی که چیزی را بخاطر آورده است گفت:

" من تعجب میکنم چه چطور بعضی از زنها میتوانند غم و غصه را تحمل کنند. "

آرتوآ سؤال کرد:

" چه غم و غصه ای؟ "

" همان غم و غصه ای که لوکرزیا با آن دست بگریبان است. موریس همواره مرا دوست داشت و به من وفادار بود. لوکرزیا میداند که سباستیانو شخص دیگری را دوست دارد. من سعی کردم که او را آرام کنم و با او برای دعا کردن به زیارتگاه رفتم. ولی حالا دیگر نمیتوانم دعا کنم چون از هیچ چیزی دیگر مطمئن نیستم. "

آرتوآ هرگز در قبل او را چنین افسرده و غصه دار ندیده بود. بعد از یک سکوت طولانی آرتوآ پرسید:

" دوست من... حالا چکار میخواهی بکنی؟ "

"هیچ چیز. من تمایل بهیچ کاری ندارم. من فقط برای ورود بچه صبر خواهم کرد."

"تو در کجا صبر خواهی کرد؟ تو صلاح نیست که در اینجا بمانی. حرارت زیاد باعث ضعف تو خواهد شد که در شرایط تو میتواند خطرناک باشد."

"موريس از رفتن صحبت میکرد. من دلم میخواست که برای همیشه در اینجا بمانم. بنظر من این خانه کوچک بهترین و شادترین نقطه روی زمین بود. ولی امیل... من خواهم رفت اما مسلماً دو باره بر خواهم گشت. من کودکان را به اینجا خواهم آورد."

"من ترا به ایتالیا و از آنجا به سوئیس خواهم برد. جائیکه پیوسته دوست داشتی ببینی."

"من تمایلی بهیچ جای دیگر ندارم. ولی بدم نمیآید در ایتالیا به جایی که خنک و آرام باشد، بروم. ولی من بایستی خیلی دور از مردمان باشم. امیل عزیز... تو بایستی مرا در آنجا تنها بگذاری."

"کاملاً تنها؟"

"گاسپار با من خواهد بود. او و موريس مانند دو برادر بودند. من میدانم که گاسپار مرا هم دوست دارد."

"من به گاسپار کاملاً اعتماد دارم."

هرمیون گفت:

"آه... امیل... یک زمانی تو به جنوبی ها اعتماد نمیکردی. تو گفتی:

"من جنوب را دوست دارم ولی به مردم آنجا اعتماد ندارم و در وجود موريس خلق و خوی جنوبی ها را میبینم."

حالا آرتوآ بگذار بتو یک حقیقت را بگویم. موريس یک شوهر نمونه و کامل بود. او تفریح را دوست میداشت ولی تفریح او پیوسته پاک و ساده بود. او مثل یک بچه بیگناه بود. او زندگی و خورشید را دوست داشت ولی بهیچوجه خود خواه نبود. امیل... آیا تو تغییری در من مشاهده کرده ای؟"

"چه تغییری هرمیون؟"

"این که چقدر من پیرتر بنظر میرسم. او مانند جوانی من بود و با رفتن او، جوانی من نیز سپری شد."

"آیا فکر نمیکنی که تو بحال قبلی برگردی؟"

"هرگز... خودم هم آنرا نمیخواهم. گاسپار از قطعه زمین کوچکی که پدرش دارد بهترین گلها را چیده که روی قبر موريس بگذارد. من میخواهم که جوانی من بهمراه موريس مدفون گردد. من به اینجا بر خواهم گشت و در اینجا خواهم نشست. در اینجا بود که صدای قلب او را شنیدم. هیچ موسیقی در جهان به این زیبایی نبود. آیا اینطور نیست؟"

"من با تو موافقم."

با نزدیک شدن غروب نسیم خنکی از جانب کوه وزیدن گرفت. این نسیم باعث شده که چیزی در زیر سنگی در نزدیکی او تکان بخورد. چیزی سفید رنگ مانند کاغذ. او خم شد و تکه کاغذ را برداشت و خواند:

"... امیل میتواند که فوراً از اینجا خارج شود ولی هیچ کشتی که ما بتوانیم بگیریم تا تاریخ دهم وجود ندارد. ما همین کشتی را خواهیم گرفت..."

این دستخط هرمیون بود.

آرتوآ فوراً متوجه شد. موريس نامه هرمیون را دریافت کرده بود، او میدانست که آنها در همان روز از آفریقا وارد میشوند و برغم این اطلاع، او به جشن بازار مکاره رفته بود. او در آنجا با آن دختری مشغول خوشگذرانی بود که حالا کنار دریا اشک میریخت و دعا میکرد.

او تکه کاغذ را تا کرد. هرمیون گفت:

"امیل... این چه بود که تواز زمین برداشتی؟"

" چیزی نبود... فقط یک تکه کاغذ. "

بعد کاغذ را به قطعات ریز تقسیم کرد و بدست باد سپرد. سپس گفت:

" هر میون چه موقع ما میتوانیم به ایتالیا برویم؟ "

" من در همین جا خواهم ماند... فعلا خداحافظ. "

باد تکه های کاغذ را از هم جدا کرده و باخود به تاریکی شب برد.

* * * * *

سه روز دیگر هر میون و آرتوآ سیسیل را با قطار ترک کردند. گاسپار که کنار پنجره ایستاده بود برای آخرین بار به خانه پری های دریائی نگاه کرد. یک ماهیگیر که در ساحل ایستاده بود گاسپار را شناخت و برای او دست تکان داد.

او در جایی بود که آنها در آن ماهی میگرفتند، آبتنی میکردند و بسلامتی یکدیگر جام خود را بلند میکردند. در غار مجاور استراحت کرده و با هم برای صرف صبحانه مادر کارملا و ماهیتابه او در کافه برناردی مسابقه میدادند.

آنها در آنجا همه با هم جوان بودند.

درخشندگی دریا اشک بچشم گاسپار آورده و در میان گریه زیر لب گفت:

" بیچاره آقا... ارباب... در این جزیره بهشتی خوب استراحت کن. "

پایان

دکتر تورج هاشمی

ژوئیه ۲۰۱۳

منچستر